



آلیس مانرو

برنده‌ی نوبل ادبیات ۲۰۱۳

# عشق زن خوب

پنج داستان بلند



چاپ چهارم

داستان جهان و جهان داستان

شقایق قندهاری



نشر قطرہ

سلسلہ انتشارات - ۱۲۸۵

رمان - داستان خارجی - ۸۳

داستان جهان و جهان داستان - بزرگسالان - ۲

این کتاب ترجمه‌ای است از:

*The Love of a Good Woman*

Alice Munro

Munro, Alice	مانرو، ایس، ۱۹۳۱ - م	سرشناسه:
عشق زن خوب / آلیس مانرو، مترجم شقایق قندهاری.	نهران نشر قطره، ۱۳۸۸، ۲۷۸ ص.	عنوان و نام پدیدآور:
سلسله انتشارات، ۱۳۸۵. رمان (داستان خارجی) ۸۳	داستان جهان و جهان داستان (بزرگسالان) ۴	مشخصات ناشر:
۹-۶۲-۱۱۹-۶۰۰-۹۷۸		مشخصات ظاهری:
قیما		فروست:
The love of a good woman: stones, 1998	عنوان اصلی:	شابک:
داستان‌های کانادایی - قرن ۲۰ م	۱۳۵۵ - مترجم	وضعیت فهرست‌نویسی:
PR ۹۱۹۹/۳ مع ۱۳۸۸		یادداشت:
۸۱۳/۵۴		موضوع:
۱۹۳۱۰۰۶		شناسه‌ی افزودن:
		رده بندی کنگره:
		رده بندی دیویی:
		شماره‌ی کتابشناسی ملی:

ISBN:978-600-119-062-9

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۱۹-۰۶۲-۹

# عشق زن خوب

پنج داستان بلند

آلیس مانرو

مترجم

شقایق قندهاری

دیر مجموعه

شهرام اقبالزاده



عشق زن خوب

آلیس مانرو

مترجم: شقایق قندهاری

دیر مجموعه: شهرام اقبالزاده

چاپ چهارم: زمستان ۱۳۹۲

چاپ: پردیس دانش

تیراژ: ۴۰۰ نسخه

بها: ۱۵۰۰۰ تومان

---

تمام حقوق برای ناشر محفوظ است.  
تکثیر تمام یا بخشی از این کتاب به هر شکلی  
(به صورت صوتی، تصویری، الکترونیکی و...)  
منوط به اجازه‌ی کتبی ناشر است.

---

خیابان فاطمی، خیابان پنجم، کوچه‌ی خجسته، پلاک ۱۰  
دورنگار: ۸۸۹۶ ۸۹۹۶  
۸۸۹۷ ۳۳ ۵۱-۳  
صندوق پستی: ۱۴۱۵۵-۵۱۶۵

---

[www.nashreghatreh.com](http://www.nashreghatreh.com)

[info@nashreghatreh.com](mailto:info@nashreghatreh.com)

[nashr.ghatreh@yahoo.com](mailto:nashr.ghatreh@yahoo.com)

Printed in the Islamic Republic of Iran

## فهرست

۷	.....	بادداشت مترجم
۱۳	.....	خواب مادرم
۸۳	.....	جزیره‌ی کورنس
۱۲۵	.....	عشق زن خوب
۲۳۳	.....	در پس صحنه
۲۸۳	.....	از جنبه‌ی



## یادداشت مترجم

### درباره‌ی آلیس مانرو و این پنج داستان

این نویسنده‌ی زن برجسته‌ی کانادایی، خود معتقد است بهترین نویسنده‌ی داستان کوتاه است! البته مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه منتشرشده‌ی او از یک طرف و جوایز ادبی معتبر بسیاری که برای آثار خود دریافت کرده است از طرف دیگر، تا حدود زیادی این ادعا را ثابت می‌کند. یکی از ویژگی‌های داستان‌های کوتاه آلیس مانرو - که اساساً چندان هم کوتاه نیستند و بعضاً پیچیدگی‌های داستان بلند را دارند - تنوع موضوعی آنهاست. به نظر می‌رسد که مانرو با چشمانی تیزبین و ذهنی باز، همه چیز را به خوبی زیر نظر دارد و درست به دلیل همین تسلط، علاوه بر اعتماد به نفس بالا، در داستان‌هایش به مسائل متفاوت و مختلفی می‌پردازد. با این حال یکی از مضامین محوری داستان‌های آلیس مانرو روابط انسان‌هاست؛ از رابطه‌ی میان زن و شوهر گرفته تا پزشک با بیمارش، صاحب‌خانه و



مستأجر، رابطه‌ی میان دو دوست و ...؛ از این رو حس می‌شود این مقوله برای وی اهمیت خاصی دارد که بارها و بارها آن را به بهانه‌های مختلف دست‌مایه‌ی داستان‌های خود قرار داده است.

اولین مجموعه داستان او در سال ۱۹۶۸ به چاپ رسید؛ «رقص سایه‌های شاد»<sup>۱</sup> این مجموعه مورد توجه منتقدین ادبی قرار گرفت، به طوری که یکی از معتبرترین و اصلی‌ترین جایزه‌های ادبی کشور کانادا (Governor General Award) را برایش به ارمغان آورد.

«فکر می‌کنی کی هستی؟»<sup>۲</sup>، مجموعه داستان بعدی آلیس، باز هم این جایزه‌ی ادبی را برایش به همراه داشت. او سپس به دعوت دانشگاه‌هایی مانند دانشگاه بریتیش کلمبیا و کوئینزلند در مقام نویسنده در آنجا مستقر شد و به‌طور جدی‌تری حرفه‌ی نویسندگی را به‌عنوان نویسنده‌ی مستقر در محل ادامه داد.

برخی معتقدند که داستان‌های مانرو حال و هوایی کاملاً بومی دارد که این نکته تا حدودی درباره‌ی داستان‌های او صادق است. او منطقه‌ی اونتاریو - نزدیک زادگاهش - را به خوبی می‌شناسد و این فضا را از جنبه‌های گوناگونی در آثارش به تصویر می‌کشد؛ از جنبه‌ی فرهنگی، مناظر، ساختمان‌ها و حتا مردمان و سبک و سیاق زندگی‌شان چه در جامعه و چه در خانواده.

به جرئت می‌توان گفت که این نویسنده‌ی زن، توجه و علاقه‌ی بیش‌تری به مشکلات هم‌جنس‌های خود نشان می‌دهد، به طوری که اغلب داستان‌هایش حول محور شخصیت‌های زن است و مردها

---

1. *Dance of the Happy Shades*  
2. *Who Do You Think You Are?*

بیش تر، نقش های دوم یا حتا حاشیه ای را دارند. البته او با زیرکی خاصی در داستان «از جنبه ی...»<sup>۱</sup> نشان می دهد که خطای یک مرد تا چه اندازه می تواند بر زندگی زنی که شریک زندگی اش بوده است، اثر سوء به جا بگذارد تا جایی که سرنوشت او را برای همیشه تغییر دهد؛ تغییری جبران ناپذیر و بسیار ناخوشایند و بلکه دردناک و تلخ. در این نوع داستان ها، مردها به ظاهر، نقشی محوری دارند اما این نقش محوری در «از جنبه ی...» هم چنان در خدمت به تصویر کشیدن شخصیت زن داستان و مصائب پیش روی او پس از کشتار جنون آمیز سه فرزندشان به دست مرد است.

در «عشق زن خوب»<sup>۲</sup> در کنار زنان داستان، دو شخصیت جدی مرد نیز دیده می شوند؛ یکی پزشکی که با رفتار نامناسب خود به دست شوهر زن کشته می شود و دیگری همان شوهر زن که دانسته و ندانسته پس از این اتفاق باعث می شود که زنش به شدت بیمار شود؛ در حدی که زن به بستر می افتد و رفته رفته زندگی اش فنا می شود و در این فاصله آسیب های روحی بسیار می بیند. البته در این میان، آلیس به خوبی به جزئیات زندگی داخلی شخصیت هایش می پردازد تا باورپذیرتر شوند که در این بخش، مردها و زن ها را به یک اندازه مد نظر دارد. او روحیات، ظرفیت، توانایی و حتا عواملی که فرد را در مسیری مشخص سوق می دهد، با پردازشی داستانی بیان می کند. گاهی مانند همین داستان، شخصیت ها زیاد هستند اما هر یک از آن ها در پیشبرد داستان سهمی دارند و به خوبی در جای

1. Dimensions...

2. Love of a Good Woman

خود قرار می‌گیرند تا در نهایت داستان مورد نظر مانرو بازگو شود. «عشق زن خوب» ساختاری اپیزودیک دارد و برای هر بخش آن عنوانی جداگانه انتخاب شده است. در واقع اپیزود اول برای زمینه‌سازی داستان اصلی است که از اپیزود دوم به بعد ساخته و پرداخته شده است و همین پیچیدگی، جزئی از جذابیت‌های این داستان محسوب می‌شود. خواننده باید با دقت هر بخش را بخواند تا بتواند اجزای مختلف و حنا شخصیت‌ها را به هم مرتبط کند و میان آن‌ها و سرگذشت‌شان سیری منطقی بیابد. خلاقیت و پیچیدگی‌های ذهنی آلیس در بازگویی داستانی پرشخصیت و تودرتو در این اثر به‌روشنی مشاهده می‌شود.

در داستان «در پس صحنه»<sup>۱</sup>، پروفیسور گرانت مجبور می‌شود همسرش فیونا را پس از اختلال حافظه‌اش به آسایشگاه ببرد. رابطه‌ی میان این زن و شوهر در مقاطع مختلف زندگی با بازگشت به گذشته و مرور خاطرات، مشخص می‌شود و برخی از ظرایف این ارتباط و تأثیرشان بر روند زندگی مشترک به طور ملموسی به تصویر کشیده شده است. علاوه بر این‌که فیونا در آسایشگاه، آشنایی قدیمی را می‌بیند و بر اثر تنهایی و اختلال حافظه‌اش در مقطعی به او وابسته می‌شود، گریز آدم‌ها از خود و موقعیت موجودشان از دست‌مایه‌های دیگر «در پس صحنه» است.

«خواب مادرم»<sup>۲</sup> راوی متفاوتی دارد؛ دختری که انگار حتا پیش از تولدش از مسائل زندگی مادرش جیل و پدرش جورج خبر دارد!

اما او هرگز پدرش را نمی‌بیند چون قبل از تولد او در جنگ کشته شده است. این دختر به گذشته‌ی پدر و مادرش برمی‌گردد و نحوه‌ی آشنایی و ازدواج آن‌ها را نیز بازگو می‌کند. با این حال، روایت منطقی است و اصلاً تصنعی به نظر نمی‌آید. او از خودش می‌گوید؛ اما جالب این‌جاست که بهانه‌ی خلق این داستان، خواب نابه‌هنگام مادر در نخستین روزهای تولد نوزاد - راوی داستان - است که هیاهو و گرفتاری فراوانی برای اطرافیان به دنبال دارد.

در داستان «جزیره‌ی کورتس»<sup>۱</sup> عروس جوانی با شوهرش، در آغاز زندگی مشترک مستأجر زوجی میان‌سال می‌شوند. زن صاحب‌خانه به شدت زن جوان را زیر نظر دارد و بدون دلیل مدام در کارهای او دخالت می‌کند. به نظر می‌رسد این زن میان‌سال به نوعی به عروس بیست‌ساله حسادت می‌ورزد که مدام از او ایراد می‌گیرد. در دوره‌ای، وقتی خانم گوری - صاحب‌خانه - متوجه می‌شود زن به دنبال کار است، به او پیشنهاد می‌کند که برخی روزها چند ساعتی مراقب شوهر او باشد تا او بتواند از خانه بیرون برود. آقای گوری چند سال قبل سکته کرده و هم‌اکنون روی صندلی چرخدار است و قادر نیست به درستی حرف بزند. «جزیره‌ی کورتس» رازی دارد که یک روز، وقتی زن جوان بریده‌ی روزنامه‌های آن ایام را به خواست پیرمرد برایش می‌خواند، بدان پی می‌برد. پس - شوهر زن جوان - فکر می‌کند همسرش با این کار وقت تلف می‌کند و او را تشویق می‌کند که به‌طور جدی در پی کار دیگری باشد. از قضا زن موفق می‌شود کتاب‌دار کتابخانه‌ای شود که

خودش همیشه از آن‌جا کتاب امانت می‌گرفت، اما آن دوره‌ی کوتاه مراقبت از آقای گوری خاطرات بد و حسی ناخوشایند را برای عروس جوان به همراه داشته است که به سادگی از یادش نمی‌رود.

این پنج داستان از مجموعه‌ی داستان «عشق زن خوب» و نشریه‌ی «نیویورکر»<sup>۱</sup> انتخاب شده‌اند. داستان‌ها فضاهایی متفاوت و شخصیت‌هایی به‌یادماندنی و غریب دارند که کمابیش قابل مشاهده هستند. شیوه‌ی پرداخت‌ها و ساختار داستان‌ها نشان می‌دهد که مانرو پیوسته به سراغ زمینه‌های تازه می‌رود و هر بار، بخش متفاوتی از یک زندگی را به تصویر می‌کشد که می‌تواند مقطعی از زندگی هر یک از ما یا کسانی باشد که می‌شناسیم یا درباره‌شان شنیده‌ایم.

## خواب مادرم

در طول شب یا زمانی که او خواب بود، برف سنگینی آمده بود. مادرم از پس پنجره‌ی هلالی بزرگی، مثل آن‌هایی که شما در خانه‌های مجلل یا ساختمان‌های عمومی قدیمی می‌بینید، بیرون را نگاه کرد. او از همان بالا به چمن‌ها و بوته‌زارها، پرچین‌ها، باغ‌های گل و درختان نگاهی انداخت. روی همه‌چیز را چند لایه برف انبوه پوشانده بود که بدون وزش باد، همان‌طور دست‌نخورده و یک‌نواخت به‌جا مانده بود. سپیدی برف‌ها مثل وقتی که نور آفتاب می‌تابد، چشم‌ها را آزار نمی‌داد. این سپیدی، سپیدی برف زیر آسمان صاف پیش از سحرگاه بود و همه‌چیز کاملاً آرام بود. با این حال انگار چیزی سر جایش نبود. در این منظره اشتباهی به چشم می‌خورد. همه‌ی درختان، بوته‌ها و گیاهان، مانند نیمه‌ی تابستان، کاملاً به بار نشسته بودند. چمن‌زاری که خودش را از زیر برف‌ها نشان می‌داد، در قسمت‌هایی که از بارش برف در امان مانده

بود، سبز و تازه بود. برف، یک شبه جای زیبایی‌های تابستان را گرفت. تغییر فصلی که نه قابل توضیح بود و نه قابل پیش‌بینی. به‌علاوه همه رفته بودند - گرچه به فکرش نمی‌رسید که «همه» کیستند - اما به هر حال مادرم در آن خانه‌ی بزرگ، میان درختان و باغ تک و تنها بود. با خودش فکر کرد: «هر اتفاقی که افتاده باشد، به زودی برایم مشخص می‌شود»؛ ولی هیچ‌کس نیامد. تلفن زنگ نخورد و قفل و بست درِ باغ برداشته نشد. سروصدای ترافیک را نمی‌شنید و حتا نمی‌دانست راه منتهی به خیابان یا حتا جاده، کدام است؛ البته برای این‌که بفهمد در ده به‌سر می‌برد، باید از خانه - که هوایش سنگین و راکد بود - بیرون می‌رفت.

وقتی پایش را بیرون گذاشت، همه‌چیز یادش آمد. او یادش آمد که پیش از بارش برف، نوزادی را یک جایی، آن بیرون، گذاشته است. این خاطره و این واقعیت، با هول و هراس به سراغش آمد. انگار که دارد از خواب بیدار می‌شود؛ در خواب دید که از خواب پرید و متوجه مسئولیت و خطایش شد. او تمام شب، بچه‌اش را بیرون گذاشته و آن را فراموش کرده بود. مادرم بچه را یک جایی همان بیرون، طوری بی‌پناه رها کرده بود که انگار عروسکی است که از دست وی به ستوه آمده است و شاید او این کار را نه دیشب، بلکه یک هفته یا یک‌ماه پیش انجام داده بود. امکان داشت فرزندش را یک فصل یا چند فصل پی‌درپی همان بیرون گذاشته باشد. او سرگرمی و مشغله‌های دیگری داشت. حتا ممکن بود از این‌جا دور شده و بعد برگشته باشد؛ بی‌آن‌که یادش باشد به چه علت برمی‌گردد.

او همان اطراف پرسه زد و زیر بوته‌ها و گیاهان پهن برگ را نگاه کرد. در خیالش مجسم کرد که طفلک بی‌نوا به چه وضعی خشک شده و یخ زده است و احیاناً دیگر مرده است و خشک و فهوه‌ای و سرش مثل مغز آجیل شده است. حتماً بر صورت بی‌جان او نه فقط نشانه‌ای از رنج و دردمندی، بلکه نشانه‌های غم و مصیبت نقش بسته است؛ غمی کهنه و جانکاه! در چنین حالتی فرزندش دیگر انگشت اتهام به سوی مادر دراز نخواهد کرد. تنها چیزی که در صورتش دیده می‌شد، نگاه صبورانه‌ای است گویای قطع امید از هر راه نجاتی! نگاهی چشم‌انتظار و بهت‌زده، نشانی از تقدیری شوم.

اندوهی که گریبان مادرم را گرفت، اندوه انتظاری بود که آن طفلک کشید، بی‌آن‌که بداند طفلش در انتظار او است. طفل بی‌خبر از همه‌جا در حالی انتظار می‌کشید که زن او را به کل فراموش کرده بود. نوزاد به حدی ریزه‌میزه و نوپا بود که حتا نمی‌توانست غلت بزند و از برف روی برگرداند. مادرم از شدت اندوه به‌سختی می‌توانست نفس بکشد. از حالا به بعد دیگر در وجودش جایی برای چیزی نخواهد بود. جایی برای هیچ‌چیز؛ مگر پی‌بردن به خطایی که مرتکب شده بود.

در این صورت پیدا کردن نوزادش روی تخت خودش چه موهبتی بود! نوزاد، روی شکم خوابیده بود و سرش یک‌دوری شده بود. پوستش رنگ‌پریده اما به قشنگی دانه‌های برف بود و رنگ موهای کرکی‌اش مثل شفق، سرخ بود. بچه مثل خودش موهای سرخی داشت؛ بچه‌ای که بی‌تردید از آن وی بود. وقتی فهمید بخشیده شده، چه ذوقی کرد.



برف، باغ‌های پربرگ و بار و خانه‌ی غریب، همگی در خود فرو رفته بودند. تنها نشانه‌ی بازمانده‌ی سپیدی، همان پتوی روی تخت بچه بود. پتوی نوزادی از جنس پنبه‌ی سبک سفید که تا نیمه، بر پشت نوزاد جمع شده بود. در گرمای شدید، گرمای ناب تابستان، نوزاد فقط یک پوشک و شورت پلاستیکی به پا داشت تا ملاقه‌اش خشک بماند. روی شورت پلاستیکی‌اش پروانه‌ای نقش بسته بود.

مادر من، که بی‌تردید هم‌چنان به سرمایی می‌اندیشید که معمولاً برف را همراهی می‌کند، پتو را بالا کشید تا پشت و شانه‌های باز نوزاد و همین‌طور سر نوزاد را با موهای کرکی سرخس پوشاند.

در دنیای واقعی این اتفاق در یک صبح خیلی زود رخ می‌دهد؛ در دنیای جولای سال ۱۹۴۵. در ساعتی که مثل هر صبح دیگری، نوزاد باید اولین نوبت شیر خود را بنخواهد، اما هم‌چنان می‌خوابد. مادر - گرچه با چشمان باز روی پایش ایستاده است - آن‌چنان غرق خواب است که نمی‌تواند در ذهنش در این‌باره فکری کند. نوزاد و مادر، هر دو بر اثر کلنجاری طولانی بی‌نهایت خسته‌اند و مادر در آن لحظه از فرط خستگی حتی این موضوع را نیز فراموش کرده است. انگار برخی از رگ‌های مغز بسته شده‌اند و رختی بی‌حد و حصر بر ذهن او و نوزادش نشسته است. در چنین وضعی، مادر - مادر من - توجهی به روشنایی روز، که دم‌به‌دم بیش‌تر می‌شود، ندارد. او متوجه نیست همان‌طور که آن‌جا ایستاده است، خورشید هم دارد بالا می‌آید. خاطره‌ی روز گذشته و اتفاقی که حوالی نیمه‌شب رخ داد، به ذهنش خطور نمی‌کند تا او تکانی بخورد و به خودش بیاید.

او پتو را تا روی سر نوزاد و نیم‌رخ آرام خفته‌اش، بالا می‌کشد و بی‌صدا به اتاق خود برمی‌گردد و روی تخت ولو می‌شود و بار دیگر، درجا از هوش می‌رود.

خانه‌ای که این اتفاق در آن رخ می‌دهد، هیچ شباهتی به خانه‌ی توی خواب ندارد. خانه‌ی چوبی سفید یک‌ونیم طبقه‌ای است، با جای کم اما آبرومند، با سرسرایبی که تا چند متری پیاده‌رو می‌رسد و پنجره‌ی برجسته‌ای دارد که در اتاق غذاخوری به محوطه‌ی پرچین‌داری مشرف است. خانه در کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر کوچکی قرار دارد که برای یک غریبه قابل تشخیص نیست؛ آن هم قابل تشخیص و تفکیک از دیگر شهرهای کوچکی که در فاصله‌ی ده پانزده مایلی در زمین‌های زراعی نزدیک دریاچه‌ی هوران<sup>۱</sup> واقع شده‌اند؛ منطقه‌ای که زمانی پرجمعیت بود. پدرم و خواهرانش در این خانه بزرگ شدند و وقتی مادرم به جمع آن‌ها پیوست، هنوز خواهرها و مادرش همین‌جا زندگی می‌کردند و بعد من هم به جمع‌شان پیوستم، درحالی‌که درون مادرم رشد می‌کردم؛ آن هم پس از این‌که پدرم در آخرین هفته‌های جنگ در اروپا کشته شد.

مادر من - جیل<sup>۲</sup> - در بعدازظهر روشن و آفتابی، کنار میز غذاخوری ایستاده است. خانه پر از مهمان‌هایی است که پس از برپایی مراسم یادبود در کلیسا، به خانه دعوت شده‌اند. آن‌ها چای یا قهوه می‌نوشند و هم‌زمان سعی دارند با دست‌شان ساندویچی

کوچک یا برش‌های نان موزی، نان مغزدار و کبک پوند را نگه دارند. شیرینی‌های مربایی کاسترد یا شیرینی‌های کشمش که خمیر تردی دارند، باید با چنگال مخصوص دسر در پیش‌دستی‌های چینی کوچکی سرو شوند که طرح گل بنفشه دارند؛ مادرشوهر جیل وقتی عروس بود، خودش روی بشقاب‌ها این نقش را انداخته بود. جیل همه چیز را با انگشت‌هایش برمی‌دارد. خرده‌شیرینی و یک کشمش، روی مخمل سبز پیراهنش افتاده و آن را لک کرده است. برای روز پیراهن خیلی گرمی است، به علاوه به هیچ‌وجه پیراهن مناسب زن باردار هم نیست؛ بلکه پیراهن گشاد و راحتی است که مناسب مراسم آوازخوانی و مناسبت‌هایی است که او در جمع ویولن می‌نوازد. من باعث شده‌ام درز جلو پیراهن از هم باز شود. باین حال تنها پیراهنی است که هم به قدر کافی بزرگ است و هم مناسب مراسم یادبود شوهرش.

این همه خوردن برای چیست؟ مردم همه‌ی توجه و حواس‌شان به اوست. ایلسا<sup>۱</sup> به گروهی از مهمانانش می‌گوید: «خوردن برای دو نفره تا آن‌ها نتوانند با هر حرفی که درباره‌ی زن‌برادارش می‌گویند یا حتا به زبان نمی‌آورند، بر او پیش‌دستی کنند.

جیل سراسر روز حال نه‌یوع داشت، تا این‌که ناگهان در کلیسا - وقتی در این فکر بود که حال و روزش چه‌قدر خراب است - یک‌باره متوجه شد که مثل یک گرگ گرسنه است. در کل آواز «دل‌های دلیر»، او در فکر همبرگر مفصلی بود که سس مایونز و آب گوشت از آن می‌چکید و حالا می‌خواهد ببیند کدام معجون

مغزهای آجیل و کشمش و شکر قهوه‌ای و کدام شیرینی دندان‌گیر خامه‌ی نارگیلی یا نان موزی دلپذیر یا مقداری خامه‌ی دسر کاسترد می‌تواند جایگزین همبرگر شود؟ معلوم است که هیچ‌کدام افاقه نمی‌کند، اما او همان‌طور ادامه می‌دهد. زمانی که دلی از عزا درآورده و سیر سیر شده است، چشم و دلش هنوز گرمسینه باقی مانده است و حتا به طرز آزاردهنده و کلافه‌کننده‌ای رو به افزایش است؛ تا جایی که از هولش هرچه گیرش می‌آید، توی دهانش می‌چپاند؛ بی‌آن‌که حتا مزه‌اش را بچشد. او هیچ توضیحی برای کلافگی‌اش ندارد، جز این‌که بر اثر بارداری عصبی است. پرچین پرپشت زرشک پشت پنجره‌ی بیرون، زیر نور آفتاب می‌درخشد و این احساس را برمی‌انگیزد که لباس مخملینش به زیر بغل نمناکش چسبیده است. حلقه‌ی مجعد موی پیچ‌خورده‌ی بالای سر خواهرشوهرش ایلسا - که درست هم‌رنگ کشمش‌های شیرینی کشمشی است - و حتا گل‌های بنفشه‌ی نقاشی‌شده‌ای که به نظر می‌آید مثل نقشی برجسته قابل‌کندن است، در نظرش مضمزکننده و آزاردهنده است؛ گرچه خودش می‌داند همگی کاملاً عادی‌اند. انگار آن‌ها حامل پیامی درخصوص زندگی تازه و غیرمنتظره‌اش هستند.

چرا غیرمنتظره؟! او از چندی پیش، از وجود من خبر داشت و می‌دانست که احتمال دارد جورج کرخام<sup>۱</sup> کشته شود. به‌هرحال او در نیروی هوایی بود و امروز بعدازظهر دور و اطراف جیل در خانه‌ی خانواده‌ی کرخام، مردم می‌گویند که آن مرد از آن تیپ‌هایی

بود که آدم همیشه می‌دانست روزی کشته می‌شود. البته آن‌ها این حرف را به او، بیوه‌اش، یا به خواهرانش نمی‌زنند؛ چون او مردی خوش‌چهره و با روحیه‌ی خوب بود و مایه‌ی افتخار و غرور خانواده‌اش؛ یعنی چشم امید همه. مادرم این را می‌دانست؛ باین حال به زندگی عادی خودش ادامه می‌داد و صبح‌های تاریک زمستان، ویولونش را با زحمت و سختی در خیابان می‌کشاند و سوار ماشین می‌شد تا به هنرستان برود؛ جایی که در میان سروصدای دیگران به تنهایی در اتاقی دلگیر و محقر، ساعت‌ها تمرین می‌کرد و تنها مونسش هیاهوی صدای رادیاتور بود. اول، پوست دست‌هایش از سرما لک لک و بعد از حرارت داخل ساختمان، خشک می‌شد. او هم‌چنان در اتاقی اجاره‌ای زندگی می‌کرد که پنجره‌اش درست جا نیفتاده بود و تابستان‌ها پشه داشت. زمستان‌ها به اندازه‌ی لبه‌ی پنجره، برف تو می‌آمد و هر وقت مریض نبود، در خیالش به سوسیس و پای گوشت و کاکائو تخته‌ای فکر می‌کرد. در هنرستان، مردم بارداری او را به رویش نمی‌آوردند؛ انگار یک نومور است. البته تا مدت‌ها با توجه به وضعیت هیکلش، این مسئله اصلاً خودش را نشان نداد. حتا زمانی که من می‌چرخیدم، او هم‌چنان در جمع می‌نواخت. حالتی باشکوه و سنگین به خود گرفته بود و موهای بلند پرپشتش روی شانه‌هایش جمع شده بود. او یک‌بار، با چهره‌ای باز و سرخ و با قیافه‌ای که تمرکز جدی‌اش را نشان می‌داد، مهم‌ترین تک‌نوازی عمرش را اجرا کرد؛ «کنسرتوی ویولن مندلسون»<sup>۱</sup>

مادرم تا اندازه‌ای حواسش به زندگی هم بود. می‌دانست که جنگ رو به پایان است. او فکر می‌کرد پس از به دنیا آمدن من، جورج زود برمی‌گردد. او می‌دانست که دیگر نمی‌تواند مثل سابق در اتاقش زندگی کند و باید یک جایی کنار جورج زندگی کند و همین‌طور خیر داشت که من هم هستم، اما او به تولد من به‌عنوان پایان چیزی فکر می‌کرد تا شروع چیزی؛ تولد من، ختم لگزدن‌های ثابت و مستمر شکم و دل و روده‌اش بود، بدین‌ترتیب از تمام رنج و عذاب دوران بارداری خلاص می‌شد؛ به‌خصوص از ورم پاهایش و مشکلاتی که برایش ایجاد می‌کرد. دیگر می‌توانست کفش‌های همیشگی‌اش را بپوشد. او خیال می‌کرد وقتی من بیرون بیایم، دیگر این‌قدر برایش دردسر ندارم.

پس از این‌که فهمید جورج دیگر بر نمی‌گردد، فکر کرد تا مدتی مرا در همان اتاق نگه دارد. او کتابی درباره‌ی نوزادان تهیه کرد و لوازم اصلی مورد نیازم را خرید. در ساختمان، پرزنی بود که می‌توانست زمان تمرین از من نگهداری کند. مادرم بابت بیوگی ناشی از جنگ، مستمری می‌گرفت و تا شش ماه آینده از هنرستان فارغ‌التحصیل می‌شد.

اما ایلسا از مسیر قطار آمد دنبال مادرم. ایلسا گفت: «ما نمی‌توانیم تو را همین‌طوری تک‌وتنها به حال خودت بگذاریم. برای همه سؤال است که چرا وقتی جورج به آن طرف مرز رفت، تو پیش ما نیامدی. حالا دیگر وقتش است که بیایی پیش ما.»

جورج به جیل گفته بود: «خانواده‌ی من دیوانه‌اند. آیونا<sup>۱</sup> که اعصابش خراب است و ایلسا هم باید در ارتش استوار می‌شد. تازه مادرم هم پیر و خرفت است.»

جورج ادامه داد: «ایلسا منخس کار می‌کند، اما پس از مرگ پدرم مجبور شد مدرسه را رها کند و در اداره‌ی پست مشغول به کار شود. تیپ و قیافه هم به من رسید و برای آیونای بینوا جز پوست خراب و اعصاب ضعیف چیزی باقی نماند.»

جیل اولین بار خواهران جورج را وقتی دید که آن‌ها برای بدرقه‌ی جورج به «تورنتو»<sup>۲</sup> آمدند. آن‌ها در مراسم عروسی‌شان، که دو هفته پیش‌تر بود، حضور نداشتند. در عروسی‌شان جز خود جورج و جیل و کشیش و زن کشیش و همسایه‌ای که به‌عنوان شاهد دوم به آن‌جا احضار شده بود، کس دیگری نبود. من هم آن‌جا بودم و از قبل در جسم جیل جا خوش کرده بودم، اما من دلیل عروسی کردن‌شان نبودم و آن زمان هنوز کسی نمی‌دانست من هم در راهم. پس از عروسی، جورج اصرار کرد که با جیل در یکی از اتاقک‌های عکاسی خودکار چندتا عکس رسمی بیندازند. جورج روحیه‌ی خیلی خوبی داشت. او با نگاهی به عکس‌ها گفت: «این یکی حساب‌شان را می‌رسد.» جیل نمی‌دانست که منظورش چه کسی است، شاید ایلسا؟ یا دخترهای ناز و جسوری که دنبالش راه می‌افتادند و برایش نامه‌های عاشقانه می‌نوشتند و حتا برایش جوراب می‌بافتند؟ هر وقت می‌توانست جوراب‌ها را می‌پوشید،

هدیه‌ها را به جیب می‌زد و محض خنده، نامه‌ها را با صدای بلند در بار می‌خواند.

جیل قبل از عروسی‌شان صبحانه نخورده بود، اما در میانه‌ی مراسم به فکر پن‌کیک و ژامبون افتاد.

ظاهر دوخواهر عادی‌تر از حدی بود که انتظارش را داشت، گرچه حق با جورج بود و خوش‌قیافگی به او رسیده بود. موهای بلوند تیره‌اش موجی لطیف داشت و در چشمانش برق شادی خاصی دیده می‌شد و ترکیب‌بندی اجزای چهره‌اش حسادت برانگیز بود. تنها نقطه‌ضعفش نداشتن قد بلند بود؛ اما قدش در حدی بود که بتواند به چشم‌های جیل نگاه کند و حتی خلبان نیروی هوایی بشود.

او گفت: «برای خلبانی افراد قدبلند نمی‌خواهند. از این نظر من شکست‌شان دادم؛ جانورهای دراز. خیلی از مردها در فیلم‌ها قد کوتاه‌اند و برای انجام بعضی کارها زیر پای‌شان جعبه می‌گذارند.» در عالم سینما، جورج می‌توانست بی‌نهایت پرشور و سرزنده باشد. حتا امکان داشت سر برخی از صحنه‌ها جاروجنجال راه بیندازد و البته در زندگی واقعی‌اش هم چندان رمانتیک و احساساتی نبود.

خواهرها هم قدکوتاه بودند. آن‌ها را بر اساس مکان‌هایی در اسکاتلند نام‌گذاری کرده بودند؛ پدر و مادرشان پیش از این‌که خانواده کل پولش را از دست بدهد، برای ماه‌عسل به آنجا رفته بودند. ایلسا دوازده سال از جورج بزرگ‌تر بود و آیونا هم نه سال.



در میان جمعیت ایستگاه<sup>۱</sup> «یونیون» حیران و خپل به نظر می‌آمدند. هردوشان با کت و دامن و کلاهی نو آمده بودند، مثل کسانی که تازه عروسی کرده باشند. هردوشان ناراحت بودند، چون آیونا دست‌کش شیک خود را در قطار جا گذاشته بود. آیونا پوست بدی داشت؛ گرچه دیگر ترک نداشت. شاید دوران آکنه و جوش‌هایش سپری شده بود. پوستش زیر پودر صورتی، بر اثر لکه‌های سابق، ناصاف و تیره‌رنگ بود. موهایش از زیر کلاهش بی‌نظم و پراکنده بیرون ریخته بود و چشمانش پر از اشک بود؛ یا به دلیل سرزنش‌های ایلسا بود یا چون برادرش راهی جنگ بود. موهای ایلسا با فر موقت محکم پیچیده شده و کلاه رویش را گرفته بود. او در پس قاب عینکی براق، چشمان تیزماتی داشت؛ با گونه‌های گرد گلگون و چانه‌ای فرورفته. او و آیونا هردو هیکلی متناسب داشتند، ولی همین اندام در آیونا طوری بود که انگار اشتباهی رخ داده است و او می‌خواهد با خم کردن شانه‌ها و دست‌به‌سینه ایستادن، چیزی را پنهان کند. ایلسا فر و پیچش موهایش را جسورانه ولی بی‌انگیزه مرتب کرد؛ انگار که وجودش از جنس سفال قرص و محکم است و هردوشان رنگ‌بندی بلوندتیره‌ی جورج را داشتند، اما بدون آن درخشش و شفافیت. به نظر می‌آمد حس شوخ‌طبعی او را هم ندارند.

جورج گفت: «خب من رفتم. من دارم می‌روم تا در منطقه‌ی عملیاتی در «پاسنداله»<sup>۲</sup> قهرمانانه کشته بشوم.» و آیونا گفت: «او،»

این حرف را نزن. این طوری صحبت نکن.» ایلسا به دهان تمشکی رنگش پیچ و تاب داد و گفت: «من از همین جا می‌توانم تابلوی دفتر اشیای گم شده را ببینم. اما نمی‌دانم فقط برای وسایلی است که در ایستگاه گم می‌کنی یا چیزهایی که در خود قطار جا می‌گذاری؟»

جورج دست خود را روی سینه‌اش کوبید و گفت: «خیلی دیرم شده!»

و چندماه بعد در پروازی آموزشی بر فراز دریای ایرلند، در آتش‌سوزی هواپیما سوخت.

ایلسا تمام مدت لبخند می‌زند. او می‌گوید: «خُب، معلوم است که من احساس غرور می‌کنم. بله، اما من تنها کسی نیستم که یکی را از دست داده‌ام. او همان کاری را انجام داد که باید انجام می‌داد.» برای برخی فرزی و نندی ایلسا تکان‌دهنده است، اما عده‌ی دیگری می‌گویند: «ایلسای بینوا.» آن همه توجه به جورج و پس‌انداز پول برای فرستادن برادرش به مدرسه‌ی حقوق. با این حال جورج خواهرش را نادیده گرفت، او در ارتش اسم‌نویسی کرد، بعد هم رفت و خودش را به کشتن داد؛ جورج طاقت نیاورد.

خواهرانش از ادامه‌ی تحصیل خود گذشتند. حتا از خیر مرتب کردن دندان‌های‌شان هم گذشتند، آن‌ها در این‌باره هم فداکاری کردند. آیونا به مدرسه‌ی پرستاری رفت، اما از قرار معلوم اگر به وضعیت دندان‌هایش می‌رسید، برایش بهتر می‌شد و حالا برای او و ایلسا فقط یک قهرمان مانده است. همه این را قبول دارند؛ یک قهرمان. در میان جمع حاضر جوان‌ترها فکر می‌کنند که

داشتن یک قهرمان در خانواده خودش یک حسن است. آنها تصور می‌کنند اهمیت این لحظه، پابرجا می‌ماند و تا ابد با ایلسا و آیونا خواهد ماند و آهنگ‌های دل‌های دلیر، برای همیشه در گوش‌شان طنین خواهد افکند. افراد مسن‌تر، آن‌هایی که جنگ پیشین را به یاد دارند، می‌دانند که فقط برای‌شان اسمی روی بنای یادبود به‌جا مانده است و بیوه‌اش، همان دختری که به قیافه و صورتش رسیده است، مستمری می‌گیرد.

ایلسا پرجنب‌وجوش است، شاید چون الان دو شب است که بی‌خوابی کشیده و همه‌جا را نظافت کرده است. نه به دلیل این‌که پیش از آن، خانه در حد مناسب و آبرومندی تمیز نبوده، نه. باین‌حال او حس کرد باید تک‌تک ظرف‌ها، قابلمه‌ها و وسایل دکوری را آب بزند، قاب عکس‌ها را برق بیندازد، فریزر را از جایش بیرون بکشد و پشش را تمیز کند، پله‌های سرداب را بسابد و در سطل زباله سفیدکننده بریزد. تکه‌های روشنائی ثابت بالای سردر اتاق غذاخوری، باید از هم جدا می‌شد. او تمام تکه‌هایش را در آب صابون گذاشت و پاک‌شان کرد و آن‌ها را دستمال خشک هم کشید و از نو آن‌ها را کنار هم گذاشت. تازه ایلسا به خاطر کار در اداره‌ی پست، نمی‌توانست تا بعد از شام این کارها را شروع کند. حالا خودش رئیس پست‌خانه است و می‌توانست به خودش یک روز مرخصی بدهد، اما چون «ایلسا» بود، به هیچ‌وجه حاضر نمی‌شد چنین کاری کند.

حالا پس از مالیدن رژگونه، صورتش داغ شده است و در پیراهن یقه قیطانی کرپش عصبی و برآشفته است. او نمی‌تواند یک

جا بند بشود. او مدام دیس‌ها را پر می‌کند و آنها را دور می‌گرداند و چون بدش می‌آید چای مردم سرد شود، با عجله یک قوری چای تازه دم می‌کند. او که به فکر راحتی مهمانانش است، دربارهی روماتیسم یا دیگر بیماری‌های جزئی‌شان پرس‌وجو می‌کند و در برابر این مصیبت، لبخند به چهره دارد و بارها و بارها تکرار می‌کند که مصیبت او یک ضایعه‌ی عمومی است و در موقعیتی که خیلی‌های دیگر هم همان وضعیت را دارند، او نباید گله کند. او می‌گوید جورج راضی نیست دوستانش سوگوار باشند بلکه باید سپاسگزار باشند که همگی به اتفاق، به این جنگ پایان دادیم. او همه‌ی حرف‌هایش را با لحنی رسا و انتقادی اما پرشور بازگو می‌کند. مردم، از محل کار ایلسا - اداره‌ی پست - با این لحنش آشنایی دارند؛ به طوری که همه آخرسر مردم می‌شوند که مبادا حرف نادرستی زده باشند. در اداره‌ی پست هم ایلسا آنها را متوجه می‌کند که دست‌خط‌شان نه تنها کمکی نمی‌کند، بلکه مایه‌ی دردسر است یا این‌که حتا بسته‌شان را به صورتی شلخته و ناجور بسته‌بندی کرده‌اند.

ایلسا می‌داند صدایش بیش از حد بلند است و لبخندش اغراق‌آمیز است و برای کسانی چای ریخته است که گفته‌اند دیگر میل ندارند. در آشپزخانه وقتی قوری چای را گرم می‌کند، می‌گوید: «نمی‌دانم چرا این طوری شدم. حسابی به هم ریخته‌ام.» او این حرف را به «دکتر شانتس<sup>۱</sup>»، هم‌ایه‌ی پشت محوطه می‌گوید.

دکتر می گوید: «دیگر چیزی نمانده است. یک مسکن برومور<sup>۱</sup> میل داری؟»

با باز شدن در سمت اتاق غذاخوری، یکباره لحن صدایش تغییر می کند و کلمه‌ی «برومور» خیلی قاطع و حرفه‌ای ادا می شود.

لحن صدای ایلسا هم عوض می شود و درماندگی جایش را به سرسختی و جسارت می دهد. «اوه، نه متشکرم. سعی می کنم همین طوری روی پای خودم باشم.»

آیونا باید حواسش به مادر باشد، مبادا چایش را بریزد؛ چون امکان دارد مادر نه از سر بی دست‌وپایی بلکه از سر فراموشی چایش را بریزد و اگر بزند زیر گریه و فین فین کند، باید او را ببرند بیرون. اما درحقیقت رفتار و کردار خانم کرخام بیش‌تر اوقات متین و باوقار است. در واقع او خیلی بهتر از ایلسا اسباب راحتی مردم را فراهم می کند. گاهی حدود یک‌ربع ساعت به خودش می آید یا به ظاهر این‌گونه است و با جسارت و کلامی مجاب‌کننده می گوید جای پرسش همیشه خالی خواهد بود، اما سپاسگزار است که هنوز دخترانش را دارد؛ ایلسا که بی‌نهایت قابل اتکا و تواناست، و مانند همیشه مایه‌ی شگفتی و آیونا هم که مظهر مهربانی و عطف است. او حواسش هست که به عروس تازه‌اش هم اشاره کند، اما شاید با اشاره به مسائلی که اغلب زنان هم‌سن او نزد مردها بازگو نمی کنند، نشان می دهد که حواسش چندان هم سر جا نیست. او نگاهی به جیل و من می اندازد و می گوید: «همه‌ی ما منتظر یک توراهی هستیم.»

آن‌گاه این حالت با نگاهی گذرا به تک‌تک مهمان‌ها و اتاق به اتاق، با فراموشی کامل همراه می‌شود، به طوری که آخر سر، نگاهی به دور و اطراف خانه‌ی خودش می‌کند و می‌گوید: «ما چرا این‌جاییم؟ چه جمعیتی! به چه مناسبتی جشن گرفتیم؟» و وقتی متوجه می‌شود که این مراسم به جورج مربوط می‌شود، می‌گوید: «عروسی جورج است؟» او در کنار اطلاعات به‌روزش، بخشی از هوش و حواس خود را از دست داده است. او به آیونا رو می‌کند و می‌پرسد: «عروسی تو که نیست، هست؟ نه گمان نکنم. تو هیچ‌وقت دوست‌پسر نداشتی، داشتی؟» و حالا لحن صدایش حالت «بگذار واقع‌بین باشیم» و «هرکس به فکر خودش است» را به خودش گرفته است. همین‌که چشمش به جیل می‌افتد، می‌خندد.

«عروس که او نیست، هست؟ او، نه. حالا دارم می‌فهمم.»

اما حقیقت به همان سرعتی که از ذهنش رفته است، به ذهنش برمی‌گردد.

او می‌پرسد: «خبری شده؟ از جورج خبری شده است؟» و همان وقت، گریه و زاری‌اش شروع می‌شود؛ همان چیزی که ایلسا از آن وحشت داشت.

ایلسا گفته بود: «اگر رفتارش جلب‌توجه کرد، او را ببرید بیرون.» آیونا نمی‌تواند مادرش را دور کند، او در تمام عمرش اقتدار نداشته است، اما همسر دکتر شانتس دست‌پیرزن را می‌گیرد.

خانم کرخام وحشت‌زده و هراسان می‌پرسد: «جورج مرده؟» و خانم شانتس می‌گوید: «بله درسته. اما شما می‌دانی که همسرش فرزندی در راه دارد.»

خانم کرخام به او تکیه می‌دهد، خودش را جمع می‌کند و با ملایمت می‌گوید: «می‌توانم چایی‌ام را بخورم؟»

انگار در آن خانه مادرم هر طرف را که نگاه می‌کند، تصویری از پدرم را می‌بیند. آخرین عکس رسمی‌اش، با یونیفورم مخصوص، روی حاشیه‌ی دستمال گلدوزی شده‌ی آویزان روی چرخ خیاطی جمع‌های در فرورفتگی پنجره‌ی اتاق نشیمن قرار دارد. آیونا دور عکس گل گذاشت، اما ایسا آن‌ها را برداشت و گفت آن‌طوری جورج بیش‌ازحد مثل سنت‌های کاتولیک به‌نظر می‌آید. عکسی از شش‌سالگی جورج، بالای راه‌پله‌ها آویزان است. در این عکس او در پیاده‌رو توی واگنی زانو زده است. در اتاقی که جیل می‌خواهد، عکسی از او کنار دوچرخه‌اش دیده می‌شود، با کیف مخصوص روزنامه‌ی «فری پرس». عکسی که برای اپرای کلاس هشتم انداخته است در اتاق خانم کرخام است؛ با تاج طلایی مقوایی روی سرش. جورج که بلد نبود خوب آواز بخواند، نمی‌توانست نقش اصلی را داشته باشد، اما مثل روز روشن بود که می‌توانست در پس‌زمینه بهترین نقش را داشته باشد؛ نقش پادشاه را.

عکس آتلیه‌ای بالای بوفه با زمینه‌ی روشن، سه‌سالگی‌اش را نشان می‌دهد؛ کودک بلوندی که در عکس تار به‌طور نامشخصی پای عروسکی پارچه‌ای را می‌کشد. ایسا فکر کرد آن عکس را بردارد، چون او را به گریه می‌انداخت، اما ترجیح داد عکس سرجایش بماند تا این‌که روی کاغذدیواری روشن لک بشود. به‌جز خانم کرخام کسی دربار‌ه‌اش حرفی نزد، او مکث کرد و حرفی را به

زبان آورد که قبلاً هم گاهی گفته بود و نه با گریه و زاری، بلکه با اندکی قدرشناسی.

«آه، کریستوفر روبین.»

مردم خیلی به حرف‌های خانم کرخام توجه نمی‌کردند. چهره‌ی جورج در تمامی عکس‌هایش می‌درخشد. همیشه سایبانی از موهایش روی پیشانی‌اش را گرفته بود، مگر جاهایی که کلاه افسری یا تاجش را به سر گذاشته است. حتا وقتی تازه از عالم طفولیت بیرون آمده بود، نگاه و ظاهرش طوری بود که انگار خودش می‌داند جوانی زیرک، زیل، حسابگر و جذاب می‌شود. از آن تیپ‌هایی که هیچ‌گاه مردم را به حال خودشان نمی‌گذاشت و هرطور بود آن‌ها را می‌خنداند. گرچه گه‌گاه این کار را به قیمت خراب‌شدن خودش انجام می‌داد؛ اما اغلب دیگران را خراب می‌کرد. جیل زمانی را به یاد داشت که جورج پس از نوشیدن، وانمود می‌کرد که حالتی عادی دارد و دیگران را وامی‌داشت تا در این حال برایش از ترس‌ها، دروغ‌ها، خیانت‌ها و مکرهای‌شان بگویند و آن‌وقت دست‌شان می‌انداخت یا اسمی تحقیرآمیز می‌ساخت که قربانیانش تظاهر می‌کردند از آن لذت می‌برند. دلیلش این بود که جورج کلی دوست و طرفدار داشت که یا از سر ترس آویزانش بودند یا آن‌طور که همیشه می‌گفتند، صرفاً برای این‌که با شوخی‌هایش همه را سرحال می‌کرد. او همیشه و هرجا که حضور داشت، محور توجه بود و محیط اطرافش سراسر شادمانی و خنده.

جیل درباره‌ی چنین مردی چه برداشتی داشت؟ وقتی با جورج آشنا شد، نوزده‌ساله بود و تا آن موقع کسی به او علاقه نشان نداده



بود. او نمی‌توانست بفهمد جورج جذب چه چیز او شده است و برایش مشخص بود که هیچ‌کس دیگر هم از این قضیه سردر نمی‌آورد. جیل برای بیش‌تر افراد هم‌سن خودش معما بود؛ معمایی کسالت‌بار. دختری که زندگی‌اش را وقف مطالعه و تمرین ویولن کرده بود و به چیز دیگری هم علاقه نداشت.

البته این چندان هم حقیقت نداشت. او در ذهنش، یواشکی به ازدواج و مرد آینده‌اش هم فکر می‌کرد؛ گرچه هرگز تصور نمی‌کرد مردی به خوش‌تیپی جورج باشد. او مردی زمخت و گنده را می‌دید یا آهنگ‌سازی ده‌سال بزرگ‌تر از خودش که از پیش شهرتی به‌هم زده بود. او از عشق مفهومی اپرایی در ذهن داشت، گرچه موسیقی اپرا به دلش نمی‌چسبید.

گرچه از برخی جهات جورج توی ذوقش زده بود، اما خودش انتظار داشت کاملاً راضی و قدردان باشد، به‌خصوص وقتی ذهنش واقعیت‌های اجتماعی را درک می‌کرد. توجه جورج به او و ازدواج، زندگی‌اش را فوق‌العاده تکان داده بود.

بربادرفتن آن زندگی، بار دیگر همان شرایط و حق انتخاب‌های پیشین را برایش به‌جا گذاشت. او بی‌تردید چیزی را از دست داده بود؛ اما نه چیزی که واقعاً هم در اختیار داشت. درک او از این موضوع، فقط در حد یک طرح فرضی برای آینده بود و بس.

حالا دیگر جیل به قدر کافی غذا خورده است. پاهایش بر اثر سرپا ایستادن زیاد درد گرفته است. خانم شانتس کنارش ایستاده

است و می‌گوید: «فرصت کردی دوستان محلی جورج را ببینی؟»  
منظورش جوان‌هایی است که در چارچوب در حال، تنها یک

گوشه کز کرده‌اند. چند زن جوان خوش‌پوش با همسران جوان‌شان که هم‌چنان یونیفورم نیروی هوایی‌شان را به تن دارند، ایستاده‌اند. جیل با نگاهی به آن‌ها احساس می‌کند که واقعاً هیچ‌کس از این قضیه متأسف نیست. شاید ایلسا باشد، اما او هم دلایل خاص خودش را دارد. واقعاً هیچ‌کس از مرگ جورج متأسف نیست. نه، هیچ‌کس حتا همان دختری که در کلیسا گریه می‌کرد.

به ذهن جیل خطور هم نمی‌کند که اگر جورج زنده می‌ماند، امکان داشت آدم دیگری بشود؛ چون خودش در این فکر نیست که آدم دیگری شود.

جیل با لحنی بی‌تفاوت می‌گوید: «نه.» طوری که خانم شانتس مجبور می‌شود بگوید: «می‌دانم. برخورد با افراد غریبه دشوار است. به‌خصوص که اگر من جای تو بودم، ترجیح می‌دادم بروم دراز بکشم.»

جیل یقین داشت او درجا می‌گوید: «برو یک چیزی بنوش.» اما این‌جا به‌جز چای و قهوه نوشیدنی دیگری نبود. به‌هرحال جیل به‌ندرت چیز خاصی می‌نوشد. باین‌حال بویش را از نفس کسی تشخیص داد و فکر کرد این بو را از خانم شانتس استشمام کرده است.

خانم شانتس می‌گوید: «چرا این کار را نمی‌کنی؟ این مسائل خیلی طاقت‌فرساست. من به ایلسا می‌گویم، برو دیگر.»

خانم شانتس زنی ریزنقش با موهای جوگندمی صاف، چشمانی براق و صورتی پرچین‌و‌چروک است. او هر سال زمستان یک ماه، تنها به فلوریدا می‌رود. زن پولداری است. خانه‌ی بزرگِ سقف کوتاهی که او و شوهرش ساخته‌اند، پشت خانه‌ی خانواده‌ی کرخام

قرار دارد و بی‌نهایت سفید است؛ با گوشه‌های انحنادار و دیواره‌ای شیشه‌ای. دکتر شانتس از او بیست، بیست‌وپنج سالی جوان‌تر است؛ مردی خپل و کوتاه، سرحال و خوش‌ظاهر با پیشانی بلند صاف و موهای فرفری زیبا. آن‌ها بچه ندارند. می‌گویند که خانم شانتس از ازدواج اولش بچه دارد، اما آن‌ها به دیدنش نمی‌آیند. در واقع ماجرا این است که دکتر شانتس با پسر او دوست بوده است، که از کالج به خانه‌شان آمده است و عاشق مادر دوستش می‌شود و زن هم عاشق دوست پسرش می‌شود، طلاق رخ می‌دهد و آن‌ها با هم ازدواج می‌کنند و به دور از زادگاه خود، کم‌حرف و آرام زندگی مرفهی می‌گذرانند.

جیل بوی نوشیدنی را حس کرد. خانم شانتس، به‌گفته‌ی خودش، هر وقت جایی می‌رود که به پذیرایی شدن با نوشیدنی امید ندارد، با خودش فلاسک می‌برد. نوشیدن موجب نمی‌شود که او بیافتد یا کلمات را نامفهوم ادا کند یا دعوا راه بیندازد و وا بدهد. شاید او همیشه قدری از خود بیخود باشد، اما در واقع هرگز مست نیست. او عادت کرده است که همیشه مقداری الکل وارد بدنش شود، آن هم در حد مناسب و مطمئن، طوری که سلول‌های مغزش هرگز کاملاً به الکل آغشته نشود و کاملاً هم خشک نشود. تنها عاملی که این موضوع را برملا می‌کند، بوی آن است (و در این شهر که مصرف مشروبات الکلی ممنوع است، آن را به دارویی که مصرف می‌کند یا پمادی که باید به قفسه‌ی سینه‌اش بمالد، نسبت می‌دهند.) علاوه‌براین، حالت خاص گفتارش هم هست؛ انگار منتظر است کسی حرفی از دهنش ببرد تا سر صحبت را باز کند و

البته او حرف‌هایی را به زبان می‌آورد که زنی که در همین حوالی بزرگ شده باشد، اصلاً نمی‌گوید. او چغلی خودش را می‌کند و تعریف می‌کند که چه‌طور هر چندوقت یک‌بار او را با مادرشوهرش اشتباه می‌گیرند. می‌گوید که اکثر مردم وقتی متوجه اشتباه‌شان می‌شوند، کنترل‌شان را از دست می‌دهند؛ از بس که شرمنده و معذب می‌شوند. اما بعضی زن‌ها، مثل یک پیش‌خدمت رستوران، نگاه ناجوری به خانم شانتس می‌اندازند، انگار که بخواهند بگویند: «آن مرد چرا خودش را پای تو حرام کرده؟»

و خانم شانتس فقط به آن‌ها می‌گوید: «می‌دانم، منصفانه نیست. اما به هر حال، در کل زندگی منصفانه نیست و شما هم بهتر است این قضیه را بپذیرید.»

امروز عصر، او هیچ راهی برای نوشیدن ندارد. آشپزخانه و حتا انباری دلگیر مجاورش، سردو، جاهایی هستند که زن‌ها به آن رفت و آمد دارند. او باید به سرویس بهداشتی طبقه‌ی بالا برود. چند ساعتی که از بعدازظهر می‌گذرد، و مدت کوتاهی پس از ناپدیدشدن جیل، او به آن‌جا می‌رود که می‌بیند در سرویس بهداشتی قفل است. به فکرش می‌رسد به یکی از اتاق‌خواب‌ها برود که نمی‌داند کدام‌شان خالی است و جیل کدام را اشغال کرده است. اما همان موقع، صدای جیل را از سرویس بهداشتی می‌شنود که می‌گوید: «یک لحظه صبر کن،» یا حرفی شبیه به این. حرفی کاملاً معمولی، اما لحن‌اش وحشت‌زده و تحت‌فشار است.

خانم شانتس همان‌جا در راهرو جرعه‌ای می‌نوشد؛ به بهانه‌ی موقعیت اضطراری.

«جیل؟! تو حالت خوبه؟ بگذار بیایم تو.»

جیل چهار دست و پا روی زمین نشسته است، درحالی که سعی دارد چاله‌ی آب روی زمین را تمیز کند. دربارهی پاره شدن کیسه‌ی آب مطالبی خوانده بود - همان‌طور که دربارهی دردهای انقباضی و عضلانی، مرحله‌ی جابه‌جایی جنین و جفت هم مطالعه کرده بود - با این حال، این شرایط غافل‌گیرش کرد.

او دستش را به لبه‌ی وان می‌گیرد تا خودش را بالا بکشد. بعد در را باز می‌کند و آن موقع است که نخستین درد، حیرت‌زده‌اش می‌کند. انگار قرار نیست تک‌دردی خفیف بگیرد یا با نخستین مرحله‌ی مژده‌ی فارغ‌شدن مواجه شود؛ بلکه بناست کل مراحل بی‌رحمانه و یک‌جا با هم اتفاق بیفتند.

خانم شانتس تا جایی که می‌تواند او را نگه می‌دارد و می‌گوید: «آرام باش. فقط به من بگو اناقت کدام است، الان تو را می‌خوابانیم.»

پیش از آن‌که به تخت برسند، جیل انگشتانش را در بازوی لاغر خانم شانتس فرو می‌برد و آن را سیاه و کبود می‌کند.

خانم شانتس می‌گوید: «اوه، چه سریع است. نسبت به بچه‌ی

اول خیلی تکان می‌خورد. الان می‌روم شوهرم را خبر می‌کنم.»

این‌طوری شد که من صاف توی خانه به دنیا آمدم و اگر محاسبات جیل قابل‌اعتماد باشد، ده روز زودتر از موعد. ایلسا حتا فرصت نکرد مهمانان را بدرقه کند که سروصدای جیغ‌های حیرت‌انگیز جیل، کل خانه را برداشت.

آن روزها حتا اگر مادری غافل‌گیر می‌شد و در خانه وضع حمل

می‌کرد، رسم بر این بود که بعدش مادر و نوزاد را به بیمارستان منتقل کنند. اما یک نوع تب تابستانی در شهر شایع شده بود و حادثه‌ترین موارد آن در بیمارستان بستری بودند، به این ترتیب دکتر شانتس به این نتیجه رسید که من و جیل در خانه وضع مان خیلی بهتر خواهد بود. به هر حال آیونا بخشی از دوره‌ی آموزش پرستاری‌اش را گذرانده بود و حالا هم می‌توانست از مرخصی دو هفته‌ای‌اش استفاده کند و مراقب ما باشد.

جیل واقعاً از جزئیات زندگی خانوادگی چیزی نمی‌دانست؛ او در محیط پرورشگاه بزرگ شده بود و از شش سالگی تا شانزده سالگی‌اش را در خوابگاه گذرانده بود. در ساعت‌های مشخصی چراغ‌ها خاموش و روشن می‌شد و دستگاه گرمایی هرگز قبل و بعد از تاریخ مشخصی کار نمی‌کرد. پارچه‌ای پلاستیکی روی میزی را که غذای‌شان را می‌خوردند و تکالیف درسی خود را انجام می‌دادند، پوشانده بود؛ یعنی همان کارگاه آن طرف خیابان. جورج همان‌جا از صدایش خوشش آمده بود. او گفت، این صدا دختر را پرطاعت و توان می‌کند. این قضیه دختر را خوددار، سرسخت و یکه و تنها می‌کند و از او دختری می‌سازد که توقع هیچ برنامه‌ی رمانتیک مخره و بی‌معنی را ندارد. اما آن‌طور که جورج خیال می‌کرد، آن‌جا خشک و رسمی اداره نمی‌شد و گردانندگان آن‌جا بی‌سختی نبودند. جیل در دوازده سالگی با عده‌ی دیگری به کنسرت می‌رود و آن‌جا بود که تصمیم گرفت نواختن ویولن را یاد بگیرد. او از قبل در پرورشگاه، تفریحی با پیانو کار کرده بود. یک نفر آن‌قدر به او توجه داشت که یک ویولن دست‌دوم، از نوع درجه دو،

برایش تهیه کند که با چند جلسهی محدود آموزشی، سرانجام در مسیر دریافت بورسیه‌ی هنرستان موسیقی قرار گرفت. برای هنرمندان و کارگردانان، برنامه‌ی تکنوازی اجرا شد؛ ضیافتی با بهترین لباس‌ها، آیمبوه، سخنرانی و کیک. جیل خودش باید سخنرانی کوتاهی می‌کرد، برای قدردانی و سپاس، اما حقیقت این بود که ارزش خاصی برای کل این جریان قایل نبود و قدرش را نمی‌دانست. او مطمئن بود که رابطه‌ای طبیعی با ویولن دارد و به اقتضای سرنوشت و بدون یاری کسی هم به آن می‌رسید.

او در خوابگاه دوستانی داشت، اما آن‌ها خیلی زود راهی کارخانه‌ها و اداره‌ها شدند و جیل فراموش‌شان کرد. یکی از آموزگاران دبیرستانی که کودکان بی‌سرپرست و یتیم را به آن‌جا می‌فرستادند، با او صحبت کرد. در این صحبت واژه‌های «معمولی» و «کاملاً پیشرفته» مطرح شد. به عقیده‌ی این آموزگار، موسیقی با گریز از چیزی بود یا جانشین چیزی؛ جانشینی برای خواهر و برادر و دوست و آشنا. او پیشنهاد کرد جیل به‌جای تمرکز انرژی‌اش بر روی یک موضوع، آن را صرف مسائل گسترده‌تری کند. خودش را رها کند، والیبال بازی کند و اگر هم دنبال موسیقی است، عضو گروه ارکستر مدرسه شود.

پس از آن جیل از آن آموزگار دوری می‌کرد و برای این‌که مجبور نشود با او حرف بزند، از پله‌ها بالا می‌رفت یا حتا ساختمان را دور می‌زد. او درست به همان اندازه از مطالعه‌ی هر صفحه‌ای که واژه‌های «کاملاً پیشرفته» یا «معمولی» به طرفش هجوم می‌آورد، هم دست کشید.

در هنرستان قضیه راحت‌تر بود و در آن‌جا با افرادی کاملاً «غیرپیشرفته» آشنا شد که مثل خودش سخت‌کوش بودند. او در عالم رقابت و از سر بی‌اعتنایی با چند نفر دوست شد. برادر بزرگ‌تر یکی از دوستانش در نیروی هوایی بود و دست بر قضا همین برادر از قربانیان و ستایش‌گران جورج کرخام بود. او همراه جورج، سرزده به برنامه‌ی شام خانوادگی یکشنبه آمدند که جیل آن‌جا مهمان بود. ظاهراً آن‌دو می‌خواستند برای برنامه‌ی دیگری، راهی جای دیگری شوند و این‌طوری بود که جورج با جیل آشنا شد. پدرم، مادرم را دید.

همیشه یک نفر باید خانه می‌ماند؛ برای نگهداری از خانم کرخام. به همین خاطر آیونا شیفت شب در شیرینی‌پزی کار می‌کرد. او روی کیک‌ها را تزئین می‌کرد، حتا شیک‌ترین کیک‌های عروسی را، علاوه بر این‌که اولین گرده‌ی نان را رأس ساعت پنج صبح در فر می‌گذاشت. اگرچه دستانش به‌حدی می‌لرزید که نمی‌توانست برای کسی یک فنجان چای بیاورد، اما در کارهای تک‌نفره، قوی، فرز، توانا و حتا خلاق بود.

یک روز پس از این‌که ایلسا به محل کارش رفت - این مربوط به آن دوره‌ی کوتاهی است که جیل پیش از تولد من در خانه بود - همان‌طور که جیل رد می‌شد، آیونا با صدای هیس با اشاره از اتاق خواب صدایش کرد. انگار رازی در میان بود. اما مگر الان در خانه چه‌کسی بود که بخواهد رازی را از او منخفی نگه دارد؟ خانم کرخام که نبود.

آیونا مجبور شد با زور و تقلا در گنجه‌اش را که گیر کرده بود،



باز کند. او با زیرکی خندید و گفت: «لعتی... لعتی. آن جاست.»  
 کتو پر از لباس نوزاد بود. نه فقط لباس‌های ساده و لباس خواب، مثل آن‌هایی که جیل خودش از مغازه‌ی دست‌دوم خریده بود، مغازه‌ای که مرجوعی کارخانه‌ها را در تورنتو می‌فروخت، بلکه کتو پر از کلاه‌های بافتنی، بلوز و کفش و شلوار، با لباس‌های دست‌دوز نوزاد بود. لباس‌ها رنگ‌های ملایم یا حتا ترکیبی از آن‌ها - نه آبی یک‌دست یا صورتی صرف - با حاشیه‌دوزی قلاب‌بافی و گلدوزی ظریف، نقش گل و پرنده و گوسفند‌های کوچولو داشت. از آن چیزهایی که جیل حتا خبر نداشت اصلاً وجود دارند. البته اگر فروشگاه‌های مخصوص نوزاد را خوب می‌گشت یا بادقت در کالسک‌ی نوزادها سرک می‌کشید، متوجه می‌شد؛ اما این کار را نکرده بود.

آیونا گفت: «البته من خبر ندارم تو خودت چه چیزهایی خریدی، امکان دارد خیلی چیزها تهیه کردی باشی، شاید هم از لباس‌های خانگی خوشت نیاید، من نمی‌دانم...» هر ویکر خنده‌اش به نوعی تأیید کلامش بود و به‌علاوه لحن عذرخواهی‌اش را بیش‌تر نمایان می‌کرد. هر حرفی که می‌زد، هر نگاه و حرکتش، انگار یک‌جوری گیر داشت و انگار لایه‌ای عمل چسبان یا خس‌خس خلط‌سینه با عذرخواهی‌اش همراه شده است، طوری که جیل نمی‌دانست چه‌گونه با این مسئله کنار بیاید.

او با صراحت گفت: «واقعاً قشنگ است.»

«اوه، نه. من اصلاً نمی‌دانستم تو آن‌ها را می‌خواهی یا نه. من

حتا خبر نداشتم تو از آن‌ها خوشت می‌آید.»

«خوشگل است.»

«همه را خودم انجام ندادم، بعضی‌هایش را خریدم. من به بازارچه‌ی کلیسا و نمایشگاه کنار بیمارستان رفتم، منظورم بازارچه است، فکر کردم قشنگ است؛ اما اگر تو خوشت نمی‌آید یا لازم‌شان نداری، من می‌توانم آن‌ها را به خیریه بدهم.»

جیل گفت: «من لازم‌شان دارم. من اصلاً چیزی شبیه این‌ها

ندارم.»

«واقعاً؟ کارهای من چندان خوب نیست اما شاید لباس‌های خانم‌هایی که برای کلیسا یا در بازارچه‌ی بیمارستان کار می‌کنند، خوب باشد.»

منظور جورج از این که می‌گفت اعصاب آیونا خراب است، همین بود؟ (به گفته‌ی ایلسا ناراحتی اعصابش بر اثر حساس بودن بیش‌ازحد خودش و سخت‌گیری بیش از حد یکی از استادها در مدرسه‌ی پرستاری به وجود آمده بود.) آدم فکر می‌کرد او خواهان اطمینان و خاطرجمعی است، با این حال هر چه قدر هم می‌کوشید به او اطمینان خاطر بدهد، انگار کافی نبود یا اصلاً به خرجش نمی‌رفت. جیل حس می‌کرد حرف‌ها و هر و کر خنده و فین فین بینی آیونا با آن نگاه سردش (تعجبی نداشت که دستانش هم سرد و بی‌حس بود)، همگی روی او - جیل - می‌خزند؛ مانند کرم‌های ریزی که سعی دارند به زیر پوستش نفوذ کنند.

اما جیل با گذشت زمان به این موضوع عادت کرد. شاید آیونا متعادل‌تر شد. هر روز صبح وقتی در خانه پشت سر ایلسا بسته می‌شد، او و آیونا آسوده‌خاطر می‌شدند؛ انگار معلمی از کلاس

بیرون رفته است. آن‌ها تازه تصمیم می‌گرفتند فنجان دوم قهوه‌شان را بنوشند و در همین فاصله خانم کرخام ظرف‌ها را می‌شست. او این کار را بسیار آهسته انجام می‌داد و هر بار همراه با کمی وقفه دوروبرش را نگاه می‌کرد تا ببیند هر تکه روی کدام قفه یا طبقه قرار می‌گیرد. با این حال او این کار را با تشریفات خاصی انجام می‌داد که هرگز هم کنارش نمی‌گذاشت، مثل پاشیدن گرد قهوه روی درختچه‌ی کنار در آشپزخانه!

آیونا به نجوا گفت: «او خیال می‌کند که قهوه باعث رشد درختچه می‌شود، حتی اگر او دانه‌های قهوه را روی برگ‌ها پاشد و نه روی خود خاک. ما هر روز مجبوریم شلنگ را برداریم و پاکش کنیم.»

به نظر جیل، آیونا مثل دخترهایی بود که در محیط پرورشگاه دیگران بیش‌تر از همه پایی‌اش می‌شدند. در پرورشگاه آن‌ها همیشه مشتاق بودند به کسی پيله کنند. اما وقتی عذرخواهی‌های عصبی آیونا و سیل سرزنش‌های فروتنانه‌ی او را از سر می‌گذراندی (البته در فروشگاه آخرین کسی که در هر موردی با او مشورت می‌کنند، من هستم)، معلوم است که ایلسا توجهی به نظر من نمی‌کند، «جورج هرگز پنهان نکرد چه قدر از من متنفر است»، احتمالاً می‌توانستی او را راهنمایی کنی تا درباره‌ی مسائل جالب حرف بزند. او برای جیل درباره‌ی خانه‌ای حرف زد که به پدربزرگ‌شان تعلق داشت و حالا هسته‌ی مرکزی بیمارستان بود. او از بده‌بستان‌های پنهانی که باعث از دست‌دادن کار پدرش شده بود، حرف زد و همچنین به گذشته‌ی خانوادگی شانتس اشاره کرد و حتی

علاقه‌ای که ایلسا به دکتر شانتس داشت. ظاهراً شوک‌درمانی که آیونا در پی اختلال روانی‌اش داشت، عقل و شعورش را مختل کرده بود و حالا ندایی که از ورای این حالت به گوش می‌رسید - البته پس از پاکسازی مهملات ظاهری آن - شیطانی و موزیانه بود. به هر حال انگار جیل هم حالا باید زمانش را با وراجی سپری می‌کرد، چون انگشتانش به حدی ورم کرده بود که نمی‌توانست ویولن بزند.

با به دنیا آمدن من، همه چیز تغییر کرد؛ خصوصاً برای آیونا. جیل مجبور شد یک هفته در بستر بماند، ولی حتا پس از بلند شدن از جایش، مثل پیرزنی با عضلاتی کوفته و خشک حرکت می‌کرد و هر بار که خم می‌شد تا روی صندلی بنشیند، باسختی و احتیاط نفس می‌کشید. او با کلی درد و رنج بخیه‌هایش را تحمل می‌کرد. شیرش فراوان بود، طوری که از سجاف درز لباسش پس می‌داد و حتا روی ملافه‌ها می‌ریخت. آیونا درز لباس را شل کرد تا من راحت‌تر شیر بنخورم؛ اما من حاضر نبودم این کار را بکنم. من حاضر نمی‌شدم شیر مادرم را بنخورم. چه الم‌شنگه‌ای راه انداخته بودم. انگار که سینه‌ی مادرم هیولای پوزه‌داری است که تو صورتم دنبال چیزی می‌گردد. آیونا نگاه‌ام داشت، او به من کمی آب جوشانده‌ی ولرم داد و من آرام شدم. با این حال وزن کم می‌کردم. من که نمی‌توانستم با آب خالی زنده بمانم. به این ترتیب آیونا یک چیزهایی را با هم ترکیب کرد و مرا از آغوش جیل گرفت، جایی که من خودم را سفت چسبانده بودم و گریه می‌کردم. آیونا

گهواره‌وار تکانم داد و با پستانک گونه‌هایم را نوازش کرد که از قرار معلوم، من همان را ترجیح می‌دادم. من آن ترکیب غذایی را با ولع نوشیدم و قورت دادم. دستان آیونا و پستانکش آغوش انتخابی‌ام شد. حالا باید سینه‌های جیل را سفت‌تر از قبل می‌بستند و او مجبور بود از مایعات صرف‌نظر کند (یادتان باشد که این مربوط به هوای گرم بود) و دردش را تحمل می‌کرد تا شیرش خشک شود.

آیونا زمزمه‌وار می‌خواند: «چه شیطانی، چه شیطانی.»

«تو شیطانی که شیر خوب مادرت را نمی‌خواهی.»

طولی نکشید که من تپل‌تر و قوی‌تر شدم. حالا می‌توانستم با صدای بلندتری گریه کنم. اگر کسی غیر از آیونا می‌خواست مرا بغل کند، گریه می‌کردم. من، ایلسا و دکتر شانتس را با دست‌های گرم و مهربان پس می‌زدم؛ اما آن‌چه که بیش‌تر از هر چیز دیگری جلب‌توجه می‌کرد، روگردانی من از جیل بود.

یک بار که جیل از تختش بیرون می‌آمد، آیونا او را روی همان صندلی‌ای نشانده که معمولاً خودش برای غذا دادن به من رویش می‌نشست و بلوز خودش را به دور شانه‌های جیل انداخت و شیشه را در دستان جیل گذاشت.

فایده‌ای نداشت، من فریب نمی‌خوردم. گونه‌هایم را به شیشه زدم، پاهایم را راست کردم و شکمم را عین توپ جمع کردم. من حاضر نبودم جانشینی را بپذیرم. گریه کردم و تسلیم نشدم.

با این‌که هنوز گریه‌هایم از نوع گریه‌های نوزاد تازه به دنیا آمده با صدایی نازک بود، اما آرامش خانه را به هم می‌زد و آیونا تنها کسی بود که می‌توانست آن را بند بیاورد. اگر کسی جز آیونا به من دست

می‌زد، گریه می‌کردم. اگر مرا روی تخت می‌گذاشتند تا بخوابم و آیونا تکانم نمی‌داد، تا جایی که رمق داشتم گریه می‌کردم و ده دقیقه که می‌خوابیدم، بیدار می‌شدم تا دوباره شروع کنم. من اصلاً چیزی با عنوان دوره‌های خوب و آرام یا دوره‌های شلوغ و بد نداشتم. برای من دوره‌ها با بود و نبود آیونا تعریف می‌شد، همه چیز ممکن بود با نبود او مدام بد و بدتر شود، همان‌طور که برای بقیه، در دوره‌ی جیل اتفاق افتاده بود.

با این اوصاف آیونا چه‌طور می‌توانست پس از اتمام دو هفته مرخصی‌اش سر کار برگردد؟ او نمی‌توانست؛ جای بحث و تردیدی نبود. شیرینی‌پزی باید کس دیگری را پیدا می‌کرد و حالا آیونا از بی‌اهمیت‌ترین فرد خانه به بااهمیت‌ترین عضو خانه تبدیل شده بود؛ او کسی بود که برای ناهماهنگی بی‌وقفه و شکوه‌های صریحش، رودرروی ساکنان خانه می‌ایستاد. او برای حفظ آرامش و رفاه کل خانواده، همیشه بیدار می‌ماند. دکتر شانتس نگران بود، حتا ایلسا هم نگران بود.

«آیونا خودت را هلاک نکن.»

باین حال تغییر بی‌نظیری رخ داده بود. آیونا گرچه رنگ‌پریده بود اما پوستش می‌درخشید؛ گویی عاقبت مرحله‌ی نوجوانی را پشت سر گذاشته بود و حالا می‌توانست راحت توی چشم هر کسی نگاه کند. علاوه بر این که در لحن صدایش اثری از لرزش و هر وِکِر خنده و تواضع مصنوعی نبود. در عوض او حالا، مانند ایلسا، پرمدها و بانشاط شده بود (زمانی که مرا به خاطر نوع برخوردم با جیل سرزنش می‌کرد، لحن صدایش بی‌نهایت شاد و بانشاط بود).

ایلسا به مردم می‌گفت: «آیونا در آسمان هفتم است، او شیفته‌ی آن نوزاد است.» اما در حقیقت آیونا با چنان جنب‌وجوشی رفتار می‌کرد که اصلاً حالت شیفتگی و علاقه نداشت. او اهمیتی نمی‌داد که برای خواباندن صدای من، خودش تا چه حد سروصدا راه می‌اندازد. او سراسیمه و شتابان از پله‌ها بالا می‌رفت و صدا می‌زد: «من دارم می‌آیم، دارم می‌آیم. طاقت بیاور.» او درحالی‌که سهل‌انگارانه مرا به شانه‌اش می‌چسباند و می‌چرخید و مرا با یک دست نگه می‌داشت، با دست دیگرش به یکی از کارهای من رسیدگی می‌کرد. او به کل آشپزخانه مسلط بود. او دستور می‌داد اجاق را ضدعفونی کنند، میز را برای تهیه غذای نوزاد آماده کرده و سینک ظرف‌شویی را برای شست‌وشوی نوزاد آماده کنند. او با سرزندگی و حتا در حضور ایلسا، هروقت که چیزی را سرجایش نمی‌گذاشت یا چیزی را می‌ریخت، ناسزا می‌گفت.

هروقت که من نخستین علایم گریه و زاری‌ام را بروز می‌دادم، او تصور می‌کرد خودش تنها کسی است که عقب‌نشینی نکرده و جا نزده است؛ انگار خودش تنها کسی است که دورادور خطر شکست و نابودی را حس نکرده است. در عوض او کسی بود که ضربان قلبش دوبرابر می‌شد و دلش می‌خواست برقصد؛ آن هم از سر حس قدرت و سپاسگزاری.

همین‌که جیل بخیه‌هایش را کشید و صافی شکمش را دید، نگاهی به دستانش انداخت. انگار ورمش خوابیده بود. او به طبقه‌ی پایین رفت و ویولنش را از توی گنجه بیرون آورد و جلد آن را بیرون کشید. او آماده بود گام‌ها را امتحان کند.

این اتفاق، عصر یک روز یکشنبه افتاد. آیونا در حالی که همیشه گوش به‌زنگ صدای گریه‌ی من بود، دراز کشیده بود تا چرتی بزند. خانم کرخام هم دراز کشیده بود. ایلسا در آشپزخانه به ناخن‌هایش می‌رسید و جیل ویولنش را کوک می‌کرد.

پدرم و خانواده‌اش علاقه‌ی خاصی به موسیقی نداشتند. آن‌ها درست متوجه‌ی این قضیه نبودند و گمان می‌کردند که بی‌حوصلگی یا حتا خصومتی که نسبت به نوع خاصی از موسیقی داشتند، (که حتا در نحوه‌ی تلفظ و ادای واژه‌ی «کلاسیک» خودش را نمایان می‌کرد) صرفاً بر اساس قدرت شخصیتی آن‌هاست؛ نوعی عزم راسخ و اراده‌ی محکم که فریب نمی‌خورد. گویی آهنگی که از نغمه‌ای ساده پدید می‌آمد، می‌خواست سرپوشی بر وجود آدمی بگذارد و همه‌ی افراد در اعماق وجودشان به این واقف بودند، اما برخی از سر تظاهر و خودنمایی یا از سر ساده‌انگاری و صداقت، هرگز این موضوع را قبول نمی‌کردند. در نظر آن‌ها به‌سبب همین تظاهر و کوتاه‌فکری و عدم جسارت بود که در کلِ عالم ارکستر سمفونی‌ها، اپرا، باله، و کنسرت‌هایی که مردم را از خود بی‌خود می‌کرد، پدید آمده بود.

اکثر مردم این شهر کوچک همین حس را داشتند؛ اما چون جیل این‌جا بزرگ نشده بود، این احساس را درک نمی‌کرد و متوجه نبود که قضیه تا چه حد برای‌شان مسلم است. پدر من هرگز نه این قضیه را به رخ کشید و نه این فرصت را غنیمت شمرد؛ چون اصلاً اهل غنیمت‌شمردن چیزی نبود. او از ایده‌ی نوازنده بودن جیل خوشش آمده بود، نه به دلیل خود موسیقی؛ به این دلیل که وی را



گزینه‌ای متفاوت می‌کرد، همان‌گونه که لباس و سبک زندگی و موهای ژولیده‌ی او هم این حس را به وجود می‌آورد. پدرم با انتخاب جیل نشان داد که درباره‌ی آن مردم چه نظری دارد. او به دخترهایی که امیدوار بودند نظر او را جلب کنند، نشان داد درباره‌شان چه فکری می‌کند و همین‌طور به ایلسا.

جیل درهای شیشه‌ای پرده‌دار اتاق نشیمن را بسته بود و با نرمی خاصی سازش را کوک می‌کرد. احتمالاً هیچ صدایی بیرون نرفت. اگر هم ایلسا در آشپزخانه چیزی شنید، احتمالاً گمان کرده بود صدایی از بیرون می‌آید؛ مثل صدای رادیوی همسایه.

جیل شروع به نواختن گام‌های موسیقی کرد. اگرچه انگشتانش دیگر ورم نداشت، اما هنوز خشک و سفت بود. کل بدنش خشک بود و شرایط طبیعی نداشت. خودش حس می‌کرد آلت موسیقی به صورتی نامطمئن به او فشار می‌آورد. اما با همه‌ی این اوصاف، او به گام‌های موسیقی‌اش می‌رسید. جیل می‌دانست که قبلاً هم دچار چنین حسی شده است، پس از آنفلونزا یا زمانی که بر اثر تمرین زیاد حسابی به خودش فشار آورده و خیلی خسته شده بود، یا حتا بی‌دلیل.

من بدون هیچ گریه‌ای با ناخشنودی بیدار شدم. بدون هشدار و مقدمه؛ تنها یک جیغ بود و بعد هجوم جیغ‌هایم بود که بر سرِ خانه فرود آمد. گریه‌ای که هیچ شباهتی به گریه‌های قبلی‌ام نداشت. رها ساختن سیل تازه‌ای از تشویشی پیش‌بینی نشده، حزنی که جهان را با امواج مالامال خردکننده تنبیه می‌کرد، رگبار بی‌امان غم و اندوهی که از پس پنجره‌های شکنجه‌گاه فرود می‌آمد.

آیونا فوراً از جا برخاست و برای نخستین بار از سروصدای  
مضطرب و مشوش شد و فریاد زد: «چی شده؟ چی شده؟»  
و ایلسا که سراسیمه می‌دوید تا پنجره‌ها را ببندد، بلند صدا زد:  
«صدای ساز است، صدای ساز است!» و یک‌دفعه درهای اتاق  
نشیمن را باز کرد.

«جیل، جیل، این که خیلی وحشتناک است! یعنی تو صدای  
بچه‌ها را نمی‌شنوی؟»

ایلسا مجبور شد توری پشت پنجره‌ی اتاق نشیمن را در بیاورد  
تا صدایش شنیده شود. او با لباس کیمونویش سرگرم لاک‌زدن  
ناخن‌هایش بود که این‌طوری شد.

او گفت: «خدای من!» به‌ندرت پیش می‌آمد تا این حد  
خوشتن‌داری‌اش را از دست بدهد.

«می‌شود آن را کنار بگذاری؟»

جیل ویولنش را کنار گذاشت.

ایلسا دوان‌دوان به‌هال رفت و آیونا را صدا زد.

«یکشنبه است. نمی‌توانی جلوی‌ش را بگیری؟»

جیل بی‌هیچ کلامی با طمأنینه و وقار راهی آشپزخانه شد و  
آن‌جا خانم کرخام با جوراب و بدون کفش دستش را به پیشخوان  
گرفته بود.

او گفت: «مشکل ایلسا چی است؟ آیونا چه کار کرده است؟»

جیل از خانه بیرون رفت و روی پله‌ی پشتی نشست. او به دیوار  
پشتی آفتاب‌خورده‌ی پرنور خانواده‌ی شانتس نگاه انداخت. دور تا  
دور محوطه‌ی پشت و دیوارهای باغ، خانه‌های دیگری قرار داشتند.

در خانه‌ها کسانی بودند که به خوبی از روی قیافه و به اسم، از گذشته‌ی هم‌دیگر خبر داشتند. و اگر از این‌جا سه خیابان به سمت شرق یا پنج خیابان آن‌طرف‌تر به سمت غرب، شش خیابان به طرف جنوب یا ده خیابان آن‌طرف‌تر به شمال می‌رفتی، به حصار دیوارهای محصولات تابستانی برمی‌خوردی که از چندی پیش رشد کرده و بالا آمده بود؛ کشتزارهای پرچین‌شده‌ی یونجه، گندم و ذرت، سرزمینی پر بار. به خاطر فشردگی کشت و محوطه‌های انبار اطراف و حیواناتی که برای لپ‌لپ علف‌خوردن به هم تنه می‌زدند، جایی برای نفس کشیدن نبود. درختان از فاصله‌ای دور مانند مأوای آرامش و امن، هر کسی را به‌طرف خود فرا می‌خواندند، اما در واقعیت حشره‌ها غوغا می‌کردند.

چه‌طور می‌توانم توصیف کنم که موسیقی برای جیل چه حکمی دارد؟ منظره‌های طبیعت و دیدنی‌ها و گفت‌وگوها را فراموش کنید. به نظر من، این‌که او با این جدیت و جسارت سرسختانه کار می‌کند و این امر را به‌عنوان مسؤلیت خودش در زندگی برعهده گرفته است، یک مشکل ساده نیست و آن‌وقت تصور کنید ابزارهایی که برای حل این مشکل در اختیارش هستند، از او گرفته شوند. مشکل با تمام عظمتش هم‌چنان به قوت خود باقی می‌ماند و دیگران تحملش می‌کنند، با این‌حال مشکل او برطرف می‌شود. برای او همان پله‌ی پشتی و دیوار بسیار پر نور و گریه‌ی من کفایت می‌کند. گریه‌ی من چاقویی است که هر آن‌چه در زندگی جیل مفید نیست، بیرون می‌آورد تا من جایش را بگیرم.

ایلسا از پشت در توری می‌گوید: «بیا تو. حالا بیا تو دیگر. من

نباید سرت داد می‌زدم، بیا تو، مردم می‌بینند.»

قاعدتاً باید تا غروب کل قضیه به تدریج به پایان می‌رسید. ایلسا به خانواده‌ی شانتس گفت: «حتماً شماها امروز داد و هوارها را شنیدید.» در فاصله‌ای که آیونا مرا می‌خواباند، آن‌ها از وی دعوت کردند در ایوان‌شان بنشینند.

«پیداست که این نوزاد طرف‌دار ساز و موسیقی نیست و به مادرش نرفته است.»

حتا خانم شانتس هم خندید.

«موسیقی یک ذوق اکتسابی است.»

جیل صدای‌شان را شنید، صدای خنده را شنید و دلش را حدس زد. درحین خواندن «پلی سن‌لوئیس ری» روی تختش دراز کشیده بود. جیل کتاب را از روی قفسه‌ی کتاب‌ها برداشته بود، بدون آن‌که متوجه باشد که باید از ایلسا اجازه بگیرد. هرازگاهی داستان از ذهنش می‌پرید و از محوطه‌ی حیاط خانواده‌ی شانتس صدای خنده را می‌شنید و به دنبالش هم چرب‌زبانی‌های همسایه‌ی دیوار به دیوار در باب تحسین آیونا را که موجب می‌شد با دلخوری و ترش‌رویی مشوش شود. اگر در افسانه بود، با قدرت و توان یک زن غول جوان از بستر بلند می‌شد و پس از شکستن اثاثیه و نابودی آدم‌ها، وارد خانه می‌شد.

وقتی من تقریباً شش هفته داشتم، قرار بود ایلسا و آیونا مادرشان

را برای دیدار با تعدادی از عموزاده‌ها و اقامت یک شبه به گونلف<sup>۱</sup> ببرند. آیونا می‌خواست مرا همراه خودش ببرد؛ اما ایلسا دکتر شانتس را به خانه آورد تا آیونا را قانع کند که صلاح نیست نوزاد را در هوای گرم به سفر ببرند. آیونا خواست خانه بماند. ایلسا گفت: «من نمی‌توانم هم رانندگی کنم و هم مراقب مادر باشم.» او گفت که آیونا پیش از حد خودش را گرفتار من کرده است و جیل به راحتی می‌تواند یک روز و نصفی از بچه‌ی خودش نگهداری کند.

«درسته جیل؟»

جیل گفت: «همین‌طور است.»

آیونا وانمود کرد مسئله این نیست که می‌خواهد پیش من بماند؛ او توضیح داد که بر اثر رانندگی در هوای گرم، دچار ماشین‌گرفتگی می‌شود.

ایلسا گفت: «تو رانندگی نمی‌کنی. فقط کافی است بنشینی توی ماشین. پس من چی؟ من که این کار را برای تفریح انجام نمی‌دهم؛ من این کار را می‌کنم چون آن‌ها منتظرمان هستند.»

آیونا مجبور بود عقب بنشیند که به گفته‌ی خودش شرایط ماشین‌گرفتگی‌اش را حادثتر می‌کرد. ایلسا گفت که نشان دادن مادرشان در صندلی عقب ظاهر درستی ندارد. خانم کرخام گفت برایش مسئله‌ای نیست. ایلسا گفت که نه. همین‌که ایلسا استارت زد، آیونا شیشه را پایین کشید. او چشمانش را به پنجره‌ی طبقه‌ی بالا دوخت؛ پس از حمام کردن من و دادن شیشه‌ی شیر صبحگاهی‌ام،

مرا همان‌جا خوابانده بود. ایلسا برای جیل که جلوی در ایستاده بود، دستی تکان داد. او با صدایی سرحال و پرشور که به نوعی جیل را به یاد جورج می‌انداخت، صدا زد: «خدا حافظ ماسر کوچولو، انگار امید به دور شدن از منزل و خطر تازه‌ی آشفتگی که در پی داشت، روحیه‌ی ایلسا را بالا برده بود و شاید حتا برایش حس خوبی هم داشت - احساس اطمینان خاطر - که بار دیگر آیونا در جایگاه شایسته‌ی خودش قرار بگیرد.

ساعت حدود ده صبح بود که آن‌ها از خانه رفتند. ظاهراً قرار بود روز پیش رو، در تجربیات زندگی جیل بلندترین و بدترین روز زندگی‌اش باشد؛ حتا روز تولد من و کابوس فارغ شدن هم با آن قابل مقایسه نبود. قبل از آن‌که اتومبیل به شهر بعدی برسد، من آشفتنه و درمانده‌حال از خواب بیدار شدم، انگار حس می‌کردم آیونا را از پیش من برده‌اند. از آن‌جایی که آیونا تازه به من غذا داده بود، جیل فکر نمی‌کرد من گرسنه باشم. اما او متوجه شد که من جایم را خیس کردم و با این‌که در جایی خوانده بود لازم نیست هر بار که نوزاد خودش را خیس می‌کند، عوض بشود و به‌طور معمول این موضوع عامل گریه‌شان نیست، جیل تصمیم گرفت مرا عوض کند. اولین باری نبود که این کار را انجام می‌داد، اما هیچ‌وقت برایش کار راحتی نبود و در واقع اغلب اوقات هم آیونا خودش وسط کار می‌آمد و کار را انجام می‌داد. من تا جایی که می‌توانستم، این کار را دشوار کردم؛ دست و پاهایم را کاملاً از هم باز کردم، کمرم را کش‌وقوس دادم و نهایت تلاشم را کردم تا برگردم و البته

همین‌طور سروصدا کردم. دست‌های جیل می‌لرزید و به سختی می‌توانست سوزن‌ها را از میان پارچه رد کند. درحالی‌که سعی داشت ادای حرف زدن کودکانی آبیونا و زیانبازی عاشقانه‌اش را هم دریاورد، وانمود می‌کرد آرام است و سعی کرد با من حرف بزند، اما بی‌فایده بود. این دورویی همراه با تپق‌زدن بر خشمم می‌افزود. او به‌محض بستن پوشکم مرا از جا برداشت، خواست مرا به سینه و شانه‌اش بچسباند اما من طوری خودم را خشک و سیخ نگه داشتم که انگاری تنش از جنس سوزن‌های گداخته است. او نشست و آرام تکانم داد. از جا بلند شد و مرا بالا انداخت. او برایم کلام شیرین لالایی را خواند؛ لالایی‌ای که سراسر آمیخته به لرزش و خشم بود، همراه با غضب و چیزی که به راحتی می‌شد آن را بیزاری تعریف کرد.

ما با هم مثل دیو بودیم؛ من و جیل.

آخر سر مرا ملایم‌تر از آنچه می‌خواست، پایین گذاشت. من آرام شدم، خوشبختانه ظاهراً داشتم از او دور می‌شدم. او پاورچین‌پاورچین از اتاق بیرون رفت و طولی نکشید که من دوباره سروصدا کردم.

به این ترتیب قضیه ادامه پیدا کرد. من بی‌وقفه گریه نکردم. میان گریه‌هایم بین دو تا پنج یا ده تا بیست دقیقه به خودم استراحت می‌دادم. زمانی که وقتش شد با شیشه به من شیر بدهد، پذیرفتم. من خیلی سفت و خشک در دستانت خوابیدم و با صدای نفس‌زدنی اخطارآمیز، شیرم را نوشیدم. همین‌که نیمی از شیر را پایین دادم، دوباره حمله را شروع کردم. من رفته‌رفته کل بطری‌ام را

با حالتی سربه‌هوا لابه‌لای گریه‌وزاری خوردم. بعد خوابم برد و او مرا پایین گذاشت. او بی‌سروصدا از پله‌ها پایین رفت و در حال ایستاد، گویی در پی راهی مطمئن برای رفتن بود. او بر اثر تقلا و گرمای هوا، همین‌طور عرق می‌ریخت. جیل در میانه‌ی سکوت موقت اما مغتنم، وارد آشپزخانه شد و به خودش جرئت داد قوری قهوه را سر اجاق بگذارد.

پیش از آن‌که قهوه درست شود، من حربه‌ی جانانه‌ی گریه‌ام را مثل ساطور بر سرش فرود آوردم.

او متوجه شد چیزی را فراموش کرده است. او پس از شیردادن به پشتم نرده بود تا آروغ بزنم. مصمم از راه‌پله بالا آمد و مرا بلند کرد و درحالی‌که پشت غضبناک مرا نوازش می‌کرد و می‌مالید، راه رفت و من پس از مدتی آروغ زدم، باین‌حال گریه را کنار نگذاشتم و او قطع امید کرد و مرا پایین گذاشت.

گریه‌ی نوزاد چه چیزی دارد که آن را بدان حد قدرتمند می‌کند، طوری‌که می‌تواند کل انسجام و شیرازه‌ای که بدان متکی هستی را از هم فرو بپاشد، هم از درون و هم از برون؟ مثل توفان است؛ پیوسته، نمایشی و باین‌وجود به نوعی بی‌خداشه و کاملاً طبیعی. بیش از آن‌که با تمنا و طلب همراه باشد، گله‌مندانه است و از خشمی غیرقابل‌برخورد ناشی می‌شود، خشم حق تولد که عاری از هرگونه عشق و ترحمی است و آماده برای این‌که مغز تو را در مجموعه‌ات خرد و خاکشیر کند.

تنها کاری که از جیل ساخته است، راه رفتن است. او از بالا تا پایین قالیچه‌ی اتاق نشیمن، دورتادور میز اتاق غذاخوری و نا



آشپزخانه - جایی که ساعت دیواری به او می گوید که زمان به چه کندی سپری می شود - همین طور قدم می زند. او فقط در حدی می تواند بایستد که جرعه ای از قهوه اش را بنوشد. حتی وقتی گرسنه می شود، نمی تواند بایستد و برای خودش ساندویچی درست کند بلکه کف دستش برشتوک می ریزد که خرده هایش در سراسر خانه پخش می شود. ظاهراً خوردن و آشامیدن - و به طور کلی انجام هر کاری - دقیقاً همانند انجام این کارها در قایقی کوچک در بحبوحه ی توفان، یا خانه ای که تیرآهن هایش در اثر بادی مهیب خم شده اند، خطرناک به نظر می آید. تو نمی توانی به توفان توجه نکنی، و گرنه آخرین مسیرهای دفاعی ات از هم فرومی پاشد. تو از جنبه ی عقلانی می کوشی که بخش هایی از اجزای آرام و ساکن محیط اطرافت را تثبیت کنی، اما ضجه های باد - ضجه های من - می تواند در کوسن یا یکی از نقوش قالی یا حتا گرداب جزئی شیشه ی پنجره، نفوذ کند. من اجازه ی گریز و رهایی نمی دهم.

خانه مثل جعبه ی مقوایی محبوس و بسته است. مقداری از حس شرمساری ایلسا به جیل سرایت کرده است، و گرنه او خودش این حس شرمندگی را برای خودش ایجاد نکرد. مادری که نمی تواند نوزاد خودش را آرام کند، مگر از این شرم آورتر هم چیزی هست؟ او درها و پنجره ها را بسته نگاه می دارد و تازه پنکته ی دستی را روشن نمی کند، چون آن را از یاد برده است. او اصلاً به جنبه های عملی آسایش و راحتی فکر نمی کند. جیل اصلاً فکر نمی کند که این یکشنبه یکی از داغ ترین روزهای تابستان است و شاید دلیل ناراحتی من هم همین است. بدون شک یک مادر باتجربه یا مادری

بالفطره به جای این که به من نیروی اهریمنی ببخشد، مرا برای هواخوری از خانه بیرون می برد. در چنین حالتی به جای درماندگی محض، گرمای سوزان هوا را به یاد می آورد.

حوالی بعدازظهر است که جیل از سر حماقت یا درماندگی مطلق، تصمیمی احمقانه می گیرد. او از خانه بیرون نمی رود و مرا رها نمی کند. او که زندانی به وجود آوردن من است، در فکر فضایی برای خودش است؛ گریز و مفری از درون. او ویولنش را که از همان روز تمرین گام ها دست نخورده است، بیرون می آورد. ایلسا و آیونا موضوع را به جوکی خانوادگی تبدیل کرده اند. ویولن نواختن وی نمی تواند مرا از خواب بیدار کند، من از قبل کاملاً بیدار هستم و حالا چه طور این کارش می تواند مرا غضبناک تر کند؟

او به گونه ای به من احترام می گذارد. دیگر از ناز و نوازش ریاکارانه، لالایی خواندن نظاهری یا نگرانی از دل درد و چرب زبانی و زیان ریختن های نازنازی چی شده؟ خبری نیست. در عوض او «کنسرتوی ویولن مندلسون» را می نوازد، همان قطعه ای که در تک نوازی اش نواخت و باید دوباره در امتحانش بنوازد تا گواهی فارغ التحصیلی اش را دریافت کند.

گزینه ی انتخابی اش مندلسون است - به جای کنسرتوی ویولن بتهوون که خودش با شور و علاقه ی بیش تری تحسین می کند - چون معتقد است با مندلسون نمرات بالاتری دریافت می کند. او خیال می کند می تواند در آن تبحر بیشتری پیدا کند - و با چنین تبحری - اطمینان دارد که می تواند با آن قطعه خودنمایی کند و بدون ذره ای بیم و هراس از بروز فاجعه ای، برگزار کننده های آزمون

را تحت تأثیر قرار بدهد. او به این نتیجه رسیده است که این کاری نیست که در سراسر زندگی اش او را گرفتار بکند، چیزی نیست که تا ابد با آن کلنجار برود تا بلکه خودش را در آن به اثبات برساند. او صرفاً ویولنش را می نوازد.

او ساز را کوک می کند، چند گام می زند و سعی می کند صدای مرا نشنود. او می داند که دستش خشک است، با این حال خودش را برای این موضوع آماده کرده است. انتظار دارد رفته رفته که به خود موسیقی می پردازد، مشکلاتش هم کم تر شود.

او شروع به نواختن می کند و هم چنان به نواختن خود ادامه می دهد، او همین طور ادامه می دهد تا جایی که بی وقفه تا آخر می نوازد. افتضاح می نوازد. یک عذاب است. او ادامه می دهد، گمان می کند این وضع تغییر می کند و خودش می تواند آن را تغییر بدهد، اما نمی تواند. همه چیز به هم ریخته است، او همان قدر بد می نوازد که «جک بنی»<sup>۱</sup> در یکی از برنامه های تقلید جدی اش نقش اجرا می کند. ویولن سحر شده و از جیل منزجر است. ویولن در ازای هر آن چه جیل می خواهد، اختلالی لجوجانه تحویلش می دهد. از این ناگوارتر و بدتر نمی شود، حتا اگر توی آینه نگاه می کرد و می دید چهره ی شناخته شده ی همیشگی اش با حالتی بیمار و خبیث فروریخته است، بهتر از این بود. به او کلکی زده شده است که برایش باورپذیر نیست و او بارها و بارها و بارها سعی می کند با پرهیز از نگاه کردن به آن و برگرداندن سرش، آن را انکار کند. او به

۱. Jack Benny: هنرینه کمدی آمریکایی (۱۹۷۳-۱۸۹۴)

همین شبوه سعی می‌کند به نواختن ادامه دهد، درحالی‌که می‌خواهد حقه را بی‌اثر کند. اما موفقیتی ندارد و وضعیتش بدتر می‌شود، به حدی که عرق از سر و رو و دست‌هایش جاری شده است و از پهلوهایش به پایین سرازیر می‌شود و از دستانش سُر می‌خورد، اساساً بد نواختن او هیچ حد و مرزی ندارد.

نابود شده است. او به‌طور کلی کارش ساخته است. قطعه‌ای که ماه‌ها پیش به آن تسلط داشت و از آن زمان به بعد به خوبی تکمیل کرد، طوری که هیچ بخشی از آن دست‌نیافتنی یا حتا دشوار نماند، او را مغلوب خودش کرده است. این قطعه او را مانند کسی که تهی شده و به تباهی کشیده شده است، به خودش نشان داد. ناگهان کاملاً بی‌نصیب شده است.

اما او دست‌بردار نیست. او بدترین کار را انجام می‌دهد. در همین اوضاع و احوال درماندگی، از نو دست به‌کار می‌شود، این‌بار قطعه‌ی پنهون را امتحان می‌کند و البته بدیهی است که کارش هیچ خوب نیست؛ بدتر از این نمی‌شود و به نظر می‌آید که او از درون هوار می‌کشد و به سنگینی آمی سر می‌دهد. او آرشه و ویولن را روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن می‌گذارد، بعد آن‌ها را برمی‌دارد و هردو را هل می‌دهد زیر کاناپه. تصویری که از خود در ذهنش دارد، نشان می‌دهد که آن‌ها را بر پشت یک صندلی می‌کوبد و خرد می‌کند، به حالت نمایشی بی‌نهایت نفرت‌انگیز.

در تمام این مدت من هم از کارم دست نکشیده‌ام. طبیعی است که در برابر چنین رقابتی کوتاه نیایم.

جیل روی کاناپه‌ی سفید آبی‌آسمانی طرح‌برجسته‌ای که هرگز

کسی نه روی آن دراز می‌کشد و نه حتا می‌نشیند، مگر وقتی که مهمان باشد، دراز می‌کشد. او همان‌جا خوابش می‌برد. او پس از مدتی که هیچ‌کس نمی‌داند چه قدر طول کشیده است، در شرایطی از خواب بیدار می‌شود که صورت داغش توی پارچه‌ی برجسته فرورفته و نقش آن برگونه‌اش حک شده است. آب دهانش راه افتاده است و پارچه‌ی آبی آسمانی مبل را لک کرده است. قشقرقی که من راه انداخته‌ام، چون سردردی ویران‌گر با اوج و فرود هم‌چنان ادامه دارد. جیل هم سردرد دارد. از جا بلند می‌شود و راهش را به زور باز می‌کند - چنین حسی دارد - و خودش را از میان هوای بسیار گرم به کابینت آشپزخانه می‌رساند، جایی که ایلسا قرص‌های مسکن را می‌گذارد. هوای سنگین موجب می‌شود او به فاضلاب فکر کند. چرا که نه؟ وقتی خواب بود، من پوشکم را کثیف کردم و در این فاصله بوی زننده‌ی آن کل خانه را برداشته است.

قرص مسکن. یک شیشه‌ی شیر دیگر گرم کن. از پله‌ها برو بالا. او بدون این‌که مرا از روی تخت بلند کند، پوشک را عوض می‌کند. قرص مسکن هنوز اثر نکرده است و وقتی خم می‌شود، سردردش به‌طور بی‌امانی تشدید می‌شود. پوشک کثیفم را بیرون بکش، بخش سوخته‌ی تنم را بشوی، برایم یک پوشک تمیز بگذار و کهنه و ملافه‌ی کثیف را به دستشویی ببر و آن‌ها را تمیز بشور. آن‌ها را داخل سطل ضد عفونی‌ها بینداز؛ که چون امروز هنوز شست‌وشوی معمول لباس‌های نوزاد انجام نشده، سطل تا لبه پر شده است. بعد با شیشه‌شیر به من برس. من به قدری ساکت می‌شوم که بطری را

بمکم. عجیب است که برایم انرژی این کار مانده است، اما به هر حال این کار را می‌کنم. از زمان غذا خوردنم، بیش از یک ساعتی گذشته است و گرسنگی شدید مرا هم باید به اندوختن گلابیه‌هایم افزود که شاید هم مسئله‌ی از میان بردن شکوه‌هایم مطرح باشد تا اندوختن آن‌ها. من شیشه را می‌مکم و آن را تمام می‌کنم و بعد از فرط خستگی می‌خوابم. این بار واقعاً خوابم می‌برد.

سردرد جیل خفیف‌تر می‌شود. او با بی‌حالی کهنه‌ها، لباس‌ها، پیراهن‌ها و ملافه‌هایم را می‌شوید. او آن‌ها را می‌ساید و چنگ می‌زند و حتا برای جلوگیری از حساسیت پوستی من، آن‌ها را می‌جوشاند؛ من به کهنه حساسم. او همه را با دست می‌چلاند و در خانه آویزان می‌کند، چون فردا یکشنبه است و وقتی ایلسا برمی‌گردد، نمی‌خواهد ببیند روز یکشنبه چیزی بیرون آویزان است. در هر حال جیل مجبور نیست به این زودی خودش را بیرون خانه نشان بدهد، به خصوص حالا که عصرها بلند شده است و مردم برای استفاده از هوای خنک بیرون می‌آیند و در هوای آزاد می‌نشینند. او از این که همسایه‌ها ببینندش وحشت دارد، حتا از سلام و علیک با خانواده‌ی مهربان و صمیمی شانتس، به خصوص پس از چیزهایی که امروز به گوش‌شان خورده است.

چه قدر زمان می‌برد تا امروز به پایان برسد. تا خورشید نور و سایه‌های گسترده‌ی خود را وانهد و گرمای بی‌پایان تا اندازه‌ای کم شود و راه را بر روزنه‌های دلپذیر نسیمی خنک باز کند. آن وقت یک دفعه ستارگان به صورت دسته‌جمعی بیرون می‌آیند و درختان چون ابرها خود را می‌گسترانند و با تکان دادن خود آرامش را فرود

می‌آورند؛ اما نه برای مدتی طولانی و نه برای جیل. هنوز خیلی به نیمه‌شب مانده است که صدای گریه‌ی خفیفی می‌آید. نمی‌توانی آن را تصادفی و گذرا بدانی، در عوض خفیف و آزمایشی است، انگار من با وجود کل تمرین روزم لم‌وقلق این کار از دستم خارج شده است؛ یا این‌که در این فکر که ارزشش را دارد یا نه. اما بعد از آن، دوباره به‌طور تمام و کمال و به طرز نابخشودنی با حزن و تشویشی شدید، قائله از سر گرفته می‌شود، آن هم درست وقتی که جیل سرگرم درست‌کردن قهوه شده است تا با آخرین رگه‌های سردردش کنار بیاید. با این تصور که بلکه این مرتبه کنار می‌زنند و آن را بنوشد.

او حالا شعله‌ی اجاق را خاموش می‌کند.

تقریباً زمان آخرین شیشه‌ی شیر روزانه‌ی من است. اگر آخرین وعده‌ی غذایی به تأخیر نیفتاده بود، من الان آماده بودم؛ شاید هم آماده‌ام. در فاصله‌ای که شیر گرم می‌شود، جیل در این فکر است که چندتا قرص مسکن دیگر بخورد. اما بعد پیش خودش فکر می‌کند که شاید کارساز نباشد و به چیز قوی‌تر و مؤثرتری نیاز دارد. او در گنجهی سرویس‌بهداشتی فقط «پپتو بیسمول»<sup>۱</sup>، داروی ملین، پودر بچه و داروهایی را پیدا می‌کند که هرگز حاضر نیست سراغ‌شان برود. با این حال خبر دارد که ایلسا در دوره‌های ماهانه‌اش داروی قوی‌تری استفاده می‌کند و به اتاق ایلسا می‌رود و تمام کشویش را زیرورو می‌کند تا این‌که شیشه قرص‌های مسکنش را گیر می‌آورد. با این‌که جزء داروهای نسخه‌ای است، اما به‌طور مشخص رویش

نوشته شده که برای چه مصرفی است. او دوتا از آنها را برمی دارد و به آشپزخانه برمی گردد که می بیند آبی که در قابلمه دور شیشه‌ی بچه را گرفته، دارد قل قل می کند و شیر بیش از حد داغ شده است. او شیشه شیر را زیر شیر آب می گیرد تا خنک شود، درحالی که گریه های من مثل پتک و هیاهوی پرندگان شکاری بالاسر رودخانه ای جوشان فرود می آید. او به قرص های بلاتکلیف روی پیشخوان نگاهی می کند و فکر می کند؛ بله. او چاقویی برمی دارد و از سر یکی از قرص ها دانه هایی را ریزریز می تراشد، سرشیشه را برمی دارد و ذرات گرد قرص را از لبه ی چاقو بر روی شیر می پاشد. تنها گردی سفید بر روی شیر است و بس. بعد هم او یک قرص و هفت هشتم یا شاید هم یک قرص و یازده دوازدهم یا شاید هم یک قرص و پانزده شانزدهم قرص را خودش می خورد و شیشه را به طبقه ی بالا می برد. او بی معطلی بدن سفت و خشک مرا بلند می کند و سرشیشه را داخل دهان ملامت گر من می گذارد. هنوز هم شیر برای ذائقه ی من زیادی گرم است و من اولش شیر را روی او برمی گردانم. بعد به این نتیجه می رسم که همین کفایت می کند و باقی شیر را فرومی دهم.

آیونا دارد جیغ می کشد. جیل درحالی از خواب بیدار می شود که خانه پر از نور آزاردهنده ی آفتاب و جیغ کشیدن آیونا است. قرار بود آیونا و ایلسا و مادرشان تا عصر با اقوامشان در گوئلف دیدوبازدید کنند تا از رانندگی در گرمای روز در امان بمانند. اما بعد از صبحانه آیونا بهانه گیری می کند. او می خواهد به خانه برگردد و به بچه برسد، او گفت که سراسر شب از شدت نگرانی و دلشوره



تقریباً نخوابیده است. جروب‌بحث با او نزد اقوام زشت و شرم‌آور بود، از این رو ایلسا تسلیم شد و آن‌ها همان ساعت اولیه‌ی صبح از راه رسیدند و در خانه را آرام و بی‌صدا باز کردند.

ایلسا گفت: «پیف! یعنی این‌جا همیشه چنین بویی می‌دهد و ما بدون این‌که متوجه باشیم، به آن عادت کرده‌ایم؟»  
 آیونا سریع از کنارش گذشت و خودش را به طبقه‌ی بالا رساند.  
 حالا او دارد جیغ می‌کشد.  
 مرده. مرده. قاتل.

او دریاره‌ی قرص‌ها چیزی نمی‌داند. پس چرا جیغ می‌کشد «قاتل»؟! به خاطر پتوست. او می‌بیند پتو تا روی سر من کشیده شده است. خفگی؟ نه مسمومیت. برای او هیچ زمانی نبرده - حتا به قدر نیم‌ثانیه‌ای - تا از مرده به قاتل برسد. یک جهش آنی است. او شتاب‌زده مرا از روی تخت برمی‌دارد، درحالی‌که پتوی مرگ به دورم پیچیده شده است و همان‌طور که پتو را به خودش فشرده است، جیغ‌کشان از اتاق بیرون می‌دود و وارد اتاق جیل می‌شود.  
 جیل خواب‌آلود دارد با زور و تقلا از جا بلند می‌شود؛ پس از دوازده، سیزده ساعت خواب.

آیونا سرش جیغ می‌کشد: «تو بچه‌ی مرا کشتی.»  
 جیل حرفش را اصلاح نمی‌کند و نمی‌گوید: «بچه‌ی من!» آیونا مرا با سرزنش از آغوشش بیرون می‌آورد تا به جیل نشان دهد؛ اما پیش از آن‌که جیل مجالی برای نگاهی گذرا به من داشته باشد، دوباره مرا در آغوش می‌کشد. آیونا می‌نالند و طوری دولا می‌شود که انگار گلوله‌ای به شکمش شلیک شده است. درحالی‌که هنوز مرا

در بغل دارد، سکندری خوران از پله‌ها پایین می‌رود و سر راه به ایلسا که دارد به طبقه‌ی بالا می‌آید، برخورد می‌کند. چیزی نممانده ایلسا زمین بخورد و بیفتد. او دستش را به نرده‌ها می‌گیرد، بی آن‌که آیونا توجهی کند؛ انگار بخواهد مرا در حفره‌ی وحشتناک تازه‌ی میان جسمش فشار بدهد. پس از این‌که تا حدی به خودش می‌آید، در میان ناله‌هایش حرف‌هایی از دهانش خارج می‌شود.

بچه... عشق من... عزیز... اووه... اووه... بگیر... خفگی... پتو... بچه... پلیس...

جیل بدون روانداز و بدون لباس راحتی خوابیده است. او هنوز همان بلوز باز و شلوارک دیروز به تنش است. نمی‌داند از خواب شب بیدار شده است یا از یک چرت کوتاه. او نمی‌داند کجاست و امروز چه روزی است. راستی آیونا چی گفت؟ جیل پس از این‌که کورمال کورمال راهش را از میان مأوای پشمی گرمی بیرون می‌کشد، بیش از آن‌که صدای جیغ و فغان آیونا را بشنود، آن را می‌بیند؛ آن‌ها مانند آذرخش‌های سرخ‌اند، مانند رگ‌های داغ درون پلک چشم‌هایش. او به این دل‌خوشی که مجبور نیست چیزی بفهمد، متوسل می‌شود اما بعد متوجه می‌شود که فهمیده است؛ او می‌داند که قضیه به من مربوط است.

اما جیل خیال می‌کند آیونا اشتباه می‌کند. آیونا وارد بخش نادرست خواب شده است و آن بخش به کل به پایان رسیده است. بچه سالم است. جیل از بچه نگهداری کرد و به او رسید. او از خانه بیرون رفت، بچه را پیدا کرد و او را پوشاند؛ سالم. در حال طبقه‌ی پایین، آیونا تلاش می‌کند واژگانی را پشت

سرهم فریاد بکشد: «او پتو را تا روی سر بچه بالا کشید و نگذاشت نفس بکشد.»

ایلسا درحالی که دستش به نرده است، از پله‌ها پایین می‌آید. او می‌گوید: «بگذارش زمین. بچه را بگذار زمین.» آیونا مرا در آغوشش می‌فشارد و ناله‌ای می‌کند. بعد مرا به طرف ایلسا می‌گیرد و می‌گوید: «ببین، نگاه کن.» ایلسا سرش را یک‌وری می‌گیرد: «من این کار را نمی‌کنم. من حاضر نیستم نگاه کنم.»

آیونا نزدیک‌تر می‌آید تا مرا به‌زور در صورتش هل بدهد. هنوز پتو کامل به دورم پیچیده است، اما ایلسا این را نمی‌داند و آیونا یا متوجه این قضیه نمی‌شود یا این‌که اصلاً خبر ندارد. حالا نوبت جیغ کشیدن ایلساست. او همان‌طور که جیغ می‌کشد، دوان‌دوان خودش را به آن سمت میز غذاخوری می‌رساند. «او را بگذار زمین. من نمی‌خواهم به یک جنازه نگاه کنم.» خانم کرخام از آشپزخانه بیرون می‌آید و می‌گوید: «دخترها، اوه دخترها، شماها چه‌تان شده؟ شماها که می‌دانید من نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم.»

آیونا که ایلسا را از یاد برده است، می‌گوید: «نگاه کن.» و میز را دور می‌زند تا مرا به مادرش نشان بدهد. ایلسا خودش را به تلفن‌ها می‌رساند و شماره‌ی دکتر شانتس را به اپراتور می‌دهد.

خانم کرخام یک‌دفعه پتو را کنار می‌زند و می‌گوید: «اوه، یک

بچه.»

آیونا می گوید: «او خفه اش کرد.»

خانم کرخام می گوید: «ای وای، نه.»

ایلسا تلفنی با دکتر شانتس حرف می زند و با صدایی لرزان به او می گوید که فوراً خودش را به این جا برساند. او رویش را از تلفن برمی گرداند و به آیونا نگاه می کند و برای این که به خودش مسلط شود، آب دهانش را قورت می دهد و می گوید: «حالا با تو هستم، آرام بگیر.»

آیونا برای دفاع از خودش داد بلندی می کشد و از او دور می شود و از حال می گذرد و به اتاق نشیمن می رود. او هنوز هم مرا محکم در آغوش گرفته است.

جیل به بالای راه پله آمده است و ایلسا او را می بیند.

او می گوید: «بیا پایین بیستم.»

جیل درجا از پله ها پایین می آید، با این حال او هیچ ذهنیتی ندارد که می خواهد با جیل چه کار کند یا به او چه بگوید. به نظر می آید که ایلسا دلش می خواهد به او سیلی بزند و می گوید: «الان فایده ندارد عصبی بشوی.»

ایلسا می گوید: «لباست را مرتب کن. تو با همین لباس ها

خوابیدی؟»

جیل هم چنان احساس می کند در قسمت پاک و معصومانه‌ی خوابش به سر می برد. اما حالا این آدم های آشفته و دیوانه به خوابش هجوم آورده اند.

حالا ایلسا می تواند به برخی از کارهایی که باید انجام بشود،

فکر کند. هر اتفاقی که افتاده است، بدون تردید نباید چنین

مسئله‌ای را قتل و جنایت دانست. بچه‌ها در خواب می‌میرند، آن هم بی‌دلیل؛ او این را شنیده است. حرف پلیس را هم اصلاً نباید زد. کالبدشکافی هم نه، فقط یک مراسم مختصر خاکسپاری غم‌انگیز. مانع این کار، آیونا است.

دکتر شانتس می‌تواند به آیونا یک سوزن بزند، این آمپول او را می‌خواباند. باین حال او که نمی‌تواند هرروز به آیونا آمپول تزریق کند.

قضیه، بردن آیونا به «موریس ویل» است؛ همان بیمارستان روانی‌ها که قبلاً تیمارستان نام داشت و در آینده بیمارستان روان‌پزشکی نامیده خواهد شد و بعد هم واحد بهداشت روانی. اما اکثر مردم به آنجا فقط موریس ویل می‌گویند، چون نامش را از روستایی در همان اطراف گرفته است.

او را به موریس ویل بردند. اگر همین‌طوری ادامه بدهی، آخرش کارت به موریس ویل می‌رسد.

آیونا قبلاً آنجا بوده است و باز هم می‌تواند به آنجا برود. دکتر شانتس می‌تواند او را آنجا بستری کند و تا زمانی که تشخیص بدهد، او را همان‌جا نگه‌دارد؛ به دلیل متأثر شدن از مرگ نوزاد و توهم. زمانی که این موضوع ثابت شود، او دیگر تهدیدی به حساب نمی‌آید. دیگر کسی به حرف‌هایش توجهی نمی‌کند. او دچار اختلال عصبی شده است. در واقع به نظر می‌آید که همین هم می‌تواند عین حقیقت باشد؛ انگار او حالا هم کمابیش تا میانه‌ی این اختلال پیش رفته است، خصوصاً با به این طرف و آن طرف

دویدن‌ها و جیغ و فریادهایش. امکان دارد دایمی باشد اما به احتمال زیاد، نه. این روزها همه نوع درمانی وجود دارد، داروهایی برای آرام کردنش و حتا اگر صلاح باشد، می‌توانند برای محو برخی از خاطراتش به او شوک بدهند. البته در صورت نیاز کسانی که به‌طور درمان‌ناپذیری غمگین و بهت زده‌اند، عمل می‌شوند. در مورس وبل عمل نمی‌کنند، باید بیمار را به شهر بفرستند.

ایلسا برای همه‌ی این موارد - که در عرض ثانیه‌ای از ذهنش گذشته - باید روی دکتر شانتس حساب کند. کافی است دکتر کنجکاوی نکند و قضایا را از منظر او ببیند. اما این نباید برای کسی که می‌داند او چه چیزهایی را پشت سر گذاشته است، کار دشوار و شاقی باشد. او برای آبرو و عزت این خانواده چه چیزهایی را فدا کرده است و در عوض چه ضربه‌هایی که مجبور شده تحمل کند؛ از حرفه‌ی شرم‌آور و نامناسب پدرش گرفته تا هوش و حواس به‌هم ریخته‌ی مادرش و آشفتگی روحی آیونا در مدرسه‌ی پرستاری و رفتن جورج به جنگ به قصد کشته‌شدن. حالا ایلسا افزون بر تمامی این موارد، مستحق یک رسوایی علنی هم هست؟ ماجرای که در روزنامه‌ها نقل بشود، محاکمه‌ای و شاید هم حتا رفتن زن‌برادرش به زندان؟

دکتر شانتس این‌طور فکر نمی‌کند. او به عنوان یک همسایه‌ی آشنا می‌تواند با مشاهداتش این علل را کنار هم بگذارد. نه، او می‌فهمد کسانی که به اجبار بی‌عزت و احترام زندگی می‌کنند، به‌ناچار دیر یا زود ضربه‌ای می‌خورند.

دلایل او برای کمک به ایلسا در لحن کلامش آشکار است. او

هم‌اکنون شتابان از در پشتی وارد آشپزخانه می‌شود و ایلسا را صدا می‌زند.

همین چند لحظه پیش، جیل در پایین پله‌ها گفته که بچه سالم است.

و ایلسا گفته: «تو ساکت بمان تا خودم به تو بگویم چی بگویی.» خانم کرخام در سرسرای میان آشپزخانه و هال می‌ایستد؛ درست سر راه دکتر شانتس.

او می‌گوید: «اوه، از دیدن‌تان خوشحالم. ایلسا و آیونا از دست هم‌دیگر دلخورند. آیونا دم در بچه‌ای پیدا کرد و حالا هم می‌گوید بچه مرده است.»

دکتر شانتس خانم کرخام را به یک طرف می‌برد. دکتر دوباره می‌گوید: «ایلسا؟! و دستان خود را دراز می‌کند، اما آخر سر می‌بیند که دستانش بر روی شانه‌های خانم کرخام افتاده است.

آیونا دست‌خالی از اتاق نشیمن بیرون می‌آید.

جیل می‌گوید: «با بچه چه کار کردی؟»

آیونا با گستاخی می‌گوید: «منخفی‌اش کردم.» و برای او شکلیک درمی‌آورد. او بلد است قیافه‌ی فردی وحشت‌زده را از خودش در بیاورد، طوری که وانمود می‌کند فردی خطرناک و خبیث است.

ایلسا می‌گوید: «دکتر شانتس می‌خواهد به تو یک آمپول بزند که

حالت را جا بیاورد.»

صحنه‌ی مضحک فرار و دویدن آیونا تماشایی است، طوری که خودش را تا دم در می‌رساند، و ایلسا می‌پرد تا مانعش شود و بعد هم تا پله‌ها که همان‌جا دکتر شانتس او را می‌گیرد و دستش را نگه

می‌دارد و می‌گوید: «آیونا آرام باش، آرام. بی خیال باش. تو خیلی زود خوب می‌شوی.» و آیونا نعره می‌کشد و ضجه می‌زند و بعد صدایش می‌افتد. سروصداهایی که او در می‌آورد و فرارش به هر طرف و تلاش برای فرار، همگی مثل نقش بازی کردن است. انگار - با وجود این‌که به معنای دقیق کلمه به سرش زده - می‌بیند مقاومتش در برابر ایلسا و دکتر شانتس بی‌فایده است و او فقط می‌تواند با این نمایش و بازی از عهده‌اش بریاید. چیزی که این قضیه را روشن می‌کند - که شاید خود او هم واقعاً چنین نیتی دارد - این است که او در برابرشان مقاومت نمی‌کند، بلکه در برابر آنها از هم فرو می‌پاشد. او چنان شرم‌آور و ناجور از هم فرو می‌پاشد که ایلسا سرش داد می‌کشد: «تو باید از خودت خجالت بکشی.»

دکتر شانتس در حال تنظیم سرنگ آمپولش می‌گوید: «چه آیونای خوبی. حالا آرام باش.»

و دکتر از همان پشت سرش به ایلسا می‌گوید: «مراقب مادرت باش. او را بنشان.»

خانم کرخام با انگشتانش اشک‌هایش را پاک می‌کند و به ایلسا می‌گوید: «عزیزم، من حالم خوبه. فقط دلم می‌خواست شما دخترها با هم دعوا نمی‌کردید. شماها باید به من می‌گفتید که آیونا یک بچه دارد و باید می‌گذاشتید خودش از او مراقبت کند.»

خانم شانتس که کیمونویی ژاپنی روی شلوار تابستانی‌اش پوشیده است، از در آشپزخانه وارد خانه می‌شود و صدا می‌زند: «همه حال‌شان خوبه؟»

او چاقوی رها شده بر پیشخوان آشپزخانه را می‌بیند و تصور



می‌کند بهتر است با احتیاط آن را در کشویی بگذارد. وقتی آدم‌ها آلم‌شنگه راه انداخته‌اند، هیچ چیز بدتر از این نیست که جاقویی هم دم دست باشد.

در بحبوحه‌ی این اوضاع، جیل فکر می‌کند صدای گریه‌ی ضعیفی را می‌شنود. او با دشواری خودش را از لابه‌لای نرده‌ی پله‌ها بالا می‌کشد تا آیونا و دکتر شانتس را ببیند. وقتی دوباره آیونا در همان جهت دوید، جیل هم از پله‌ها بالا دوید و حالا خودش را تا زمین کشانده است. او از بین در دولنگه به اتاق نشیمن می‌رود، جایی که اول هیچ اثری از من نمی‌بیند؛ اما دوباره صدای گریه‌ی خفیفی بلند می‌شود و او صدا را تا کاناپه دنبال می‌کند و به زیر آن نگاهی می‌اندازد.

من آن‌جا هستم و با ویولن به زیر کاناپه هلم داده‌اند.

جیل در مسیر کوتاه میان‌هال تا اتاق نشیمن همه چیز را به یاد آورده است و به نظر می‌رسد که نفسش بند می‌آید و وحشت و هراس به چهره‌اش می‌دود و آن موقع، از نو جرقه‌ی شادی زندگی را به او باز می‌گرداند؛ درست مثل زمانی که در رؤیا با نوزادی زنده مواجه می‌شود و نه یک جنازه‌ی خشک مثل سر گیاه جوز هندی خشک شده. او مرا ننگه می‌دارد. من نه خودم را سفت می‌کنم، نه لگد می‌زنم و نه کمرم را خم می‌کنم. من هنوز هم بر اثر آرام‌بخش داخل شیرم - که مرا برای یک شب و یک نصفه‌روز کاملاً بی‌هوش کرد و می‌توانست در صورت افزایش مقدارش، واقعاً داخل مرا بیاورد - حسابی خواب آلوده‌ام.

اصلاً مسئله پتو نبود. هرکس که نگاه دقیقی به آن پتو می‌انداخت، تشخیص می‌داد که بافت شلی دارد و به‌حدی سبک است که در رسیدن هوای مورد نیاز به من، مشکلی به‌وجود نمی‌آورد. هر کسی می‌توانست به راحتی از زیر آن پتو نفس بکشد؛ درست مثل تور ماهیگیری.

البته خستگی مفرط هم می‌توانست در این قضیه دخیل باشد. یک روز کامل داد و هوار کشیدن - شاهکاری برای ابزار وجود - می‌توانست مرا بی‌نا و رمق کند. البته گرد سفیدی که روی شیرم ریخته شد، مرا به چنان خواب عمیق و آرامی فرو برد که آیونا نتوانسته بود نفس کشیدن بسیار نامحسوس مرا تشخیص بدهد. دست‌کم آدم توقع داشت او متوجه شود که تنم نچاییده و یخ نکرده است و آن همه ناله و فغان و دویدن به هر سو به سرعت مرا به هوش می‌آورد. من نمی‌دانم چرا چنین اتفاقی نیفتاد. به گمانم او هول شد و نفهمید - که باید شرایطش را پیش از پیدا کردن من هم بدان افزود - اما من نمی‌دانم چه‌طور شد که زودتر گریه نکردم؛ یا شاید هم گریه کردم و در آن مهمه کسی صدایم را نشنید یا شاید هم آیونا صدای مرا شنید و نگاهی به من کرد و چون دیگر آن موقع اوضاع به‌هم‌ریخته بود، مرا به زور زیر کاناپه چپاند.

و آن وقت جیل صدایم را شنید؛ خود جیل بود که شنید.

آیونا را روی همان کاناپه منتقل کردند. ایلسا برای نجات پارچه‌ی طرح‌برجسته‌ی کاناپه، کفش‌هایش را درآورد و خانم شانتس به طبقه‌ی بالا رفت تا پتوی سبکی بیاورد و روی او بیندازد. ایلسا گفت: «می‌دانم که او نیازی به آن ندارد. اما فکر می‌کنم

وقتی از خواب بیدار بشود، اگر پتو رویش باشد، احساس بهتری خواهد داشت.»

بدیهی است که پیش از این، همه دور من جمع شدند تا زنده بودن مرا به چشم خودشان ببینند. ایلسا خودش را ملامت می‌کرد که چرا بلافاصله متوجه این موضوع نشده است. او اصلاً حاضر نبود اعتراف کند که از نگاه کردن به یک بچه‌ی مرده وحشت داشته است.

و گفت: «حتماً شرایط اعصاب آیونا مسری است. من باید خودم می‌دانستم.»

او طوری به جیل نگاه کرد که انگار می‌خواست به او بگوید: «برو بلوز پوشیده‌تری تنت کن.» اما همان‌موقع یادش آمد که با چه تندی و خشونت‌ی با او صحبت کرده است که بعد هم معلوم شد بی‌دلیل بود؛ برای همین چیزی نگفت. او حتا سعی نکرد به مادرش بقبولاند که آیونا بچه ندارد، گرچه با صدای زیر و آرامی به خانم شانتس گفت: «خب، این قضیه می‌تواند شایعه‌ی قرن را شروع کند.»

خانم کرخام گفت: «من چه قدر خوشحالم که هیچ اتفاق ناگواری نیفتاد. یک لحظه پیش خودم فکر کردم آیونا کارش ساخته است. ایلسا، تو نباید خواهرت را مقصر بدانی.»

ایلسا گفت: «نه مامان، بیایید برویم توی آشپزخانه بنشینیم.»  
یک شیشه غذای آماده‌ی بچه حاضر بود، که من باید طبق حق خودم ساعاتی پیش‌تر آن را می‌خواستم و می‌خوردم. جیل شیشه را گرم کرد و در تمام این مدت، مرا در آغوشش نگه داشت.

جیل همین که وارد آشپزخانه شد، فوری دنبال چاقو گشت؛ اما بعد با تعجب دید چاقو نیست. با این حال او اثر خفیف گرد روی پیشخوان را تشخیص داد یا لاقط خودش که این طور فکر می‌کرد و پیش از آن که شیر آب را برای گرم کردن شیشه باز کند، اثر گرد را با دست آزادش پاک کرد.

خانم شانتس سر خودش را با درست کردن قهوه گرم کرد. خانم شانتس در همین فاصله دستگاه استریل را روی اجاق گذاشت و شیشه‌های روز قبل را شست. او با دقت و توجه کارش را انجام می‌داد و به خوبی این حقیقت را پنهان کرد که در این رسوایی و آشفتنگی احساسی چیزی هست که روحیه‌اش را بالا و او را سرپا نگه داشته است.

خانم شانتس گفت: «به گمانم واقعاً آیونا تمام فکر و ذهنش آن بچه شده بود. به هر حال چنین اتفاقی قابل پیش‌بینی بود.»  
بعد با تأمل گفت: «می‌دانی ایلسا، مادرت هم باید استراحت کند و دراز بکشد. فکر کنم بهتر است خودم بروم و راضی‌اش کنم. اگر بتواند بخوابد، شاید کل قضیه از ذهنش پاک بشود و اگر شانس بیاوریم، حتا از ذهن آیونا هم بیرون برود.»

همین که به سراغ خانم کرخام رفت، متوجه شد که او بی‌سروصدا از آشپزخانه بیرون رفته است. وقتی خانم شانتس او را در اتاق نشیمن پیدا کرد، دید به آیونا نگاه می‌کند و با پتویش ور می‌رود تا مطمئن شود رویش را پوشانده است. خانم کرخام تمایلی به درازکشیدن نداشت. او می‌خواست قضایا را برایش توضیح بدهند. او می‌دانست توضیحات ذهنی خودش مفشوش و

به هم ریخته است و به علاوه دلش می‌خواست دیگران مثل سابق با او حرف بزنند، نه این‌که مثل حالا فقط با ملایمت و با لحنی مهربان با او صحبت کنند. اما به دلیل ادب همیشگی‌اش و دانستن این‌که در خانه قدرت ناچیزی دارد، به خانم شانتس اجازه داد او را تا طبقه‌ی بالا همراهی کند.

جیل دستور درست‌کردن غذای آماده‌ی بچه را می‌خواند. دستورش را روی کناره‌ی قوطی عصاره‌ی ذرت نوشته بودند. با شنیدن صدای پایی که از پله‌ها بالا می‌رفت، فکر کرد بهتر است تا فرصت دارد، کاری انجام دهد. همان‌طور که در آغوشش بودم، مرا به اتاق نشیمن برد و روی صندلی گذاشت.

او با حالتی محرمانه گفت: «خُب، حالا همین‌جا آرام باش.» جیل خم شد، با آرنجش به آرامی ویولن را از مخفی‌گاهش بیرون آورد. او جلد و جعبه‌اش را پیدا و آن را بسته‌بندی کرد. من همان‌طور آرام ماندم، درحالی‌که هنوز کاملاً نمی‌توانستم برگردم، و بی‌صدا ماندم.

معلوم نبود در این فاصله که دکتر شانتس و ایلسا با هم در آشپزخانه تنها هستند، چه کار می‌کنند. احتمالاً آن‌ها فقط هم‌دیگر را نگاه می‌کردند.

آیونا پذیرفت که نبض را حس نکرده است. ضمن این‌که او هرگز مدعی نشد که تنم بیخ کرده است. او گفت که من سفت شده بودم. بعد هم گفت سفت نه، بلکه سنگین شده بودم. او گفت من به‌حدی سنگین شده بودم که او فوراً پیش خودش فکر می‌کند

محال است زنده باشم. یک تکه گوشت به وزن یک مرده. گمان می‌کنم در این قضیه سیری نهفته باشد. من باور ندارم که مرده بودم یا این که از عالم مرگ برگشتم، اما گمان می‌کنم که با این عالم فاصله‌ای داشتم که امکان داشت برگردم یا حتا برنگردم. به گمانم عاقبت کار نامعلوم بود و اراده و خواست من در آن نقش داشت. منظورم این است که به خودم بستگی داشت که کدام طرف را انتخاب کنم.

اما عشق آیونا، که بی‌شک کامل‌ترین و پاک‌ترین و ناب‌ترین عشقی است که من تا زنده‌ام دریافت می‌کنم، روی تصمیم من اثری نداشت. فغان‌هایش و کوفتن من به خودش بی‌فایده بود و درنهایت نتوانست قانع‌کننده باشد؛ چون من نمی‌باید آیونا را راضی می‌کردم. (کاش آن زمان حداقل می‌دانستم که دست آخر این آیونا نیست که بیش‌ترین خوبی و لطف را در حقم می‌کند، بلکه جیل است.) من باید جیل را راضی می‌کردم و خودم را به آنچه که می‌توانستم از وی داشته باشم، راضی کنم؛ حتا اگر چون تکه نانی نصفه‌کاره به نظر می‌رسید.

در نظر خودم انگار تازه آن وقت بود که من جنسیت زنانه به خود گرفتم. می‌دانم که این امر مدت‌ها پیش از تولد من مشخص شده بود و از آغاز زندگی‌ام برای همه روشن بود، با این حال تصور می‌کنم که تازه در آن لحظه بود که من تصمیم گرفتم برگردم؛ یعنی زمانی که از مبارزه علیه مادرم دست کشیدم (که باید قاعدتاً در حکم مبارزه‌ای برای چیزی چون تسلیم‌شدن محض او بوده باشد) و وقتی که در حقیقت من بقا را به‌جای پیروزی‌ام برگزیدم، (مرگ

حکم پیروزی را داشت) ماهیت مؤنث به خود گرفتم. جیل هم تا اندازه‌ای همین ماهیت را به خود گرفت. او با هوشیاری و قدردانی، به طوری که حتا حاضر نبود خطر کرده و فکر کند از چه مسئله‌ای قسر دررفته است، مصمم شد به من عشق بورزد، چرا که جانشین عشق، مصیبت و فاجعه بود.

دکتر شانتس شک‌هایی کرد، اما بعد از کنارش گذشت. او از جیل پرسید روز قبلش حال چه‌طور بوده است. بهانه‌گیر؟ و او گفت: «بله، خیلی بهانه‌گیر.» دکتر گفت نوزادان زودرس، حتا نوزادانی که اندکی زودتر از موعد به دنیا می‌آیند، مستعد شوک و ضربه هستند و باید مراقبشان بود. او توصیه کرد بهتر است همیشه مرا به پشت بخوابانند.

آیونا مجبور نبود شوک‌درمانی کند. دکتر شانتس به او قرص داد و گفت که آیونا بر اثر مراقبت از من، فشار زیادی به خودش وارد کرده است. زنی که در شیرینی‌پزی شغل او را گرفته بود، می‌خواست کارش را رها کند، او از کار در شیفت شب خوشش نمی‌آمد و به این ترتیب آیونا سر کارش برگشت.

وقتی شش، هفت ساله بودم، تابستان‌ها به عمه‌هایم سر می‌زدم و این چیزها بهتر از هر مورد دیگری یادم است. آیونا در ساعات غریب نیمه‌شب مرا به شیرینی‌پزی می‌برد و من او را درحین گذاشتن کلاه سفید و پیش‌بندش تماشا می‌کردم و می‌دیدم که چه‌طور تکه خمیر سفید را - که مانند موجودی زنده جابه‌جا می‌شد

و پف می‌کرد - ورز می‌دهد. بعد هم نان شیرینی‌ها را برش می‌داد و تکه‌خرده‌های مانده را به خوردن من می‌داد. او در مناسبت‌های خاص کیک‌های عروسی را تزئین می‌کرد. شب سراسر پنجره‌ها را اشغال می‌کرد و آن آشپزخانه‌ی بزرگ خیلی پرنور و روشن بود. من هم خامه‌ی مانده‌ی توی کاسه‌ها را تمیز می‌کردم.

به عقیده‌ی ایلسا من نباید تا دیروقت بیدار می‌ماندم و این همه چیز شیرین می‌خوردم. با این حال او در این باره هم هیچ اقدامی نکرد. او می‌گفت که نمی‌داند مادرم چه خواهد گفت، انگار کسی که از من حمایت می‌کرد جیل بود و نه خودش. ایلسا مقرراتی داشت که من در خانه‌مان ملزم به رعایت‌شان نبودم، آن ژاکت را آویزان کن، آن شیشه را قبل از خشک کردن پاک کن وگرنه لک می‌شود، با این حال من او را فرد رذل و خشنی که جیل تصور می‌کرد، ندیدم.

آن موقع، کوچک‌ترین اشاره‌ای به موسیقی جیل نشد. هرچه باشد او با همان زندگی‌مان را می‌گذرانند. او عاقبت مغلوب مندلسون نشده بود. او دیپلم‌اش را گرفت و از هنرستان موسیقی فارغ‌التحصیل شد. بعد موهایش را کوتاه کرد و لاغر شد. او توانست نزدیک‌های پارکی در تورنتو یک واحد دوبلکس رهن و اجاره کند و زنی را استخدام کند که ساعت‌هایی از من نگهداری کند، چون به هر حال مستمری بیوه‌ی زمان جنگ را هم می‌گرفت. بعد هم در گروه ارکستر رادیو کار پیدا کرد. او می‌توانست از این‌که تمام دوره‌ی کاری‌اش به عنوان نوازنده استخدام شده است و دیگر مجبور نشده به معلمی برگردد، احساس غرور و افتخار کند. او



می گفت می داند ویولن زن فوق العاده ای نیست و استعداد خاص یا آینده‌ی درخشانی ندارد، اما دست کم خوشنود است که می تواند با انجام کار مورد علاقه اش زندگی ما را بگذرانند. حتما پس از ازدواجش با ناپدری ام (او یک جغرافی دان بود و ما همراه او به «ادمونتون» نقل مکان کردیم) باز هم در ارکستر سمفونی آنجا به نوازندگی اش ادامه داد. او تا یک هفته پیش از به دنیا آمدن خواهرهای ناتنی ام به نوازندگی پرداخت. خودش می گفت شانس آورده است که شوهرش هیچ وقت اعتراض نمی کند.

آیونا چند حمله‌ی عصبی دیگر هم داشت که جدی ترین آن‌ها در دوازده سالگی من بود. او را برای چند هفته به موریس ویل بردند. گمان کنم آنجا به او اتسولین زدند، وقتی به خانه بازگشت هم چاق و هم پرچانه شده بود. در فاصله‌ای که او از خانه دور بود، من آمدم سر زدم و جیل هم با من آمد. او اولین خواهر کوچولویم را که به تازگی دنیا آمده بود، با خود آورد. من از لابه‌لای حرف‌های مادرم و ایلسا فهمیدم که اگر آیونا خانه بود، آوردن یک بچه‌ی کوچک به آنجا کار درستی نبود، چون می توانست شرایط او را بهم بزند. من خبر ندارم که موضوعی که او را روانه‌ی موریس ویل کرد، به موضوع بچه ارتباطی داشت یا نه.

در آن دیدار، حس کردم کسی به من توجه ندارد. جیل و ایلسا هردوشان به سیگار روی آورده بودند و شب‌ها تا دیروقت پشت میز آشپزخانه می نشستند و قهوه می نوشیدند و سیگار می کشیدند و منتظر می ماندند تا ساعت یک نیمه شب و زمان غذا دادن به بچه

برسد. یادم است که با اخم و تخم پایین آمدم؛ چون خوابم نمی‌برد، بعد افتادم به پرحرفی و با شور و جسارت خواستم حرف‌شان را قطع کنم. متوجه شدم آن‌ها درباره‌ی مسائلی صحبت می‌کنند که نمی‌خواهند من چیزی بشنوم. آن‌ها به طرزی مرموز و غریب با هم دوست شده بودند.

خواستم سیگاری بقیام که مادرم گفت: «حالا دیگر برو، به آن‌ها دست نزن. داریم صحبت می‌کنیم.» ایلسا به من گفت که از یخچال نوشیدنی‌ای چیزی بردارم، نوشابه‌ای یا آبمیوه‌ای. من هم این کار را کردم و به جای این‌که آن را با خودم ببرم بالا، از خانه بیرون بردم و به محوطه رفتم.

من روی پله‌ی پشتی خانه نشستم، اما بلافاصله صدای زن‌ها به‌حدی آرام شد که نه درددل‌های‌شان را می‌شنیدم و نه تأسف‌های‌شان را. به این ترتیب رفتم در محوطه‌ی پشت خانه پرمه زدم، در زیر نوری که از پس در توری بیرون می‌آمد.

حالا خانه‌ی سفید بزرگ - با سه‌کنج‌های آجر شیشه‌ای - ساکنان تازه‌ای داشت. خانواده‌ی شانتس از این‌جا رفته بودند تا در فلوریدا زندگی کنند. آن‌ها برای عمه‌هایم پرتقال می‌فرستادند که ایلسا می‌گفت با وجود پرتقال‌هایی که می‌توانستی در کانادا بخری، آن‌ها حالت را از هرچی پرتقال بود به‌هم می‌زد. ساکنان جدید یک استخر هم ساخته بودند که اغلب هم دو دختر نوجوان زیبا در آن شنا می‌کردند، دخترهایی که اگر مرا در خیابان می‌دیدند، چنان بهم زل می‌زدند که انگار حتا درونم را می‌بینند. میان محوطه‌ی خانه‌ی عمه‌هایم و خانه‌ی آن‌ها بوته‌هایی رویده بود، با این‌حال هنوز هم

می توانستم زمانی که دورتادور استخر می دویدند، بینمشان که حسابی جیغ و فریاد می کردند و شالاب شالاب آب می پاشیدند. من از شوخی های شان با پسرها بیزار بودم، چون برای من زندگی کاملاً جدی بود و دیدگاه بسیار والا و ظریفی در خصوص روابط عاشقانه داشتم. اما به هر حال باز هم دلم می خواست توجه آنها را به خودم جلب کنم. دلم می خواست یکی از دوست پسرای شان در تاریکی پیرامه ی روشن مرا ببیند و خیلی جدی جیغ بکشد و خیال کند من یک روحم.

## جزیره‌ی کورتس

عروس کوچولو. من بیست سالم بود، با ۱۷۰ سانتی‌متر قد و وزنی بین ۶۱ تا ۶۳ کیلو. باین‌حال بعضی‌ها، از جمله همسر رئیسِ «چس»<sup>۱</sup> و منشی سالخورده‌ی دفتر کارش و خانم گری در طبقه‌ی بالا، از من با عنوان عروس کوچولو یاد می‌کردند و گاهی هم عروس کوچولوی ما. من و چس همین را اسباب شوخی قرار دادیم، اما واکنش چس در انظار، نگاهی ملامال از عشق و محبت و احترام بود. من ولی با لب‌های غنچه‌ای آویزان لبخند می‌زدم؛ با کم‌رویی و از سر تسلیم.

ما در «ونکوور»<sup>۲</sup> در یک زیرزمین زندگی می‌کردیم. آن‌طور که من اولش تصور می‌کردم، خانه به خانواده‌ی «گوری»<sup>۳</sup> تعلق نداشت، بلکه مالِ «ری»<sup>۴</sup> پسر خانم گوری بود. او برای تعمیرات به آن‌جا

---

1. Chen  
2. Vancouver  
3. Gordie  
4. Ray

سر می‌زد. ری، مثل من و چس، از در زیرزمین وارد ساختمان می‌شد. او مردی لاغراندام و ریزجثه بود که احتمالاً سی و چند سال سن داشت و همیشه جعبه‌ابزاری همراهش بود و کلاه مخصوص کار به سر می‌گذاشت. به نظر می‌آمد قوز ثابتی دارد، احتمالاً چون بیش‌تر اوقات ضمن کار خم می‌شد؛ به دلیل کارهای لوله‌کشی، سیم‌کشی و نجاری. چهره‌اش رنگ‌پریده بود و بیش‌تر وقت‌ها سرفه می‌کرد. هر سرفه‌اش حکم گفته‌ای مستقل و با ملاحظه را داشت، که حضورش را در زیرزمین به عنوان مزاحمتی لازم گوشزد می‌کرد. ری اگرچه به دلیل حضورش عذرخواهی نمی‌کرد، اما در آن‌جا طوری به این‌سو و آن‌سو نمی‌رفت که انگار مالک آن‌جا است. من فقط وقت‌هایی با او حرف می‌زدم که خودش در می‌زد تا به من بگوید آب یا برق، برای مدت کوتاهی قطع خواهد شد. اجاره‌ی هر ماه، نقدی به خانم گوری پرداخت می‌شد. من خبر نداشتم آن زن تمامش را به پسرش می‌دهد یا بخشی از آن را برای کمک‌هزینه برمی‌دارد. در غیر این صورت، آن‌طور که خود خانم گوری به من گفته بود، تمام دارایی‌شان همان مستمری کهولت سن و از کارافتادگی آقای گوری بود. این مستمری خودش نبود و می‌گفت؛ هنور خیلی مانده تا من پیر شوم.

خانم گوری همیشه یا برای احوال‌پرسی از ری از بالای پله‌ها صدایش می‌زد یا می‌خواست بداند او چای می‌خورد یا نه. ری همیشه می‌گفت حالش خوب است و اصلاً وقت ندارد. خانم گوری می‌گفت او خیلی سخت کار می‌کند؛ درست مثل خودش. او سعی می‌کرد مقداری از دسر، کمپوت، شیرینی خانگی یا نان‌زنجبیلی

را که خودش می‌پخت، به پسرش زورچپان کند؛ همان چیزهایی که همیشه به زور به خورد من هم می‌داد. ری می‌گفت نه، تازه چیزی خورده است، یا این‌که در خانه کلی خوردنی دارد. من هم همیشه دستش را رد می‌کردم، اما بار هفتم و هشتم تسلیم می‌شدم. خیلی سخت بود که همیشه دستش را رد کنم، به‌خصوص با وجود چرب‌زیانی‌هایش. نمی‌خواستم توی ذوقش بزنم. من ری را تحسین می‌کردم، چون همیشه می‌توانست نه بگوید. او حتا نمی‌گفت، «نه مادر!» فقط نه.

در مرحله‌ی بعد، خانم گوری سعی می‌کرد موضوعی برای صحبت پیدا کند.

«خُب، تازه چه خبر؟»

«خبر خاصی نیست. نمی‌دانم.» ری هیچ‌وقت بی‌ادب یا تندخو نبود، اما به هیچ‌وجه به مادرش رو نمی‌داد. حال جسمانی‌اش کاملاً خوب بود. سرماخوردگی‌اش خوب شده بود. خانم کورنیش<sup>۱</sup> و ایرن<sup>۲</sup> هم همیشه حال‌شان خوب بود.

ری در خانه‌ی خانم کورنیش زندگی می‌کرد، جایی در شرق ونکوور. او همیشه اطراف خانه‌ی خانم کورنیش مسئولیت‌های کاری داشت، مثل همین‌جا. به همین دلیل باید به‌محض تمام‌شدن کارش می‌رفت. ری هم‌چنین در نگهداری دختر صاحب‌خانه‌اش، ایرن، که روی صندلی چرخدار بود، به او کمک می‌کرد. ایرن به بیماری فلج مغزی مبتلا بود. وقتی ری به خانم گوری گفت که ایرن

حالش خوب است، او گفت: «طفلکی». خانم گوری هیچ موقع تو روی ری او را به دلیل وقتی که صرف آن دختر مریض احوال می کرد، سرزنش نمی کرد؛ بردن دختر به «پارک استلی» یا گشت و گذار برای خرید بستنی ای چیزی. (او از این کارها خبر داشت، چون گاهی وقتها تلفنی با خانم کورنیش صحبت می کرد). با این حال به من می گفت: «بدون این که بخواهم، همیشه قیافه ی آن دختر موقع خوردن بستنی توی ذهنم مجسم می شود! دست خودم نیست. حتماً مردمی که به آن ها زل می زنند، حسابی می خندند.»

خانم گوری می گفت وقتی آقای گوری را با سندلی چرخدارش می برد بیرون، مردم نگاه شان می کنند (آقای گوری سگته کرده بود)، ولی این مورد فرق داشت، چون او بیرون خانه نه سروصدا می کرد و نه حرکتی؛ ضمن این که او همیشه شوهرش را با سر و وضعی آبرومند و مناسب بیرون می برد. درحالی که ایرن تنش کرخت بود و مدام یله می شد؛ آن طفلک بیچاره که دست خودش نبود.

خانم گوری می گفت امکان دارد خانم کورنیش نقشه ای برای آینده ی پسرش ری در سر داشته باشد. وقتی که می مرد، کسی می خواست از آن دختر علیل نگهداری کند؟

«باید قانونی باشد که افراد سالم نتوانند با چنین افرادی ازدواج کنند، اما فعلاً که چنین قانونی نیست.»

هروقت خانم گوری از من می خواست برای صرف قنجان قهوه به طبقه ی بالا بروم، من اصلاً دلم نمی خواست بروم. من در زیرزمین سرگرم زندگی خودم بودم. بعضی وقتها که پایین می آمد

و در می‌زد، وانمود می‌کردم خانه نیستم. اما به محض این‌که صدای باز شدن در را از طبقه‌ی بالا می‌شنیدم، مجبور بودم فوراً چراغ‌ها را خاموش و در را قفل کنم و بعد هم وقتی با ناخن‌هایش به در می‌زد و با صدایی گوش‌خراش اسمم را صدا می‌کرد، باید کاملاً ساکت و بی‌حرکت می‌شدم. همین‌طور باید لااقل تا یک‌ساعت بعدش هم خیلی بی‌سروصدا می‌ماندم و سیفون را نمی‌زدم. در صورتی‌که می‌گفتم فرصت ندارم و کار دارم، می‌خندید و می‌گفت: «چه کاری؟»

می‌گفتم: «دارم نامه می‌نویسم.»

او می‌گفت: «تو همیشه داری نامه می‌نویسی. حتماً گرفتار غربت و دلتنگی شدی.»

ابروهایش صورتی بودند؛ ترکیبی از رنگ صورتی مایل به سرخ موهایش. بعید می‌دانستم رنگ موهای خودش باشد؛ اما آخر ابروهایش را چه‌طوری رنگ کرده بود؟ صورتش لاغر، سرخ و شاداب بود و دندان‌های درشت و براقی داشت. تمایل او برای دوستی و هم‌صحبتی هیچ حدومرزی نداشت. صبح اولین روزی که چس در ایستگاه قطار آمد دنبالم و مرا به این آپارتمان آورد، خانم گوری با یک پیش‌دستی شیرینی‌خانگی و لبخندی گرگ‌صفتانه به ما سر زد. من هنوز کلاه سفری‌ام را برنداشته بودم و چس هم هنوز وسایل مرا جابه‌جا نکرده بود. شیرینی‌ها خشک و سفت بودند و به مناسبت جشن عروسی ما، خامه‌ای صورتی داشتند. چس با لحنی خشک و خیلی رک با او حرف زد. چس گفت باید تا نیم‌ساعت دیگر سر کار بروم و وقتی بالاخره موفق شد از شرش خلاص شود،



دیگر وقتی نبود با هم خلوت کنیم. در عوض چس شیرینی‌ها را یکی پس از دیگری خورد و مدام غرزد که چه قدر خشک‌اند. خانم گوری به من می‌گفت: «شوهرت خیلی جدی است. هر وقت او را می‌بینم که با آن جدیت نگاهم می‌کند، خنده‌ام می‌گیرد. دلم می‌خواهد به او بگویم؛ سخت‌گیر، مسئولیت‌کل دنیا که برعهده‌ی تو نیست.»

بعضی وقت‌ها مجبور می‌شدم دنبالش بروم طبقه‌ی بالا و کتابی که می‌خواندم یا پاراگرافی که مشغول نوشتن بودم، نیمه‌کاره رها کنم. ما با هم سر میز غذاخوری‌اش می‌نشستیم. روی میز پارچه‌ای توری بود، با آینه‌ای هشت‌گوش که تصویر قویی سرامیکی را نشان می‌داد. ما در فنجان‌های چینی قهوه می‌نوشیدیم و در پیش‌دستی‌های ظریف جفت، از همان شیرینی‌های خانگی یا کیک مربایی و کشمش‌ی یا کیک‌کره‌ای چرب، می‌خوردیم و برای پاک‌کردن خرده‌ریزه‌ها، دستمال پارچه‌ای کوچک گلدوزی شده‌ای را به لب‌مان می‌زدیم. من مقابل گنجه‌ی شیشه‌ای می‌نشتم که تمام لیوان‌ها، بلورهای شیک، سرویس‌های شیرینی‌خوری و سرویس‌های فلفل و نمک‌پاش قرار داشتند. سرویس‌های نمک‌پاش یا خیلی معمولی بودند یا بیش‌ازحد شیک و در هر صورت مناسب استفاده‌ی روزمره نبودند. در گنجه‌ی گلدان‌های باریک و بلند، قوری‌ای به شکل خانه‌ای پوشالی و جاشمعی‌هایی با قالب گل زنبق و سوسن هم جای داشتند. خانم گوری ماهی یک‌بار کل گنجه را خالی می‌کرد و همه‌چیز را می‌شست؛ این را خودش به من گفت. او چیزهایی درباره‌ی زندگی‌ام، خانه، و آینده‌ی پیش‌رویم به من

می‌گفت. هرچه او پیش‌تر حرف می‌زد، من بیش‌تر احساس می‌کردم وزنه‌ای آهنی به پاهایم آویزان شده است و بیش‌تر دلم می‌خواست خمیازه بکشم و وسط صبح یواشکی از آن‌جا دور شوم و بخوابم. اما در ظاهر همه‌چیز را تحسین می‌کردم؛ محتویات بوفه، برنامه‌ی خانه‌داری روزانه‌ی خانم گوری و لباس‌های مناسب و هماهنگی که هر روز صبح می‌پوشید. دامن و بلوزهایی به رنگ ارغوانی یا قرمز مایل به نارنجی با شال هماهنگی از جنس ابریشم مصنوعی.

«همیشه صبح اول وقت لباست را بپوش، انگار که می‌خواهی بروی سر کار، بعد موهایت را درست کن و آرایش کن...» تابه‌حال چندبار، وقتی هنوز لباس خواب تنم بود، مچم را گرفته بود.

«... آن‌وقت اگر مجبور باشی چیزی را بشویی یا آشپزی کنی، می‌توانی روی لباست پیش‌بند ببندی. این کار برای روحیه‌ات خوب است و در ضمن همیشه کمی شیرینی خانگی برای مهمانی سرزده آماده داشته باش. (تا جایی که می‌دانم، او خودش به‌جز من هرگز مهمان نداشت و نمی‌شد گفت که من هم مهمانی سرزده هستم.) و هیچ‌وقت قهوه را در لیوان بزرگ دسته‌دار سرو نکن.»

البته قضایا به همین صراحت مطرح نمی‌شد و همیشه در قالب «من همیشه خودم...» یا «من همیشه دوست دارم...» یا «... من فکر می‌کنم بهتر باشد...» عنوان می‌شد.

«حتا وقتی در منطقه‌ای دورافتاده زندگی می‌کردم، همیشه دوست داشتم...» نیاز من برای خمیازه‌کشیدن یا جیغ‌زدن لحظه‌ای فروکش می‌کرد. راستی او در کدام منطقه‌ی دورافتاده زندگی کرده بود؟ و چه زمانی؟

«اوه، یک جایی دور از ساحل.» او می گفت: «خُب، من هم روزگاری عروس بودم. من سال‌ها آن‌جا زندگی کردم؛ در «یونیون بی»<sup>۱</sup>، اما جای خیلی پرتی هم نبود. جزیره‌ی کورتس را می‌گویم.»  
از او پرسیدم آن‌جا کجاست و او گفت: «اوه، همان دوردورها.»  
من گفتم: «باید جالب بوده باشد.»

او گفت: «جالب که چه عرض کنم؛ مگر این‌که از نظر تو خرس‌ها و شیرهای کوهی جالب باشند. من که شخصاً نرجیح می‌دادم در محیطی با فرهنگ و متمدن زندگی کنم.»  
اتاق غذاخوری با درهای چوبی کشویی از اتاق نشیمن جدا شده بود. همیشه درها کمی باز بودند تا خانم گوری بتواند از کنج میز، آقای گوری را که روی صندلی پشت متحرکش جلوی پنجره‌ی اتاق نشیمن می‌نشست، زیرنظر داشته باشد. خانم گوری از او با عنوان «شوهرم روی صندلی چرخدار» حرف می‌زد، اما در واقع فقط زمانی که آقای گوری را برای قدم‌زدن بیرون می‌برد، او روی صندلی چرخدارش می‌نشست. آن‌ها تلویزیون نداشتند، آن زمان تلویزیون تازه آمده بود. آقای گوری می‌نشست و «پارک کیتیلانو»<sup>۲</sup> را در آن طرف خیابان و انشعاب «رود بورارد»<sup>۳</sup> را آن سوی پارک نماشا می‌کرد. او خودش به سرویس بهداشتی می‌رفت؛ در یک دستش عصا داشت و با دست دیگرش یا پشت صندلی‌ها را می‌گرفت یا دستش را به دیوار تکیه می‌داد. وقتی می‌رفت، با این‌که کارش خیلی طول می‌کشید، اما به تنهایی از عهده‌اش برمی‌آمد.

---

1. Union Bay  
2. Kitsilano Park  
3. Burrard Inlet

خانم گوری می‌گفت بعضی وقت‌ها باید بعدش آن‌جا را تر و تمیز کند.

من معمولاً فقط پاهای درازشده‌ی آقای گوری را روی صندلی پشت متحرک سبزروشنش می‌دیدم. یکی دوبار وقتی آن‌جا بودم، او مجبور شد خودش را کشان‌کشان به دستشویی برساند. او مرد درشتی بود؛ با سری بزرگ، چهارشانه و استخوان‌بندی درشت.

من به صورتش نگاه نمی‌کردم. در ذهن من افرادی که بر اثر سکتة معلول شده بودند، بدیمن بودند و یادآور چیزهای ناخوشایند. چیزی که من باید از آن پرهیز می‌کردم، نگاه به اعضای لمس یا دیگر نشانه‌های بدبیاری شدیدشان نبود، بلکه چشم‌هایی بود که به‌ظاهر مثل چشم‌های هر آدمیزاد دیگری بود.

گمان می‌کنم او هم به من نگاه نمی‌کرد، گرچه خانم گوری صدایش می‌زد و به او می‌گفت من همسایه‌ی طبقه‌ی پایین هستم که آمدم به آن‌ها سر بزنم. او صدایی شبیه خرناس از خودش درمی‌آورد که برای خوش‌آمدگویی یا بی‌اعتنایی‌اش، بهترین حرکت و رفتاری بود که از عهده‌اش برمی‌آمد.

آپارتمان ما دوتا و نصفی اتاق داشت. ما آن را با وسایل منزل اجاره کرده بودیم؛ و مانند خانه‌هایی به این سبک، وسایلی داشت که در صورت نبودن ما دور ریخته می‌شد. من کف اتاق نشیمن را یادم است، که با کفپوش لینولیوم چهارگوش و سه‌گوش‌های اضافه پوشیده شده بود؛ با رنگ‌بندی‌های مختلف و نقش و نگارهای متنوع که مثل چهل‌تیکه‌ای عجیب و غریب با نوارهای فلزی کنار

هم چسبیده بود. یک اجاق گاز چهارشعله هم در آشپزخانه بود. تخت ما در گوشه‌ی دنجی شاه‌نشین بیرون آشپزخانه بود، در واقع چنان در آن کنج شاه‌نشین جا شده بود که باید از سمت پایین می‌رفتی روی تخت.

ما برای جداکردن بخش‌های مختلف خانه، پرده آویزان کرده بودیم. پرده‌ای که تخت و آشپزخانه را از هم جدا می‌کرد، یک رومیزی کهنه بود؛ با پارچه‌ای که از یک طرف سایه‌ای به رنگ بژ مایل به زرد می‌انداخت و آن طرفش نقش گل‌های سرخ و سبزی داشت که در آن پس‌زمینه، مثل اشباح بود. من از آن خانه این پرده را بهتر از هر چیز دیگری به یاد داشتم.

در خانواده‌های من و چس، رعایت مسائل اخلاقی پیش از ازدواج یک اصل واجب بود. و ما باید با توجه به آن، هرچه زودتر درباره‌ی ازدواج‌مان تصمیم می‌گرفتیم. از این‌رو مصمم شدیم هرچه زودتر ازدواج کنیم و برای خودمان مستقل بشویم. بگذریم از این‌که آن‌موقع به فکرمان نرسید که پدرها و مادرهای‌مان، نسل اندر نسل، اساساً به چه دلیل ازدواج کرده‌اند؛ به ظاهر که برای خانه، قدرت، پول یا... بود. ما دوتایی فکر کردیم که به مرور درباره‌ی این چیزها، خودمان تصمیم بگیریم. و هرگز احساس نکردیم چیزهایی مثل سن و سال یا شرایط موجود، روی برنامه‌های‌مان اثر می‌گذارد.

حالا که صادقانه فکرش را می‌کنم، می‌بینم هیچ موردی نبود که خودمان درباره‌اش تصمیم نگیریم؛ حتا درباره‌ی بچه‌دار شدن‌مان. در واقع در این‌باره می‌خواستیم بفهمیم واقعاً بزرگ شدیم یا نه. من پشت همان پرده کتاب هم می‌خواندم. من کتاب‌هایی را

می‌خواندم که از کتابخانه‌ی «کیتسیلاتو» که چند خیابان آن‌طرف‌تر بود، امانت می‌گرفتم. وقتی که با خواندن کتابی به‌تازده می‌شدم و سرم را بلند می‌کردم، دچار شور و هیجانی عمیق می‌شدم و باز همان خطوط راه‌راه پرده جلوی نظرم می‌آمد. و نه تنها شخصیت‌ها، بلکه خود داستان و کل حال‌وهوای کتاب به نقش گل‌های خاص روی پرده متصل می‌شد و با جریان رنگ‌های ارغوانی سیر یا سبز پارچه‌اش، در ذهنم سیلان می‌کرد. من کتاب‌های سنگینی را می‌خواندم که عنوان‌های‌شان از پیش برایم آشنا و گیرا بودند؛ من حتا سعی کردم «نامزده»<sup>۱</sup> و رمان‌های «آلدوس هاکسلی»<sup>۲</sup> و «هنری گرین»<sup>۳</sup> را هم بخوانم. من همین‌طور «به سوی فانوس دریایی»<sup>۴</sup>، «عاقبت چری»<sup>۵</sup> و «مرگ قلب»<sup>۶</sup> را خواندم. من آن‌ها را یکی پس از دیگری می‌خواندم، بی‌آن‌که دریاره‌ی سلیقه‌ام به تعریف مشخصی برسم، و به نوبت خودم را دست هر کتابی می‌سپردم؛ کاری که با کتاب‌های دوران کودکی‌ام می‌کردم. من هم‌چنان در مرحله‌ی تفسیر و نوسانات ناگهانی گرایش به‌سر می‌بردم؛ مرحله‌ی علاقه و اشتیاقی متمایل به دلهره و عذاب.

اما نسبت به زمان کودکی‌ام، مسئله‌ی بفرنجی هم به آن حالت

۱. Breached: یک اثر کلاسیک عاشقانه، از رمان‌های تاریخی ارزشمند اروپا

۲. Aldous Huxley: نویسنده‌ی انگلیسی (۱۸۹۴-۱۹۶۳)

۳. Henry Green: رمان‌نویس انگلیسی (۱۹۰۵-۱۹۷۳)

۴. To the Lighthouse: اثری از ویرجینیا وولف

۵. The Last of Chen: رمانی عاطفی از کولت که نخستین‌بار در سال ۱۹۲۰ منتشر شد و مورد

تحسین افرادی مانند مارسل پروست و آندره‌ژید قرار گرفت.

۶. The Death of the Heart: رمانی از الیزابت بوئن که در سال ۱۹۳۸ نوشته شده است.

اضافه شده بود؛ ظاهراً حالا علاوه بر این که خواننده‌ی کتاب بودم باید نویسنده هم می‌شدم، پس یک دفتر یادداشت خریدم و سعی کردم بنویسم. می‌نوشتم و کاغذهایی را سیاه می‌کردم که با تسلط و اطمینان شروع می‌شد و بعد حالتی خشک به خودش می‌گرفت؛ و به این ترتیب مجبور بودم آن‌ها را پاره کنم یا برای تنبیه خودم، کاغذها را حسابی مچاله کنم و در سطل آشغال بیندازم. من این کار را بارها و بارها تکرار می‌کردم، تا جایی که فقط جلد دفتر برایم باقی می‌ماند. بعد دفتر یادداشت دیگری می‌خریدم و کل این مراحل را از اول شروع می‌کردم. باز همان چرخه بود؛ هیجان و درماندگی، هیجان و درماندگی. مثل این بود که هفته‌ای یک‌بار پنهانی باردار شوی و سقط جنین کنی.

البته کاملاً هم سرّی نبود؛ چس می‌دانست من خیلی می‌خوانم و سعی دارم بنویسم. او به هیچ‌وجه توی ذوقم نزد و دل‌سردم نکرد. از نظر او، این کار کاملاً منطقی بود و امکان داشت من با تمرین آن را یاد بگیرم. این کار تمرین‌های سخت و جدی لازم داشت، اما امکان کسب تبحر هم بود؛ مثل بازی بربیع و تنیس. من از این حس اطمینان بزرگوارانه‌اش تشکر و قدردانی نکردم؛ در عوض فقط به جمع ناکامی‌های ظاهری‌ام اضافه شد.

چس برای یک شرکت عمده‌فروشی خواروبی‌ار کار می‌کرد. خودش در این فکر بود که معلم تاریخ شود، اما پدرش او را متقاعد کرد که در این دنیا، معلمی برای تأمین زن و زندگی کارساز نیست. پدرش به او کمک کرد این کار را پیدا کند، اما به چس گفت پس

از آن نباید انتظار هیچ‌گونه حمایتی را داشته باشد؛ او هم انتظاری نداشت. در اولین زمستان پس از ازدواج‌مان، چس صبح‌ها پیش از روشن شدن هوا از خانه می‌رفت و هرشب پس از تاریک شدن هوا برمی‌گشت. او به سختی کار می‌کرد، بی آن‌که از خودش پیرسد در میان علایقش این حرفه جایگاهی دارد یا در راستای اهدافی که زمانی مایه‌ی افتخارش بود، می‌گنجد یا نه.

این کار فقط هردوی ما را به سمت همان سبک زندگی توأم با جمع کردن وسایل خانه - مثل دستگاه چمن‌زنی و فریزر - سوق می‌داد؛ که جمع‌آوری این جور وسایل خانه هم برای هیچ کدام‌مان اهمیتی نداشت. شاید اگر عمیق به این قضیه فکر کنم، از تسلیم شدن او متعجب شوم و حتا تحسین کنم؛ آن هم تسلیم و رضایی شادمانه و شجاعانه!

اما بعد با خودم فکر کردم، خُب این کاری است که همه‌ی مردها می‌کنند.

من خودم هم دنبال کار رفتم. اگر باران چندان شدید نبود، پیاده به فروشگاه می‌رفتم و یک روزنامه می‌خریدم. بعد، هم‌زمان با نوشیدن یک فنجان قهوه، آگهی‌های روزنامه را هم می‌خواندم. آن موقع حتا اگر رگبار هم می‌آمد، پای پیاده به مکان‌هایی که برای یک پیش‌خدمت، فروشنده‌ی زن یا کارگر کارخانه آگهی داده بودند، سر می‌زدم؛ هر شغلی که مشخصاً تاپ یا تجربه‌ی خاصی نمی‌خواست. اگر باران سنگینی می‌بارید، سوار اتوبوس می‌شدم. چس می‌گفت من همیشه باید با اتوبوس بروم و برای صرفه‌جویی



پیاده روی نکنم. او می گفت امکان دارد وقتی من دارم صرفه جویی می کنم، دختر دیگری همان کار را بگیرد.

در واقع انگار من خودم هم امیدوار بودم چنین اتفاقی بیفتد. هیچ گاه از شنیدن این موضوع چندان متأسف نمی شدم. گاهی وقت ها به مقصد که می رسیدم، در پیاده رو می ایستادم و فروشگاه پوشاک زنانه را نگاه می کردم، با ویتترین و کفپوش هایش. یا به دخترهایی که از محل کارشان ناهار به دست بیرون می آمدند و محل کارشان به کارمند بایگانی نیاز داشت، نگاهی می کردم. من حتا وارد ساختمان هم نمی شدم، می دانستم که چه طور شرایط مو، ناخن هایم و کفش بی پاشنه ام به ضررم تمام می شود. کارخانه ها هم به همین اندازه مرعوب می کرد. می توانستم سروصدای دستگاه های داخل ساختمان را بشنوم؛ جایی که نوشابه ها بسته بندی یا تزینات کریسمس انجام می شد. می توانستم لامپ های ساده ی آویزان از سقف های بلند بی دروپیکر را ببینم. امکان داشت در آن محیط ناخن ها و پاشنه ی کفشم مهم نباشد، اما حتماً دست و پاچلفتی بودنم و بلاهت من در انجام دادن کار عملی موجب می شد به من ناسزا بگویند و سرم فریاد بزنند (من حتا می توانستم دستورهای بلند توأم با داد و بیداد را از پس سروصدای دستگاه ها بشنوم). بعد هم آبرویم می رفت و اخراج می شدم. من حتا در خودم نمی دیدم که بتوانم طرز کار با صندوق پول شمار را یاد بگیرم و با آن کار کنم. موقعی که واقعاً مدیر رستورانی به فکر افتاد که استخدام کند، این قضیه را به او گفتم. او پرسید: «فکر می کنی بتوانی از عهده اش بریایی؟» من گفتم نه. نگاهش طوری بود که انگار تابه حال کسی به

چنین مسئله‌ای اعتراف نکرده است؛ اما من حقیقت را گفتم. فکر نمی‌کردم از عهده‌ی این کار، آن هم سریع و در جمع، بریایم. می‌مردم. من فقط از مسائل ساده‌ای مانند پیچیدگی‌های «جنگ سی ساله» سردرمی‌آوردم.

البته، حقیقت این است که من مجبور نبودم کار کنم. چس در حد ضروریات مخارج زندگی مرا تأمین می‌کرد. من مجبور نبودم چون او کار می‌کرد، به زور وارد دنیای کار شوم؛ اگرچه مردها مجبور بودند.

فکر کردم شاید بتوانم از عهده‌ی کار در کتابخانه بریایم، بنابراین با این که آن‌ها آگهی نداده بودند، آنجا پرس‌وجو کردم. زنی اسمم را در لیست نوشت. با این که مؤدب بود، اما به آدم امیدواری نمی‌داد. پس از آن به سراغ کتاب‌فروشی‌ها رفتم؛ و کتابخانه‌هایی را انتخاب کردم که احتمال می‌دادم صندوق نداشته باشند و هرچه کیفیتر و خلوت‌تر، بهتر. معمولاً صاحب این مغازه‌ها یا سر میز سیگار می‌کشیدند یا چرت می‌زدند، و کتاب‌فروشی‌های دست دوم هم اغلب بوی گریه می‌داد.

آنها می‌گفتند: «زمستان سرمان خیلی شلوغ نیست.»  
زنی گفت بد نیست بهار یک سری به آن‌ها بزنم: «گرچه آن موقع هم معمولاً سرمان خیلی شلوغ نیست.»

زمستان‌های ونکوور با تمام زمستان‌هایی که دیده بودم، فرق

---

۱. Thirty Year War: یکی از ویران‌گرترین درگیری‌های تاریخ اروپا که از آلمان قدیم شروع شد و در فاصله‌ی ۱۶۱۸ تا ۱۶۴۸ در جریان بود.

داشت. هیچ خبری از برف نبود، حتا اثر و نشانی از وزش باد سرد هم نبود. وسط روز در مرکز شهر بویی مثل شکر سوخته به مشام می خورد، گمان کنم به سیم های تراموا مربوط می شد. من از کنار خیابان «هیستینگز»<sup>۱</sup> پیاده می رفتم؛ ناحیه ی خلوتی که به جز پیرمردها و چند ولگرد و مردی پاتیل، معمولاً کس دیگری از آنجا رد نمی شد. هیچ کس به من حرف ناجوری نمی زد. من از کنار تیمچه ها و عمده فروشی ها رد می شدم؛ جاهای بسیار خلوتی که حتا یک مرد هم به چشم نمی آمد. گاهی از خیابان «کیتسیلانو»<sup>۲</sup> می گذشتم، با خانه های چوبی سقف بلندی که آدم ها در آنها فشرده و تنگ هم زندگی می کردند، درست مثل خودمان، و تا محدوده ی «دونبار»<sup>۳</sup> با خانه های ویلایی یک طبقه ی گچ کاری شده و درختان هرس شده اش می رفتم. از «کریسدیل»<sup>۴</sup>، جایی که درخت هایش نظم و سامان بیش تری داشتند و انواع درختان غان روی چمن ها را گرفته بودند، می گذشتم.

در بخش هایی از این مناطق که مردم سکونت داشتند، چراغ ها حدود چهار بعدازظهر روشن می شد، پس از آن چراغ های خیابان و اتوبوس های برقی روشن می شد، و حتا اغلب ابرها هم در غرب بر فراز دریا از هم می گسستند تا پرتوهای سرخ خفیف غروب آفتاب را نشان بدهند. من برای خانه رفتن از پارکی می گذشتم که در آن برگ های گل بوته های زمستانی در هوای نمناک سرخ شامگاهی می درخشیدند. مردمی که برای خرید آمده بودند، در مسیر بازگشت

---

1. Hastings Street  
2. Dunbar District  
3. Kerriedale

به خانه بودند و عده‌ای که سر کار بودند، در فکر بازگشت به خانه. عده‌ای هم که سراسر روز خانه مانده بودند، برای قدم‌زدن بیرون می‌آمدند تا محیط منزل برای‌شان دلنشین‌تر شود. من زن‌هایی را با کالسکه‌ی بچه و نوزادها و کودکان نوپای توتقو می‌دیدم؛ بی آن‌که به ذهنم خطور کند که به‌زودی خودم هم به سرنوشت آن‌ها دچار می‌شوم. آدم‌های کهن‌سال را با سگ‌های‌شان می‌دیدم، علاوه بر دیگر افراد پیری که آهسته راه می‌رفتند یا روی صندلی چرخ‌دار بودند و توسط همسر یا پرستارشان به جلو رانده می‌شدند. من خانم گوری را در حین جلو بردن آقای گوری دیدم. او یک شل پوشیده بود با کلاه بره‌ی بنفش پشمی نرم. او یک خروار رنگ و لعاب سرخ و صورتی به صورتش زده بود (تا حالا دیگر فهمیده بودم که او بیش‌تر لباس‌هایش را خودش می‌دوزد و می‌بافد). آقای گوری کلاه کشفاف کوتاه و شالی ضخیم دور گردنش داشت. سلام و احوال‌پرسی خانم گوری با من پر از جیغ و فریاد و مالک مآبانه بود، و برخورد آقای گوری موهوم و نامحسوس. به نظر می‌رسید. او از این گردش و سواری لذتی نمی‌برد؛ گرچه کسانی که روی صندلی چرخ‌دار بودند، به‌ندرت در نگاه‌شان چیزی جز حس رضا و تسلیم دیده می‌شد. به نظر می‌آمد بعضی‌های‌شان رنجیده‌خاطر یا کاملاً بدخلق هستند.

خانم گوری گفت: «بگو ببینم، آن روزی که تو را در پارک دیدیم، تو که نرفته بودی دنبال کار، رفته بودی؟»  
 به دروغ گفتم: «نه.» حس غریزی‌ام به من می‌گفت باید دربارهی همه‌چیز به او دروغ بگویم.

«چه خوب. چون می‌خواستم به تو بگویم، می‌دانی؛ اگر می‌خواهی دنبال کار بگردی، واقعاً باید کمی به سرووضع خودت برسی. خُب البته، تو خودت این را می‌دانی.»  
من گفتم: «بله.»

«این روزها من اصلاً طاقت دیدن سرووضع بعضی از خانم‌ها را ندارم. من هرگز با کفش بی‌پاشنه و بدون آرایش بیرون نمی‌روم، حتا اگر فقط بخواهم به خواروبار فروشی بروم، چه برسد به این‌که بخواهم تقاضای کار کنم.»

او می‌دانست من دارم دروغ می‌گویم. او می‌دانست که وقتی می‌آید در می‌زند، من بی‌حرکت و میخکوب پشت در می‌ایستم و جوابش را نمی‌دهم. حتا اگر او تمام آشغال‌های مان را زیر و رو می‌کرد و پس از کشف کاغذهای مجاله و کتیف، نوشته‌های فاجعه‌آمیز دور و دراز من را می‌خواند، من اصلاً تعجب نمی‌کردم. چرا او دست از سر من بر نمی‌داشت؟ نمی‌توانست. من برایش حکم یک مشغله و سرگرمی را داشتم. شاید خصوصیات خاص من و بی‌عرضگی‌هایم، با همین آسیب‌ها در وجود آقای گوری در یک سطح بود؛ و آن‌چه قابل اصلاح نبود، باید تحمل می‌شد.

یک روز وقتی که وسط زیرزمین لباس‌های مان را می‌شستم، او از پله‌ها پایین آمد. من اجازه داشتم سه‌شنبه‌ی هر هفته از ماشین لباس‌شویی و خشک‌کن او استفاده کنم.

او پرسید: «خُب از کار خبری نیست؟» و من هم فی‌البداهه گفتم: «مسئول کتابخانه به من گفته است که احتمالاً در آینده برایم کاری خواهد داشت.» فکر کردم شاید بتوانم وانمود کنم دارم آن‌جا

سرکار می‌روم، من می‌توانستم هرروز به آن‌جا بروم. سر یکی از میزهای بلند بنشینم، کتاب بخوانم یا حتا روی نوشته‌هایم کار کنم؛ همان‌طور که در گذشته هم گاهی این کار را کرده بودم. البته کافی بود خانم گوری به کتابخانه سر بزند تا قضیه لو برود، اما او نمی‌توانست آقای گوری را تا آن سربالایی بیاورد. اگر هم کارم را با چس درمیان می‌گذاشت، باز هم همین‌طوری می‌شد؛ اما بعید می‌دانستم چنین اتفاقی بیفتد. او می‌گفت بعضی وقت‌ها حتا می‌ترسد به چس سلام کند؛ از بس که بدعق است.

او گفت: «خُب، شاید به‌طور موقت... به ذهنم رسید شاید در این فاصله بدت نیاید بعدازظهرها چند ساعتی از آقای گوری نگهداری کنی.»

او گفت فروشگاه اجناس کادویی بیمارستان «سنت پل» به او پیشنهاد داده است هفته‌ای سه‌چهارتا بعدازظهر درکارها کمک‌شان کنند. او گفت: «برای این کار پولی نمی‌دهند، وگرنه تو را می‌فرستادم. کار داوطلبانه است. اما دکترها می‌گویند برایم خوب است از خانه بیرون بروم. دکتر به من گفت: «خودت را فرسوده می‌کنی.» من به پولش نیاز ندارم، ری با ما خیلی خوب است، اما فکر کردم کمی کار داوطلبانه برایم...» او نگاهی توی ماشین لباس‌شویی انداخت و پیراهن‌های چس را کنار لباس راحتی گلدار و ملافه‌های آبی روشن‌مان دید.

و گفت: «وای عزیزم، تو که لباس‌های سفید و رنگی را با هم

نشستی؟!»

گفتم: «فقط رنگ‌های روشن را، رنگ نمی‌دهند.»  
او گفت: «به‌هر حال رنگ‌های روشن هم رنگی هستند. شاید خیال کنی پیراهن‌های مردانه‌ی سفید، سفید می‌ماند، اما دیگر به آن سفیدی که باید باشد نیست.»  
گفتم: «دفعه‌ی بعد یادم می‌ماند.»  
او با خنده‌ی کوتاه مضمزکننده‌اش گفت: «مسئله این است که چه‌طور از مردت مواظبت می‌کنی.»  
گفتم: «چس ناراحت نمی‌شود.» بدون این‌که متوجه باشم که با گذشت زمان عکس این قضیه خواهد بود و چه‌طور تمام این کارهای ظاهراً جزئی و نه‌چندان جدی، اهمیت پیدا می‌کند؛ به‌خصوص در چهارچوب زندگی واقعی من. آن زمان متوجه نشدم که همین مسائل بعدها تا چه‌حد محوریت پیدا می‌کند و پررنگ می‌شود.

من کار را پذیرفتم و عصرها چند ساعتی از آقای گوری پرستاری می‌کردم؛ برای جمع کردن ریخت‌وپاش‌هایش. روی میز کوچکی، درست کنار صندلی پشت‌متحرک سبزش، حوله‌ی دستی بود و شیشه‌های قرص و شربت‌های بالای میز جا داشت؛ با ساعتی کوچک برای نشان دادن زمان. میزی که آن طرف قرار داشت، پر از کتاب و مطالب خواندنی بود. روزنامه‌ی صبح، روزنامه‌ی عصر دیروز، نسخه‌های مجلات «لایف»<sup>۱</sup> و «لوک»<sup>۲</sup> و

همک‌لین<sup>۱</sup> که همگی جزء مجلات مهم آن زمان بودند. روی قفسه‌ی پایین‌تر همین میز، دسته‌ی آلبوم بریده‌جراید بود. از همان آلبوم‌هایی که بچه‌ها در مدرسه استفاده می‌کنند، با کاغذکاهی سنگین و گوشه‌های ناصاف. از میان آن‌ها کاغذ روزنامه و عکس بیرون زده بود. این‌ها بریده‌ی جرایدی بودند که آقای گوری در تمام این سال‌ها نگه داشته بود؛ تا زمانی که سخته کرده و دیگر نتوانسته بود چیزی ببرد. در اتاق یک قفسه کتاب هم بود، اما رویش فقط مجله و آلبوم بریده‌ی جراید بود و نیمی از یک قفسه را کتاب‌های درسی دبیرستان گرفته بود، احتمالاً کتاب‌های ری بود.

خانم گوری گفت: «من همیشه برایش روزنامه می‌خوانم. او توانایی خواندن را از دست نداده است، اما نمی‌تواند آن‌ها را با دست‌هایش نگه دارد و چشم‌هایش خسته می‌شود.»

به این ترتیب هر وقت خانم گوری با چتر آفتابی گلدارش، سبک‌بال به سمت ایستگاه اتوبوس می‌رفت؛ من برای آقای گوری روزنامه می‌خواندم. من برایش صفح‌های ورزشی و اخبار درون‌شهری، اخبار جهان و اخبار تمام قتل‌ها و سرقت‌ها و هوای نامساعد را می‌خواندم. من نامه‌هایی که برای سردبیر، برای پزشکی که توصیه‌های پزشکی می‌داد و نیز نامه‌هایی که مردم برای «آن لندرز»<sup>۲</sup> می‌نوشتند، با جواب‌هایشان می‌خواندم. ظاهراً اخبار ورزشی و بخش آن لندرز بیش‌تر از همه برایش جالب بود. گاهی وقت‌ها من اسم یک بازیکن یا اصطلاحی را غلط می‌گفتم؛



طوری که آنچه خوانده بودم، هیچ مفهومی نداشت و او با غرولند کردن مرا متوجه نارضایتی اش می کرد و به من می فهماند که دوباره بخوانم. وقتی صفحات ورزشی را می خواندم، همیشه عصبی، جدی و اخمو بود. اما موقع خواندن مطالب آن لندرز چهره اش آرام می شد و به نظرم سروصداهایش حکایت از قدرشناسی داشت، یک جور قهقهه و هوم هوم. وقتی مطالب نامه ها به نوعی به مسائل زنان مربوط می شد، او بیش تر این سروصداها را از خودش درمی آورد.

موقع خواندن سرمقاله یا برخی مطالب جفنگ و طولانی مربوط به این که مثلاً در سازمان ملل متحد روس ها و آمریکایی ها چه گفتند، پلک هایش می افتاد؛ یا بهتر است بگویم پلک چشم سالم ترش تقریباً می افتاد، ولی پلک چشم بیمار و تارش کمی روی هم می افتاد، این وقت ها حرکات قفسه ی سینه اش محسوس تر می شد؛ طوری که من لحظه ای مکث می کردم تا بینم خوابش برده یا نه. و آن وقت صدای دیگری از خودش درمی آورد؛ صدایی بی ادبانه که ناشی از نارضایتی بود. کم کم که به هم عادت کردیم، احساس می شد این صدا کم تر ناشی از حس نارضایتی و درعوض برای اطمینان بخشی است. ضمن این که این حس قوت قلب و اطمینان بخشی فقط به هوشیاری اش مربوط نمی شد، بلکه نشان می داد در آن لحظه در حال مرگ نیست.

آن اوایل فکر این که جلوی چشم من بمیرد، بی نهایت وحشتناک بود. چرا نباید می مرد، آن هم در شرایطی که حالا هم نیمه جان بود؟ چشم بیمارش زیر مایع تار شبیه سنگ بود و یک طرف دهانش باز می ماند، طوری که دندان های هولناکش (آن زمان بیش تر آدم های

پیر دندان مصنوعی داشتند) را با پرکردگی‌های سیاهی که از میان مینای خیس برق می‌زد، نشان می‌داد. به نظر من زنده ماندن او و حضورش در این جهان، خطایی بود که هر لحظه قابل رفع بود. اما همان‌طور که گفتم، کم‌کم به او عادت کردم. او مرد با جبروتی بود؛ با آن مغز متفکر و سینه‌ی فراخ و دست راست بی‌توانی که روی پای راستش قرار می‌داد و موقع خواندن زیر نظرم می‌گرفت. او مثل بازمانده‌ای از اعصار کهن بود؛ سلحشوری کهن‌سال از عهد بربریت؛ اریک بلاد اکس<sup>۱</sup>، پادشاه نات<sup>۲</sup>.

«شتابان می‌رود تو انم از دست‌ا»، گفت پادشاه دریا به مردانش؛  
دیگر چون فاتحان به سفر دریایی نخواهم رفت.

او این‌طوری بود. وقت‌هایی که به سمت دستشویی می‌رفت؛ لاشه‌ی نیمه‌علیل تنش وسایل منزل را تهدید می‌کرد چون به درودیوار می‌خورد و لطمات سختی به دیوارها وارد می‌کرد. بوی تنش، گرچه تند نبود، اما در حد پودر تالک بچگانه هم خفیف نبود و نشانی از آن تمیزی را هم نداشت، بویی که یا به دلیل لباس ضخیمش بود یا پس‌مانده‌ی بوی تنباکو (گرچه دیگر سیگار نمی‌کشید). و پوست سفت و چغرش در نظر من گرمایی از جنس حیوانی داشت. حتا تا حدی هم بوی ادرار می‌داد که اگر من این بو را از کس دیگری حس می‌کردم، حالم به هم می‌خورد؛ اما ابهت او

---

۱. Eric Blood-Axe: از میان شخصیت‌های اتری نوشته‌ی توماس کارلابیل مربوط به اولین پادشاهان نروژ.

مانع می‌شد. وقتی پشت سرش به دستشویی می‌رفتم مانند لاشه‌ی یک جانور گرگ‌کلیف بود؛ یک جانور درنده‌خوی قدرتمند.

چس به من گفت که با پرستاری از آقای گوری دارم و قسم را تلف می‌کنم. هوا رفته‌رفته صاف‌تر می‌شد و روزها بلندتر. مغازه‌ها ویتترین‌های‌شان را عوض می‌کردند و از سستی و رخوت زمستانی‌شان بیرون می‌آمدند. حالا همه بیشتر از قبل به فکر استخدام افراد بودند. بنابراین من باید بیرون می‌رفتم و خیلی جدی دنبال کار می‌گشتم. خانم گوری فقط ساعتی چهل‌سنت به من می‌داد.

گفتم: «ولی من به او قول دادم.»

یک روز چس گفت خانم گوری را موقع پیاده‌شدن از اتوبوس دیده است. چس او را از پنجره‌ی دفتر کارش دیده بود؛ آن‌جا اصلاً به بیمارستان سنت پل نزدیک نبود.

گفتم: «شاید می‌خواست استراحتی کند.»

چس گفت: «پناه بر خدا، من تا حالا او را روز روشن بیرون ندیده‌ام.»

به آقای گوری پیشنهاد کردم حالا که هوا بهتر شده است، او را برای پیاده‌روی ببرم بیرون. اما او با سروصداهایی که از خودش درآورد، این پیشنهاد را رد کرد و من مطمئن شدم که به دلیلی بیرون‌رفتن با صندلی چرخدار در انظار برایش ناگوار است. یا شاید هم خوشش نمی‌آید کسی مثل من، که برای انجام‌دادن این کار استخدام شده است، او را بیرون ببرد.

من برای پرسیدن این موضوع خواندن روزنامه را نیمه‌کاره

گذاشتم؛ اما وقتی خواستم به خواندن ادامه بدهم، او با ایما و اشاره و صدایی به من فهماند که از گوش دادن خسته شده است. روزنامه را کنار گذاشتم. او با دست سالمش به دسته‌ی آلبوم بریده‌ی جراید روی قفسه‌ی پایین میز کنارش اشاره کرد. او باز هم سروصدا کرد. فقط می‌توانم این صداها را مثل خرخر، فین شدید، سرفه‌ی بلند، پارس کردن و من و من زیر لب توصیف کنم. اما از چندی پیش، همین صداها برایم کمابیش حکم حرف و کلمه را پیدا کرده بود. آن‌ها واقعاً مثل واژه‌ها به نظر می‌آمدند. من آن‌ها را تنها به صورت عباراتی تحکم‌آمیز و قاطع و دستوری («نمی‌خواهم»، «کمک کن بلند شوم»، «بگذار ساعت را ببینم»، «نوشیدنی نمی‌خواهم») نمی‌شنیدم، بلکه در قالب گفته‌های پیچیده‌تری مانند «خدایا، چرا خفه نمی‌شود؟» یا «یک خروار مزخرفات» می‌شنیدم. من این‌ها را بیش‌تر پس از خواندن متن سخنرانی یا سرمقاله‌ی نشریه‌ای می‌شنیدم.

حرفی که حالا از او شنیدم، چیزی بود شبیه این‌که: «بگذار ببینم این‌جا مطلبی بهتر از نوشته‌های روزنامه‌ها پیدا می‌شود؟» من دسته‌ی آلبوم بریده‌ی جراید را از روی قفسه برداشتم و آن‌ها را کنارش روی زمین و درست دم پایش گذاشتم. روی جلد‌های‌شان با حروف مشکی درشت تاریخ سال‌های اخیر نوشته شده بود. من برگه‌های سال ۱۹۵۲ را سریع ورق زدم و بریده‌ی روزنامه‌ی مربوط به مراسم خاک‌پاری جورج ششم را دیدم. بالای‌ش با گچ رنگی نوشته شده بود: «آلبرت فردریک آرتور

جورج<sup>۱</sup> متولد ۱۸۹۵. وفات ۱۹۵۲. تصویر سه ملکه در جامه‌های سوگواری‌شان کنارش بود.

در صفحه‌ی بعد ماجرای مربوط به «اتوبان آلاسکا»<sup>۲</sup> نقل شده بود.

گفتم: «مطلب جالبی است. می‌خواهی کمک کنم یک آلبوم دیگر درست کنیم؟ می‌توانی انتخاب کنی که چه چیزهایی را ببرم و بچسبانم تا من خودم این کار را انجام بدهم.»

صدایش به این معنی بود که: «خیلی زحمت داره» یا «الان برای چه چنین زحمتی بکشیم؟» یا حتا «چه فکر احمقانه‌ای». او آلبوم شاه جورج را کنار گذاشت تا تاریخ بقیه‌ی آلبوم‌ها را ببیند. آن‌هایی نبودند که او می‌خواست. او به قفسه‌ی کتاب اشاره کرد و من دسته‌ی دیگری از آلبوم‌ها را بیرون آوردم. متوجه شدم دنبال آلبوم سال خاصی است و تک‌تک آن‌ها را بالا گرفتم تا جلدشان را ببیند. گاهی علی‌رغم مخالفتش صفحات را هم ورق می‌زدم. مقاله‌هایی درباره‌ی شیرهای کوهی جزیره‌ی ونکوور، مرگ هنرمندی بندباز و همین‌طور کودکی که در برف و بوران زنده مانده بود، پیدا کردم. ما سال‌های جنگ را مرور کردیم و به دهه‌ی سی برگشتیم، همان سالی که من به دنیا آمدم، و حدود یک‌دهه بعد او بالاخره رضایت داد و دستورش را صادر کرد. این یکی را نگاه کن؛ ۱۹۲۳. من دست‌به‌کار شدم و همان آلبوم را از اول مرور کردم.

۱. Albert Fredrick Arthur George: یکی از فرزندان خاندان سلطنتی انگلیس در قرن بیستم که نام اصلی‌اش شاه جورج ششم بود. (۱۸۹۵-۱۹۵۲)

2. Alaska Highway

«گلوله‌های برفی ژانویه روستاها را در زیر برف‌ها مدفون...»  
آن مطلبی که من می‌خواهم این نیست. زود باش. ادامه بده.  
من مشغول ورق‌زدن صفحات شدم.  
کمی آرام‌تر جلو برو. راحت باش. کمی آرام‌تر جلو برو.  
من صفحات را یکی‌یکی و بی آن‌که مکث کنم تا مطلبی را  
بخوانم، ورق زدم؛ تا سرانجام به همان قسمتی رسیدیم که او  
دنبالش بود.

همان‌جاست. آن را بخوان.

از عکس و تیترا خبری نبود. با مداد شمعی چیزی نوشته شده  
بود: «ونکوور سان»، ۱۷ آوریل ۱۹۲۳.

من خواندم: «جزیره‌ی کورنسی... درسته؟»  
بخوانش. ادامه بده.

جزیره‌ی کورنسی. صبح زود روز یکشنبه یا شنبه شب دیروقت، منزل  
«آنسون جیمز وایلد»<sup>۱</sup> در بخش انتهایی جنوب جزیره، کاملاً در آتش‌سوزی  
ویران شد. این خانه از دیگر خانه‌ها و اماکن مسکونی فاصله‌ی زیادی داشت،  
به این ترتیب در جزیره کسی متوجه شعله‌های آتش نشد. بنا به گزارش‌هایی  
صبح زود یکشنبه، فایق ماهیگیری که به سمت «دسولیشن ساوند»<sup>۲</sup> می‌رفت،  
شعله‌های آتش را دید، اما افراد روی سکو گمان کردند کسی شاخه‌های  
شکسته را می‌سوزاند. آن‌ها با علم به این‌که آتش ناشی از سوزاندن شاخه‌های  
شکسته است - با توجه به این‌که رطوبت و نم چوب‌ها در این برهه‌ی زمانی  
هیچ خطری ندارد - به راهشان ادامه دادند.

---

1. Vancouver Sun  
2. Anson James Wild  
3. Desolation Sound

مالک باغ «وایلدفروت»<sup>۱</sup>، آقای وایلد بود که حدود پانزده سال در جزیره اقامت داشت. او مردی تنها بود که در ارتش خدمت کرده بود، اما با هر کسی که روبه‌رو می‌شد، برخوردی صمیمی داشت. او سال‌ها پیش ازدواج کرده بود و یک پسر داشت. گفته می‌شد او در ایالات «آتلانتیک»<sup>۲</sup> به دنیا آمده است.

زیبانه‌های آتش، خانه را به‌کل ویران ساخته و تمام تیرچه‌های سقف فرو ریخته بود. جد آقای وایلد را در حالی میان بازمانده‌های آتش‌سوزی پیدا کردند که تقریباً قابل شناسایی نبود.

قوطی سیاه دودگرفته‌ای که گمان می‌رفت محتوی نفت سفید بوده باشد، میان ویرانه‌ها پیدا شد.

آن زمان همسر آقای وایلد خانه نبود؛ چون چهارشنبه‌ی قبلش قبول کرده بود سوار قایقی شود که فرار بود بار سببی را از باغ شوهرش به «کوموکس»<sup>۳</sup> برساند. با این‌که قصد داشت همان روز برگردد، اما به دلیل خرابی موتور قایق، سه روز و چهار شب از خانه دور ماند. صبح روز یکشنبه به‌اتفاق دوستی که پیشنهاد می‌کند او را برساند، برمی‌گردند و باهم به این فاجعه پی‌می‌برند.

بیم و هراس از جان پسر کم‌سن خانواده‌ی وایلد که در زمان آتش‌سوزی خانه نبود، فکر همه را مشغول کرده بود. جست‌وجو در کم‌ترین زمان ممکن آغاز شد و غروب یکشنبه پیش از تاریکی هوا، بچه در بیشه‌زار و در فاصله‌ای کم‌تر از یک مایلی خانه پیدا شد. پسر بچه چون ساعت‌ها زیر درختچه‌ها و گیاهان مانده بود، خیس شده بود و احساس سرما می‌کرد؛ ولی آسیب دیگری ندیده بود. از فرار معلوم هنگام بیرون رفتن از خانه مقداری غذا با خودش برداشته بود که وقتی پیدایش کردند، هنوز کمی نان همراهش بود.

در «کورتنی»<sup>۴</sup> برای پی‌بردن به انگیزه‌ی آتش‌سوزی که به نابودی منزل خانواده‌ی وایلد و هم‌چنین مرگ آقای وایلد منجر شد، بازجویی و پرس‌وجوها آغاز شد.

---

1. Wildfret Orchard  
2. Atlantic Provinces  
3. Coonox  
4. Courtenay

## من پرسیدم: «شما آنها را می‌شناختید؟» صفحه را ورق بزن.

۴ آوت ۱۹۲۳. در کورتنی - واقع در جزیره‌ی ونکور - برای بررسی علت آتش‌سوزی مشکوکی - که در ماه آوریل امسال به مرگ آنسون جیمز وایلند منجر شد - جلسه‌ی بازجویی برگزار شد. از قرار معلوم عاملی برای اثبات آتش‌سوزی عمدی توسط مرحوم یا دیگر افراد وجود نداشت. وجود قوطی خالی نفت سفید در محل آتش‌سوزی به‌عنوان مدرک کافی پذیرفته نشد. بنا به گفته‌ی آقای «پرسی کمپر»<sup>۱</sup>، صاحب مغازه‌ی «مانسون لندینگ»<sup>۲</sup> در جزیره‌ی کورتس، آقای وایلند مرتب نفت سفید خریداری و از آن استفاده می‌کرد. پسر هفت‌ساله‌ی آن مرحوم قادر نبود هیچ شهادتی درباره‌ی آتش‌سوزی بدهد. گروه تحقیق و تفحص او را ساعت‌ها بعد، سرگردان در جنگلی نه‌چندان دور از خانه‌شان، پیدا کردند. او در بازجویی‌ها گفت که پدرش مقداری نان و سیب به او داده و گفته است که پیاده به بارانداز مانسون برود، اما او راهش را گم کرده است. بااین‌حال او چند هفته بعد، گفت خاطرش نیست که این قضیه درست باشد و نمی‌داند چه‌طور راهش را گم کرده است، به‌خصوص که قبلاً بارها در همین مسیر رفت و آمد کرده بود. دکتر «آنتونی هلول»<sup>۳</sup> از «ویکتوریا»<sup>۴</sup> گفت که پسر را معاینه کرده و معتقد است احتمالاً پسر بچه با مشاهده‌ی اولین نشانه‌های آتش‌سوزی پا به فرار گذاشته است، طوری‌که در این فاصله حتماً فرصت داشته با خودش مقداری غذا بردارد، که احتمالاً حالا اصلاً در ذهنش نمانده است. هم‌چنین دکتر می‌گوید امکان دارد گفته‌های پسر درست باشد، ولی کمی بعدتر از یادآوری آن منع شده باشد. دکتر اظهار کرد که پرس‌وجوی بیش‌تر از پسر بچه بی‌فایده است، چون احتمالاً او نمی‌تواند در این باره واقعیت و خیال را از هم تشخیص دهد.

1. Percy Kumper  
2. Manson Landing  
3. Dr. Anthony Helwell



هنگام آتش‌سوزی، خانم وایلد به دلیل سفر به جزیره‌ی ونکوور - با فایق متعلق به جیمز تامپسون گوری از یونیون بی<sup>۱</sup> - در خانه نبود. طبق حکم صادره، مرگ آقای وایلد سانحه‌ای ناشی از بدبختی اعلام شد. علت آتش‌سوزی معلوم نشد.

حالا کتاب را ببند.

آن را بگذار کنار. همه‌ی آنها را بگذار کنار. نه. نه. آن‌طوری نه. آنها را به ترتیب سال‌های‌شان کنار بگذار. آن‌طوری بهتر است. همان‌طوری که بودند. زخم در راه است؟ از پنجره یک نگاهی به بیرون بکن. خوب است، ولی به زودی می‌آید. خب! بفرما. حالا نظرت درباره‌ی این خبر چیست؟ برایم مهم نیست. برایم مهم نیست تو درباره‌اش چه فکری می‌کنی. هیچ‌وقت فکر کرده بودی زندگی آدم‌ها می‌تواند آن‌طوری باشد و آخرش به این‌جا برسد؟ خب می‌بینی که می‌شود.

من معمولاً از میان رویدادهای روزانه، هرکدام که به نظر خودم برای چس جالب یا حتا بامزه بود، برایش تعریف می‌کردم؛ اما در این‌باره به چس حرفی نزدیم. از چندی پیش به گونه‌ای هرنوع اشاره‌ای به خانواده‌ی گوری را نادیده می‌گرفت. او برای این خانواده اصطلاح خاصی داشت؛ «مسخره». تمام درخت‌های کوچک کم‌پشت پارک شکوفه دادند. گل‌های‌شان صورتی کم‌رنگ شادی بود، درست مثل ذرت بوداده‌ای

که به‌طور مصنوعی رنگ شده است.

آن وقت من مشغول یک کار درست و حسابی شدم.

بعد از ظهر شب‌های از کتابخانه‌ی کیتسیلاتو تلفن زدند و از من خواستند چند ساعتی برای‌شان کار کنم. تا به خودم آمدم، متوجه شدم آن طرف میز هستم و دارم در کتاب مراجعه‌کنندگان، مهر تاریخ برگشت می‌زنم. برخی از همین مراجعه‌کننده‌ها را می‌شناختم، چون مثل خودم مدام کتاب امانت می‌گرفتند. و حالا به آن‌ها لبخند می‌زدم؛ به‌عنوان یکی از کارکنان کتابخانه. می‌گفتم: «دو هفته‌ی دیگر می‌بینم‌تان.»

بعضی‌ها می‌خندیدند و می‌گفتند: «اوه، خیلی زودتر.» آن‌ها مثل خودم به کتاب اعتیاد داشتند.

معلوم شد که من از عهده‌ی این کار برمی‌آیم. هیچ خبری از صندوق پول نبود؛ وقتی هم که کسی جریمه می‌داد، من باقی پولش را از کتو درمی‌آوردم. به‌هرحال من جای بیش‌تر قفسه‌ی کتاب‌ها را می‌دانستم و همین‌طور موقع مرتب‌کردن برگه‌های کارت، ترتیب حروف الفبا را می‌دانستم. به من پیشنهاد شد ساعات بیش‌تری آنجا کار کنم و طولی نکشید که کارم تمام‌وقت شد. یکی از کارکنان تمام‌وقت، سقف‌چین کرده بود. او دو ماه سر کار نیامد و پس از پایان آن دوره که دوباره باردار شد، دکترش به او توصیه کرد کار نکند. به‌این‌ترتیب، من به جمع کارکنان ثابت کتابخانه پیوستم و تا زمانی که نیمی از دوره‌ی اولین بارداری خودم سپری شده بود، سر کارم بودم. من با زن‌هایی کار می‌کردم که از مدت‌ها پیش به چهره

می‌شناختم. «میویس»<sup>۱</sup> و «شرلی»<sup>۲</sup>، «خانم کارلسون»<sup>۳</sup> و «خانم یوست»<sup>۴</sup>. همگی یادشان می‌آمد که من چه طوری به آنجا می‌رفتم و ساعت‌ها آن دور و اطراف در محیط کتابخانه پرسه می‌زدم؛ البته طبق گفته‌ی خودشان. کاش آن‌ها آنقدر به من توجه نمی‌کردند، و ای کاش من مدام به کتابخانه نمی‌رفتم.

نشستن پشت آن میز و مواجهه با مراجعه‌کننده، چه لذت نابی داشت. از این‌که می‌توانستم فرز و چابک و دوستانه با کسانی که به من مراجعه می‌کردند برخورد کنم، لذت می‌بردم. علاوه بر این‌که آن‌ها من را آدمی می‌دیدند که زیربیم‌کار را بلد است و در این جهان کارآیی مشخصی دارد. علاوه بر این‌که در این اوضاع و احوال، دیگر پنهان‌شدن و پرسه‌زدن‌ها و خیالبافی‌هایم را کنار گذاشتم و در کتابخانه شناخته شدم؛ همه‌ی این‌ها لطف داشت.

البته حالا وقتم برای خواندن کتاب کم‌تر بود. گاهی پشت میز کارم کتابی را چند لحظه‌ای در دستم نگه می‌داشتم؛ من کتاب را مثل یک شیء در دستم نگه می‌داشتم، کتاب برایم حکم لوله یا ظرفی چیزی را که باید درجا تخلیه شود نداشت. من یک آن وحشت می‌کردم، درست مثل وقتی که در خواب به خودت می‌آیی و می‌بینی که در یک ساختمان ناشناخته هستی یا زمان امتحانی را فراموش کرده‌ای و بعد می‌فهمی که این صرفاً اشاره‌ای است به فاجعه‌ای موهوم و عظیم یا حتا اشتباهی به قدر یک عمر. اما این بیم و هراس در یک چشم برهم‌زدن برطرف می‌شد.

---

1. Mavis  
2. Shirley  
3. Mrs. Carlson  
4. Mrs. You

زن‌هایی که همکارم بودند، زمانی را به یاد داشتند که من در کتابخانه می‌نوشتم.

من گفتم مشغول نامه‌نگاری بودم.

«یعنی تو نامه‌هایت را روی کاغذ چرک‌نویس می‌نویسی؟»

«معلومه، ارزان‌تر است.»

آخرین دفتر یادداشت در کشو، کنار جوراب‌ها و لباس‌های زیر پنخس‌وپلای من، مخفی و دست‌نخورده ماند. آن دفترچه سرد و بی‌روح شد و وقتی آن را می‌دیدم، تمام وجودم مالمال از حس حقارت و دلشوره می‌شد. می‌خواستم خودم را از شرش خلاص کنم، اما نکردم.

خانم گوری برای پیدا کردن کار به من تبریک نگفت.

او گفت: «تو نگفتی هنوز هم دنبال کاری.»

گفتم: «من از مدت‌ها پیش اسمم را به کتابخانه داده و این

موضوع را هم به شما گفته بودم.»

او گفت: «این مربوط به زمانی است که برای من کار نمی‌کردی.

خُب، حالا چه بلایی سر آقای گوری می‌آید؟»

گفتم: «متأسفم.»

«این که کمک چندانی به او نمی‌کند، درسته؟»

او ابروان صورتی‌رنگش را بالا برد و با همان حالت و لحنی با

من حرف زد که شنیده بودم پشت تلفن با قصاب یا بقالی که در

سفارش او مرتکب اشتباهی شده است، حرف می‌زد.

او پرسید: «خُب، حالا من باید چه کار کنم؟ تو مرا دست‌تنها

گذاشتی، مگر نه؟ امیدوارم سر قول‌هایی که به دیگران می‌دهی

بمانی و قول دادنت به دیگران مثل قولی که به من دادی، نباشد. پیدا بود که این حرفش بی‌معنی و چرند است. دربارهی این‌که تا چه زمانی با او می‌مانم، هیچ قولی به او نداده بودم. با این‌حال تا حدی معذب بودم و احساس گناه می‌کردم، اگرچه شاید واقعاً هم حس نمی‌کردم مرتکب گناهی شده‌ام. من به او هیچ قول خاصی نداده بودم؛ ولی با این‌حال تکلیف زمان‌هایی که او می‌آمد پشت در و من جوابش را نمی‌دادم و سعی می‌کردم بدون دیده شدن یواشکی به خانه بروم و بیایم و حین عبور از زیر پنجره‌ی آشپزخانه‌اش سرم را خم می‌کردم، چه می‌شد؟ و همین‌طور تکلیف وقت‌هایی که من در جواب تعارفاتش در حد کم‌رنگی وانمود کرده بودم رابطه‌مان دوستانه است، درحالی‌که این‌طور نبود؟

او گفت: «به هر حال چه بهتر، من حاضر نیستم کسی که قابل اعتماد نیست از آقای گوری نگهداری کند. در هر صورت من مطلقاً از کارت راضی نبودم؛ خیالت راحت.»

او خیلی زود پرستار دیگری پیدا کرد؛ زن ریزجثه‌ی آشفته‌ای با موهای کرکی مشکلی و درهم. من هیچ‌وقت نشنیدم حرفی بزند. اما می‌شنیدم خانم گوری با او حرف بزند. او در بالای راه‌پله را باز می‌گذاشت تا من صدایش را بشنوم.

«آن زن هیچ‌وقت حتا فنجان چای آقای گوری را هم نمی‌شست. بسیاری اوقات حتا برایش چای هم درست نمی‌کرد. من نمی‌دانم آن زن به چه دردی می‌خورد. فقط می‌نشست و روزنامه می‌خواند.» این روزها وقتی از خانه بیرون می‌آمدم، پنجره‌ی آشپزخانه باز بود و صدایش کاملاً در سرم می‌پیچید، حتا اگر به‌ظاهر روی

سخنش با آقای گوری بود:

«بین! دارد می‌رود. راه افتاده است. حالا دیگر حتا به خودش زحمت نمی‌دهد برای مان دستی تکان بدهد. ما در شرایطی که کسی حاضر نبود به او کار بدهد، به او کار دادیم، اما او که برای این چیزها خودش را ناراحت نمی‌کند، اصلاً و ابداً.»

من دست تکان نمی‌دادم. با این‌که مجبور بودم از جلوی پنجره‌ای بگذرم که آقای گوری پشتش نشسته بود، اما به گمان خودم اگر حالا دست تکان می‌دادم، آن مرد تحقیر می‌شد یا شاید هم غضبناک؛ امکان داشت هر رفتارم برایش عذاب‌آور باشد.

من پیش از رسیدن به ساختمان بعدی، هردوشان را از یاد می‌بردم. صبح‌ها پرشور و نشاط بود و من با احساس سبک‌بالی و انگیزه راه می‌رفتم. در چنین زمان‌هایی گذشته‌ی بسیار نزدیکم به طرز مبهمی شرم‌آور جلوه می‌کرد. ساعت‌ها پشت پرده‌ی اتاق شاه‌نشین بنشین، ساعت‌ها سر میز آشپزخانه باشی و صفحات کاغذ را یکی پس از دیگری با ناکامی سیاه کنی و ساعت‌هایت را در اتاقی خفه و دم‌کرده با یک پیرمرد بگذرانی. من مجبور بودم روی گلیمی زبر و رومبلی مخملین بنشینم، و بوی لباس و تن او، و حتی چسب خمیری خشک‌شده‌ی آلبوم بریده‌ی جراید را تحمل کنم و تازه در کنار همه‌ی این‌ها، تلی از روزنامه را هم پیدا کنم. با آن گزارش وحشتناکی که او نگه داشته بود و وادارم کرده بود بخوانم. (من حتا برای یک لحظه هم متوجه نشدم که این جزء فاجعه‌های بشری است که همیشه در کتاب‌ها برایم قابل احترام بود). به یادآوردن همه‌ی آن‌ها درست مانند یادآوری دوره‌ای از کودکی‌ام

بود که به عمد خودم را به بیماری می‌زدم و لابه‌لای ملافهای بسیار نرم با رایحه‌ی روغن کافور روی تخت درازبیده‌دراز می‌خوابیدم، و گرفتار حس بی‌حالی و شور و حال خودم بودم و به‌طرزی نامفهوم پیام شاخه‌های درختان را از میان پنجره‌ی اتاقم در طبقه‌ی بالا دریافت می‌کردم. چنین مواقعی را مانند سیر طبیعی زمان می‌دیدم، بابتش هم تأسف نمی‌خوردم و به‌علاوه انگار بخشی از وجود خودم بود - شاید هم بخش بیمارگونه‌ی وجودم - که حالا داشت به فراموشی سپرده می‌شد. شاید تصور کنید این تغییر و دگرگونی را ازدواج به همراه آورده بود، اما لااقل تا مدتی که این‌طور نبود. من هم چنان در خود همیشه‌ام با آن حس کرخستی و سستی غرق فکرهایم بودم؛ خیره‌سر و عاری از هرگونه ظرافت زنانه‌ای و به‌طرز غیرمعقولی مرموز. ولی حالا قرص و محکم و با علم به این‌که به فردی متاهل و شاغل تغییر موقعیت داده‌ام، قدم برمی‌داشتم. این را هم می‌توانم بگویم که هر وقت به خودم زحمت می‌دادم، به قدر کفایت زرنگ و خوش‌قیافه هم می‌شدم، اما نه غیرعادی.

خانم گوری با یک روبالشی آمد دم در خانه‌ام. او با نشان دادن دندان‌هایش به حالتی خصمانه و مأیوس لبخند زد و پرسید روبالشی مال من است یا نه. من با قاطعیت گفتم؛ نه، مال من نیست. من دوتا روبالشی داشتم که هر دو روی بالش تخت‌مان بودند.

او با مظلوم‌نمایی گفت: «خُب، بدون شک مال من هم نیست.»

پرسیدم: «از کجا تشخیص می‌دهی؟»

لبخندش رفته‌رفته حالتی زهرآگین و بی‌باک به خودش گرفت.

«پارچه‌ای نیست که من ابداً روی تخت آقای گوری یا خودم  
بکشم.»

«چرا؟!»

«چون به... قدر کفایت... مرغوب... نیست.»

این‌طوری شد که من مجبور شدم روبالشی‌ها را از روی  
بالش‌های تخت‌خواب در بیاورم تا او آنها را ببیند، که معلوم شد  
جفت نیستند؛ گرچه به نظرم آمده بود جفت‌اند. یکی از جنس  
پارچه‌ای «مرغوب» بود، که مال او بود؛ و همانی که در دست او  
بود، روبالشی من بود.

او گفت: «من که باور نمی‌کنم تو خودت نفهمیدی، آن‌هم چه  
کسی، تو. البته این کار فقط از تو برمی‌آید.»

چس دربارهی آپارتمان دیگری پرس‌وجو کرده بود. یک  
آپارتمان واقعی و نه یک سویت که سرویس‌بهداشتی کامل و دو  
اتاق‌خواب داشت. یکی از دوستانش در محل کار، می‌خواست از  
آن‌جا بلند بشود؛ او و همسرش باهم خانه خریده بودند. آپارتمان  
نبش «فرست اونیو»<sup>۱</sup> و خیابان «مک‌دونالد»<sup>۲</sup> قرار داشت. من هنوز  
هم می‌توانستم پیاده به محل کارم بروم و چس هم می‌توانست با  
همان اتوبوس قبلی‌اش رفت‌وآمد کند. با درآمد و حقوق دوتایی‌مان  
می‌توانستیم از عهده‌ی هزینه‌اش بریباییم. دوست چس و همسرش  
مقداری از وسایل‌شان را نمی‌خواستند و آن‌ها را به قیمتی ناچیز  
می‌فروختند. اثاثیه مناسب خانگی جدیدشان نبود، اما در حد



خودش برای ما فوق‌العاده بود. ما در اتاق‌های طبقه‌ی سوم ساختمان گشتی زدیم و از دیدن دیوارهای کرم - خامه‌ای، با پارکت بلوطی، کابینت‌های جادار آشپزخانه و کفپوش و کاشی‌کاری حمام کیف کردیم. آن‌جا حتا بالکن کوچکی داشت که به برگ‌های درختان پارک «تاتلو» مشرف بود. ما به شیوه‌ی تازه‌ای دوباره عاشق یک‌دیگر شدیم. ما شیفته‌ی شرایط جدیدمان و همین‌طور ورودمان به دنیای بزرگسالی شدیم که گویی از مسیر زیرزمینی که صرفاً ایستگاه گذری موقتی بود، می‌گذشت. ما تا سال‌ها بعد در گفت‌وگوهایمان از آن به شوخی یاد می‌کردیم؛ به‌عنوان امتحان صبری و بردباری. هر اقدامی که می‌کردیم - خانه‌ای که اجاره کردیم، اولین خانه‌ای که صاحب شدیم، دومین خانه‌ای که خریدیم، اولین خانه‌مان در یک شهر دیگر - همگی این‌ها حس وجد و سرخوشی پیشرفت را در ما برمی‌انگیخت و رابطه‌ی ما را محکم‌تر می‌کرد. تا آخرین خانه و تا به این‌جا که بزرگ‌ترین و باشکوه‌ترین خانه‌مان است.

ما بدون این‌که به خانم گوری حرفی بزنیم، به ری خبر دادیم که می‌خواهیم خانه را تخلیه کنیم. همین موضوع حس خصومت او را بیش‌تر کرد، در واقع تا حدودی روانی شد.

«اوه، آن دختره خیال کرده که خیلی زرنگ است. او حتا نمی‌تواند دوتا اتاق را تمیز نگه دارد. وقتی کف زمین را جارو می‌زند، فقط گرد و خاک‌ها را یک گوشه‌ی اتاق جمع می‌کند.»  
وقتی اولین جاروی دستی‌ام را خریده بودم، یادم رفته بود یک

خاک‌انداز هم بخرم و تا مدتی همین طوری با آن تمیز می‌کردم. اما او فقط در صورتی می‌توانست از این قضیه خبر داشته باشد که وقتی خانه نبودم، با یک کلید اضافه، وارد خانه شود که بعدها معلوم شد همین کار را هم می‌کرده است.

«می‌دانی او یک جانور فضول است. همان بار اولی که دیدمش، فهمیدم عجب موجود فضولی است. دروغگو هم هست. همین طوری می‌نشیند و می‌گوید دارد نامه می‌نویسد. مطلب را بارها و بارها می‌نویسد؛ نامه که نیست، نوشته‌ای است که مرتب تکرار شده است. آن زن عقل درست و حسابی ندارد.»

این‌جا بود که فهمیدم باید کاغذهای مجاله‌شده‌ی داخل سطل کاغذباطله‌ها را باز کرده باشد. من اغلب سعی کرده بودم یک داستان را با همان واژه‌ها آغاز کنم. و بنا به گفته‌ی او بارها و بارها این کار را کرده بودم.

هوا کاملاً گرم شده بود و من بدون ژاکت سرکار می‌رفتم و پولیور جمع‌وجور چسبانی را توی دامنم می‌کردم و کمربندم را تا آخرین جای سگکش می‌کشیدم و سفت می‌کردم.

او در ورودی را باز کرد و پشت سرم هوار کشید: «ای بی‌بندوبار. نگاه کن بین آن زنیکه‌ی بی‌بندوبار با این طرز لباس پوشیدن، چه‌طور اندامش را بیرون می‌اندازد. تو خیال کردی مرلین مونرویی؟»<sup>۱</sup>

و «ما نمی‌خواهیم تو درخانه‌ی ما باشی. هرچه زودتر از این‌جا

بروی بهتر است.»

او به ری تلفن زد و گفت که من می‌خواهم روتختی‌اش را بدزدم. او گله کرد که من در کل محله پشت سرش حرف می‌زنم. و برای این که مطمئن شود من این حرف‌ها را می‌شنوم، در را باز گذاشته بود و توی گوشی داد می‌زد؛ اما این کار ضرورت نداشت، چون به هر حال ما خط‌مان مشترک بود و می‌توانستیم هر زمان دل‌مان خواست، استراق‌سمع کنیم. من هرگز این کار را نمی‌کردم، حسی غریزی به من می‌گفت گوش‌هایم را بگیرم، اما عصر یک روز که چس خانه بود، گوشی را برداشت و حرف زد.

«ری، به حرف‌هایش توجه نکن، او فقط یک پیرزن خرفت و دیوانه است. می‌دانم که مادرت است، اما باید بهت بگویم که او دیوانه است.»

از او پرسیدم ری چه گفته، و آیا با شنیدن این حرف‌ها عصبانی شده است یا نه؟

«ری فقط گفت، قطعاً.»

خانم گوری گوشی را گذاشته بود و از بالای پله‌ها هوار می‌زد: «بهت می‌گویم کی دیوانه است. خودم بهت می‌گویم دروغگوی دیوانه‌ای که پشت سر من و شوهرم شایعه می‌سازد، کیست.»

چس گفت: «ما به حرف‌های تو گوش نمی‌کنیم. زن من را به حال خودش بگذار.»

کمی بعدتر چس به من گفت: «منظورش از خودش و شوهرش چیه؟»

گفتم: «خبر ندارم.»

چس گفت: «او فقط با تو این رفتار را دارد، چون تو جوان و خوش‌قیافه هستی و خودش یک پیرزن خرفت است.»  
«فراموش کن.» و برای سرحال کردن من یک جوک هم گفت: «اصلاً پیرزن‌ها به چه دردی می‌خورند؟»

ما فقط چمدان‌های‌مان را برداشتیم و با تاکسی به آپارتمان جدیدمان رفتیم. تا زمانی که تاکسی از راه برسد، در پیاده‌رو و پشت به خانه ایستادیم. من توقع داشتم برای آخرین بار صدای جیغ و هواری بشنوم، اما هیچ سروصدایی نیامد.  
گفتم: «اگر او یک تفنگ بردارد و از پشت به من شلیک کند چی؟»

چس گفت: «مثل او حرف نزن.»  
«دل‌م می‌خواهد اگر آقای گوری خانه است، برایش دستی تکان بدهم.»

«بهتر است این کار را نکنی.»  
من دیگر برنگشتم تا برای آخرین بار نگاهی به خانه بیندازم، و دیگر هیچ‌وقت از آن خیابان نگذشتم، همان خیابان «آریوتوس» که به پارک و دریا مشرف است. الان هیچ ذهنیتی ندارم که آن‌جا چگونه بود؛ گرچه یک چیزهایی یادم می‌آید، پرده‌ی اتاق شاه‌نشین، کابینت ظروف چینی، و صندلی پشت‌متحرک سبز آقای گوری که این‌ها را خیلی خوب یادم است.  
ما با زوج‌های جوان دیگری آشنا شدیم که زندگی‌شان را مثل

خودمان شروع کرده بودند و در جایی ارزان در خانه‌ی دیگران زندگی‌شان را گذرانده بودند. ما چیزهایی درباره‌ی موش‌های صحرائی، سوسک، دست‌شویی‌های وحشتناک و صاحب‌خانه‌های زن و دیوانه شنیدیم. و درباره‌ی زن دیوانه‌ای که صاحب‌خانه‌مان بود نیز حرف زدیم، با آن حالت پارانوییدی‌اش.

من جز در چنین مواقعی، دیگر به خانم گوری فکر نمی‌کردم. اما کابوس آقای گوری را در خواب می‌دیدم؛ خواب همان روزهایی که پرستاری‌اش را می‌کردم، مریض بود و حال و روزش تعریف چندانی نداشت. حرف هم که می‌زد، کمابیش مثل آن وقت‌ها بود و من از صداهایی که درمی‌آورد، منظورش را می‌فهمیدم. کابوس‌های وحشتناکی بود. حتا وقتی هم که مُرد، باز هم به خوابم می‌آمد. انگار در خواب، من در جزیره‌ی کورتس بودم. البته قایق، دکل و مسیر شن‌زار همه مبهم و مغشوش بودند، چه من باشم و چه نباشم، مثل این‌که باز آن جزیره سرجایش است، و حتا هنوز هم پابرجاست.

با این حال من هیچ‌وقت ندیدم ویرانه‌های خانه‌ی سوخته روی پیکر شوهر آن زن بیفتد. آن اتفاق سال‌ها پیش رخ داده بود و جنگل و دارودرخت تمام دور و اطرافش را گرفته بود.

## عشق زن خوب

از چند دهه‌ی گذشته در «والی»<sup>۱</sup> موزه‌ای برپا شده است که به حفظ و نگهداری عکس‌ها، دستگاه کره‌گیری، زین و یراق اسب‌ها، صندلی قدیمی دندان‌پزشکی پیر، دستگاه دست و پاگیر سیب پوست‌کن و اجناس نادری مانند عایق‌های شیشه‌ای - چینی ظریف و قشنگی که در تیر تلگراف استفاده می‌شود، اختصاص یافته است. هم‌چنین جعبه‌ی قرمزی در این مکان وجود دارد که حروف «دی. ام. ویلنز»<sup>۲</sup>، عینک‌سازه، روی آن چاپ شده است، با یادداشتی در کنارش: «این جعبه‌ابزار یک عینک‌ساز است، گرچه چندان قدیمی نیست، از جنبه‌ی محلی اهمیت دارد؛ از آن جهت که به آقای دی. ام. ویلنز تعلق داشته است، که در سال ۱۹۵۱ در رودخانه‌ی «پرگرین»<sup>۳</sup> غرق شده است. این جعبه از آن سانحه سالم بیرون آمده است و احتمالاً اهداکننده‌ی ناشناسی آن را پیدا کرده و برای مجموعه‌ی ما فرستاده است.»

---

1. Walley  
2. D.M. Wilens  
3. Peregrine River

دستگاه افتالموسکوپ (چشم‌سنج) می‌توانست یک آدم‌برفی را به ذهن‌تان بیاورد. بخش بالایی‌اش - همان بخشی که به دسته‌ی فرورفته متصل شده است - دیسک بزرگی دارد که دیسک کوچک‌تری بالایش است. در دیسک بزرگ حفره‌ای است که از داخلش با جابه‌جایی لنزهای مختلف می‌توانند اشیا را ببینند. چون باتری‌ها هنوز داخلش هست، دسته‌ی آن سنگین است. اگر باتری را دریاوری و میله‌ی زاپاس کنارش را با دیسکی در دو طرفش قرار بدهی، آنوقت می‌توانی سیم رابط را به پریز برق بزنی؛ اما شاید مجبور شده‌اند در جاهایی که برق وجود نداشته است از این ابزار استفاده کنند.

دستگاه معاینه‌ی شبکیه‌ی چشم پیچیده‌تر است. زیر بست گرد پیشانی، چیزی شبیه سر الف<sup>۱</sup> قرار دارد؛ با سطحی گرد و صاف و کلاهک فلزی نوک‌تیز. این بخش با زاویه‌ی چهل و پنج درجه به سمت ستونی باریک کج شده است و از مسیر بالای ستون باید کمی نور بتابد. سطح صاف، شیشه‌ای و از جنس نوعی آینه‌ی مات است. همه چیز سیاه است، اما در واقع این طوری رنگ خورده است. رنگ برخی قسمت‌ها که قاعدتاً دست عینک‌ساز خیلی به آن ساییده شده، رفته است و شما می‌توانید تکه‌ای فلز براق نقره‌ای را ببینید.

### ۱. جاتلند<sup>۲</sup>

به این مکان «جاتلند» می‌گفتند. زمانی این‌جا آسیاب و محل استقرار کوچکی داشته است، اما تمام آن پیش از پایان قرن پیشین،

۱. Elf: موجودی خیالی در اساطیر آلمان که از قدرت جادویی برخوردار است.

از بین رفته است؛ به علاوه آنجا در هیچ برهه‌ای از زمان به جای خاصی نرسیده است. بسیاری از مردم عقیده داشتند که آنجا را به احترام نبرد دریایی معروفی که در فاصله‌ی جنگ جهانی اول رخ داده است، نام‌گذاری کرده‌اند، اما در حقیقت سال‌ها پیش از وقوع آن نبرد، همه چیز در حد ویرانه بوده است.

سه پسر بچه‌ای که صبح زود روز شنبه‌ای در بهار ۱۹۵۱ به این‌جا آمدند، مثل اکثر بچه‌ها عقیده داشتند که نام آن مکان از الوارهای چوبی بیرون آمده از زمین کناره‌ی رودخانه گرفته شده است، ضمن این‌که بقیه‌ی تخته‌های صاف کلفتی که روی آب‌های اطراف بالا آمده و دیواره‌ی ناهمواری به وجود آورده است، نیز در این نام‌گذاری مؤثر بوده است. (این‌ها در واقع بقایای سدی بودند که مدت‌ها پیش از سیمان‌کاری ساخته شده بود.) الوارها، تلی از سنگ‌های ساختمانی، با بوته‌ای یاس و تعدادی درخت سیب بزرگ - که بر اثر گره‌های درختان از ریخت افتاده بود - و جوی کم عمق و سطحی ناودان آسیاب که هر سال تابستان پر گزنه می‌شد، تنها آثار دیگری بودند که نشان می‌دادند قبلاً در این مکان چه چیزهایی وجود داشته است.

از جاده‌ی بخش شهری گذرگاهی منشعب می‌شد، با این حال آنجا را هرگز شن‌ریزی نکرده بودند و روی نقشه‌ها فقط با خطی نقطه‌چین مشخص می‌شد؛ نوعی مجوز عبور از جاده. تابستان‌ها که مردم برای شنا با ماشین به آنجا می‌آمدند، یا شب‌ها که زوجها دنبال جای پارک بودند، از آن مسیر زیاد استفاده می‌شد. پیش از آن‌که به جوی بررسی، پیچ گذرگاه قرار داشت، اما سراسر منطقه را



گزنه‌ها و زردک‌های گاوی گرفته بودند و در سال‌های بارانی هم صنوبرهای وحشی به قدری فراوان بودند که گاهی اتومبیل‌ها مجبور می‌شدند کل مسیر را برگردند تا به جاده‌ی اصلی برسند. در آن صبح بهاری جای چرخ‌های اتومبیل و مسیر عبور آن به طرف کناره‌ی آب به‌سادگی قابل تشخیص بود، اما این پسرچه‌ها که تمام فکر و ذهن‌شان شنا بود، به آن توجهی نکردند. لااقل خودشان به آن شنا می‌گفتند. آن‌ها به شهر برمی‌گشتند و می‌گفتند پیش از ریزش برف در جائلند شنا کرده‌اند.

آب این‌جا، در قسمت بالای رودخانه، سردتر از سطح صاف رودخانه در نزدیکی‌های شهر بود. هنوز روی درختان کناره‌ی رودخانه حتا یک برگ هم دیده نمی‌شد، تنها سرسبزی قابل دیدن، تکه‌تکه‌های تره‌فرنگی روی زمین و کالتان‌های باتلاقی بود که مثل اسفناج تروتازه به نظر می‌آمد و در مسیر هر جوی کوچکی که خودش را به رودخانه می‌رساند، پنخس شده بود. آن‌ها در کناره‌ی مقابل رودخانه و آن‌طرف، زیر تعدادی درخت سرو، چیزی را دیدند که دنبالش می‌گشتند؛ توده‌ی برفی کم‌ارتفاع، کشیده و تنومند که به خاکستری سنگ‌ها می‌ماند و از زمین جدا نشده بود.

به این ترتیب آن‌ها توی آب می‌پریدند و سرمایی را که چون دشنه‌ی یخی به آن‌ها اصابت می‌کرد، حس می‌کردند. دشنه‌های یخی از پس چشمان‌شان بالا می‌آمد و از داخل، بالای جمجمه‌های‌شان را سوراخ می‌کرد. آن‌وقت دست و پاهای‌شان را چند مرتبه تکان می‌دادند و به زحمت خودشان را بالا می‌کشیدند، می‌لرزیدند و می‌گذاشتند دندان‌های‌شان به هم بنخورد، بعد دست و

پای بی حس و کرخت‌شان را در لباس‌های‌شان فرو می‌بردند و با خونی که به ناگهان جاری می‌شد، تسخیر دردناک دوباره‌ی جسم خود را حس می‌کردند، آسوده‌خاطر از این‌که لاف‌زدن‌شان به حقیقت پیوسته است.

مسیر ماشین‌رویی که آن‌ها متوجه‌اش نشدند، مستقیماً از جوی منشعب می‌شد. چیزی در آن نمی‌روید و تنها چمن مرده‌ی کاهی‌رنگ سال قبل دیده می‌شد. پسر بچه‌ها بی آن‌که برای دورزدن تلاش خاصی کنند، از میان جوی به طرف رودخانه رفتند؛ و با پاهای‌شان چمن‌ها را لگد کردند، اما حالا چنان به آب نزدیک بودند که چیزی غیر عادی‌تر از رد چرخ اتومبیل‌ها توجه‌شان را جلب نمی‌کرد.

آب درخشندگی آبی رنگ‌پریده‌ای داشت که انعکاسی از رنگ آسمان نبود. یک اتومبیل روی شیب برکه فرو افتاده بود، چرخ‌های جلو و قسمت جلوی‌ش تا ته در گل‌های کف برکه فرو رفته بود و ضربه‌ای که به عقب اتومبیل وارد شده بود، کمابیش سطح آب را می‌شکست. در آن روزگار کم‌تر اتومبیلی به رنگ آبی روشن بود، ضمن این‌که برآمدگی‌اش هم غیر عادی بود. آن‌ها درجا اتومبیل را شناختند. همان اتومبیل انگلیسی کوچک، همان «آستین»<sup>۱</sup>، که بی‌هیچ تردیدی تنها نوعش در کل ناحیه به حساب می‌آمد. اتومبیل به آقای ویلنر، عینک‌ساز، تعلق داشت. وقتی پشت فرمان می‌نشست، مانند شخصیت‌های کارتونی می‌شد؛ مردی قدکوتاه و درعین حال خپل با شانه‌های پهن و سری بزرگ. همیشه به نظر

می‌رسید که به زور توی اتومبیل کوچکش چپیده است، انگار اتومبیلش یک دست لباس بود که در آن منفجر می‌شد.

سقف اتومبیل قابی پارچه‌ای داشت که آقای ویلنر آن را در هوای گرم باز می‌کرد. سقف باز بود. پسرها داخلش را خوب نمی‌دیدند. نوع رنگ اتومبیل شکل آن را در آب مشخص می‌کرد، باین حال خود آب چندان تمیز و زلال نبود و آنچه را که زیاد مشخص نبود، مبهم می‌کرد. پسرها کنار آب چمباتمه زدند، بعد روی شکم‌های‌شان دراز کشیدند و سرهای‌شان را مثل لاک‌پشت بالا گرفتند تا چیزی ببینند. از میان سوراخ توی سقف، چیزی تیره‌رنگ و خردار، چیزی شبیه حیوانی بزرگ، به زور بیرون زده بود که بی‌جهت در آب تکان می‌خورد. ناگهان به نظرشان رسید باید بازوی یک دست باشد که با آستین کت تیره‌رنگی سنگین و پرمو پوشیده شده است. انگار جسد مردی که می‌باید بدن آقای ویلنر باشد، در موقعیت غریبی داخل اتومبیل قرار گرفته بود. حتماً فشار آب - در این موقع سال حتماً در تنوره‌ی آب هم فشار آب خیلی زیاد بود - به طریقی او را از روی صندلی‌اش بلند کرده و به این سو و آن سو پرتاب کرده است، به‌طوری که یک شانه‌اش نزدیکی‌های سقف اتومبیل بود و بازوی دست دیگر از جا کنده شده بود. به احتمال زیاد سرش با فشار، در مقابل در و شیشه‌ی طرف راننده به سمت پایین افتاده بود. یکی از چرخ‌های جلو بیش‌تر از چرخ دیگر در کف رودخانه گیر کرده بود؛ یعنی اتومبیل روی سراسیمه‌ی قرار داشت و به همین علت از این طرف به آن طرف و هم‌چنین از پشت تا جلو نوسان داشت. در واقع شیشه باید باز

بوده باشد و سر با فشار زیاد در امتداد بدن او آویزان شده است تا در چنان موقعیتی گیر کرده باشد. اما آن‌ها نمی‌توانستند این وضعیت را ببینند. آن‌ها چهره‌ی آقای ویلنر را همان‌طوری که می‌شناختند، تصور می‌کردند؛ صورتی بزرگ و درشت که اغلب اخمی تصنعی داشت، اما هرگز ترسناک نبود. نوک موهای مجعدش سرخ یا زرد برنجی‌رنگ بود و به‌صورت کج روی پیشانی‌اش شانه شده بود. ابروهایش تیره‌تر از موهایش بودند؛ ابروانی پرپشت و پف کرده که مثل عنکبوت بالای چشمانش قرار داشت. این چهره از قبل هم برای‌شان غریب و مضحک بود؛ مثل چهره‌ی خیلی از بزرگسالان. آن‌ها از دیدن جسد غرق‌شده‌ی او ترمیدند و فقط همان بازو و دست بی‌رنگ و رویش را دیدند. به‌محض این‌که چشم‌شان به نگاه کردن توی آب عادت کرد، به وضوح دست او را هم دیدند. دست به طرزی ترسناک و متزلزل روی آب بالا آمده بود؛ مثل یک پر، گرچه به ظاهر مثل خمیر قرص و محکم بود و همین که اساساً به بودنش عادت می‌کردی، خیلی هم عادی به نظر می‌آمد.

پس‌ریچه‌ها گفتند: «ای پدر سوخته!» آن‌ها تمام توان و انرژی‌شان را جمع کردند و با لحنی توأم با احترامی عمیق و حتا حس قدرشناسی گفتند: «ناقلا!»

امسال اولین باری بود که برای گردش بیرون می‌آمدند. آن‌ها از مسیر پل روی رودخانه‌ی پرگرین آمده بودند، پل یک بانده‌ی دو طرفه‌ای که با عنوان «دروازه‌ی جهنم» یا «دام مرگ» شناخته شده

بود؛ گرچه خطر اصلی به پیچ تندی که جاده در منتهی‌الیه جنوب داشت مربوط می‌شد تا خود پل.

برای عابران پیاده گذرگاه مشخصی وجود داشت، اما پسرها از آن استفاده نمی‌کردند. آن‌ها اصلاً یادشان نمی‌آمد از آن استفاده کرده باشند؛ مگر سال‌ها پیش که خیلی کم‌سن بودند و کسی دست‌شان را می‌گرفت. اما آن زمان برای‌شان محو و ناپدید شده بود، پسرها حاضر نبودند آن دوران را به یاد بیاورند؛ حتا اگر گواه آن را در عکس‌ها می‌دیدند یا به اجبار در گفت‌وگوهای خانوادگی درباره‌اش چیزی می‌شنیدند.

آن‌ها در امتداد نرده‌های آهنی که مقابل پل و در آن سوی پیاده‌رو قرار داشت، به راه افتادند. نرده‌ها حدود هفده سانتی‌متر پهنا داشت و ارتفاعش به اندازه‌ی سی سانتی‌متر یا کمی بیشتر، بالاتر از کف پل بود. رودخانه‌ی پرگرین عجولانه توده‌ی یخی برفی را، که حالا آب شده بود، به داخل دریاچه‌ی حارون<sup>۱</sup> می‌ریخت. پس از سیل سالیانه که زمین‌های پست را به دریاچه‌ای تبدیل می‌کرد و درختان جوان را از ریشه درمی‌آورد و همه‌ی قایق‌ها یا کلبه‌های سر راهش را ویران می‌کرد، هنوز دریاچه به رودبارهای خودش سرازیر نشده بود. با هرزاب مزرعه‌ها که آب را گل‌آلود می‌کرد و نور رنگ‌پریده‌ی آفتاب که بر سطحش می‌تابید، رودخانه مانند دسر کره‌ای شیرهداری بود که قُل قُل می‌زد. باین‌حال اگر در رودخانه می‌افتادی، زهره‌ترک می‌شدی و باشتاب به دریاچه پرتاب می‌شدی، البته اگر قبلش مغزت را مقابل دیواره‌ای جایی متلاشی نکرده بود.

اتومبیل‌ها برای‌شان بوق زدند، به نشانه‌ی اخطار یا ملامت، اما آن‌ها توجهی نکردند. آن‌ها پشت سر هم راه رفتند؛ به خونسردی خوابگردان. آنوقت در متهی‌الیه شمالی پل، در مسیر زمین‌های پست، میان‌بر زدند و گذرگاه‌هایی را که از سال قبل می‌شناختند، شناسایی کردند. از آخرین سیل، زمان زیادی نمی‌گذشت و به همین دلیل دنبال کردن مسیر ساده نبود. آدم مجبور بود راهش را از میان بوته‌ها و بیشه‌های خمیده باز کند و از روی کپه‌ای گل و شل به روی کپه‌ی دیگری بپرد. آن‌ها بعضی وقت‌ها با سهل‌انگاری می‌پریدند و توی گل‌ها یا برکه‌های پس‌مانده‌ی آب سیلاب می‌افتادند و وقتی که پاهای‌شان خیس می‌شد، دیگر برای‌شان مهم نبود که پای‌شان را کجا می‌گذارند. آن‌ها با صدای شالاب‌شلوپ از میان گل‌ها می‌گذشتند و در برکه‌ها آب می‌پاشیدند، به‌طوری که آب از روی چکمه‌های پلاستیکی‌شان بالا می‌زد. باد گرم بود و ابرها را چون تارو بودهای پشمی کهنه از هم فرو می‌پاشید. مرغ‌های نوروزی و کلاغ‌ها بر فراز رودخانه با یک‌دیگر جروب‌بحث می‌کردند. بازها بر بلندای برج بالای سرشان حلقه زده بودند، سینه‌سرخ‌ها تازه برگشته بودند و سارنگ‌های سرخ‌بال جفت‌جفت مانند تیر می‌پریدند، و مثل نقطه‌هایی پرنور توی چشم می‌زدند، انگار در رنگ فرو کرده بودندشان.

«باید یک کالیبر بیست و دو با خودمان می‌آوردیم.»

«می‌بایست یک کالیبر دوازده می‌آوردیم.»

از سن‌شان گذشته بود که چوب بردارند و صدای شلیک اسلحه از خودشان دریاورند. آن‌ها با احساس تأسفی سهل‌انگارانه حرف

می‌زدند، انگار که اسلحه از قبل در اختیارشان بود. آن‌ها از کرانه‌های شمالی بالا رفتند تا به جایی رسیدند که سراسر شن‌زار بود. قاعدتاً لاک‌پشت‌ها در این شن‌زارها تخم‌گذاری می‌کردند. اما هنوز فصلش نشده بود و در حقیقت داستان تخم لاک‌پشت‌ها به سال‌ها قبل برمی‌گشت و هرگز هیچ‌یک از پسرها تخم لاک‌پشتی ندیده بودند. اما آن‌ها محض احتیاط با گرومپ‌گرومپ و لگدزدن روی شن‌ها راه رفتند. بعد به دنبال محلی گشتند که سال قبل یکی از پسرها، به اتفاق پسر دیگری، استخوان کفل گاوی را پیدا کرده بودند که سیل آن را از تل سلاخی‌ای آورده بود. هر سال سیل تعدادی اجسام نادر خانگی و متفاوت را با خودش به جای دیگری می‌برد؛ یک حلقه‌ی سیم‌پیچ، نرده‌بان تاشوی دست‌نخورده، بیلچه‌های خم‌شده و ظرف مخصوص بودادن ذرت. آن‌ها استخوان کفل گاو را روی شاخه‌ی درخت سماق پیدا کرده بودند، که منطقی هم به نظر می‌رسید، چون همه‌ی آن شاخه‌های صاف و مرتب مثل شاخ گاو یا شاخک‌های آهو بودند، و برخی نوک مخروطی رنگ و رورفته‌ای داشتند. پسرها مدتی با سروصدا و خشونت همان اطراف پرسه زدند، «سبیه فرنز»<sup>۱</sup> دقیقاً همان شاخه را نشان‌شان داد، اما آن‌ها چیزی پیدا نکردند.

آن قضیه را سبیه فرنز و «رالف دیلر»<sup>۲</sup> کشف کرده بودند و زمانی که از آن‌ها پرسیدند حالا کجاست، سبیه فرنز جواب داد:

«رالف آن را برداشت.» دو پسری که حالا با او بودند - «جیمی باکس»<sup>۱</sup> و «باد ساتر»<sup>۲</sup> - می‌دانستند که چرا باید این‌طوری باشد. سیه هیچ‌وقت نمی‌توانست چیزی را به خانه ببرد، مگر این‌که اندازه‌اش در حدی بود که از دید پدرش مخفی می‌شد.

آن‌ها دربارهی دیگر یافته‌های به‌دردبخوری که قابل دست‌یابی بود یا در سال‌های قبل کشف شده بود، حرف زدند. از نرده‌های حفاظ می‌شد برای ساخت کلک استفاده کرد و همین‌طور تکه‌های پراکنده‌ی الوار را می‌شد برای ساخت آلونک چوبی یا قایق شخصی جمع‌آوری کرد. خوش‌شانسی واقعی در به‌دست‌آوردن تعدادی تله‌ی بازشده‌ی موش آبی بود. در این‌صورت می‌شد وارد کار و کاسبی شد و برای پهن کردن تخته‌ی چوب، الوار کافی برداشت و چاقوها را برای پوست‌گیری دزدید. آن‌ها دربارهی تصرف انبار خالی‌ای که می‌شناختند صحبت کردند. انبار در کوچه‌ی بن‌بستی قرار داشت؛ پشت همین‌جایی که قبلاً اصطبل اسب بود. روی در قفل‌ی زده شده بود، اما احتمالاً می‌شد از راه پنجره وارد شد و شبانه تخته‌ها را برداشت و روزها آن‌ها را دوباره سر جای‌شان گذاشت. می‌شد با چراغ‌قوه به کار موردنظر پرداخت. نه، یک فانوس. آدم می‌توانست موش‌های آبی را پوست بکند و پوست دباغی‌نشده را بکشد و آن را در ازای پول کلانی بفروشد.

این پروژه به‌حدی واقعی به نظرشان رسید که نگران شدند چه‌طور در سراسر روز پوستین‌های قیمتی را در انبار بگذارند. باید



یکی‌شان نگهبانی می‌داد تا بقیه با این تله‌ها بیرون بروند. (هیچ کس حرفی از مدرسه به میان نیاورد.)

هر زمان که از شهر دور می‌شدند، همین‌طوری حرف می‌زدند. آن‌ها به‌گونه‌ای حرف می‌زدند که انگار آزادند یا کمابیش آزادند؛ مثل پیشکارها، انگار نه انگار که به مدرسه می‌رفتند یا با خانواده‌های‌شان زندگی می‌کردند یا از تحقیر و توهین‌هایی که به خاطر سن‌شان به آن‌ها تحمیل می‌شد، رنج می‌برند. انگار دشت و صحرا و محل استقرار سایر مردم، هر آنچه برای ماجراجویی و مسئولیت‌های خود لازم داشتند را در اختیارشان می‌گذاشت، طوری که با خطر و تلاش زیادی روبه‌رو نبودند.

در این‌جا هم‌دیگر را با اسم صدا نمی‌زدند که این یکی از تغییراتی بود که در گفت‌وگوهای‌شان به‌وجود می‌آمد. البته در هر صورت آن‌ها اسم‌های واقعی یک‌دیگر را هم زیاد به‌کار نمی‌بردند، حتا اسم‌های خودمانی مثل «رفیق». اما در مدرسه تقریباً هرکس یک اسم دیگر داشت، بعضی از این اسم‌ها به ظاهر و قیافه یا طرز حرف زدن آدم‌ها مربوط می‌شد، مثل «عینکی» یا «ورورو»؛ یا اسم‌های ناجوری که به اتفاقات واقعی یا حتا شگفتی که در زندگی‌شان وجود داشت، مربوط می‌شد. این اسامی از چند دهه پیش‌تر، از برادرها، پدرها یا عمویی کسی به آن‌ها رسیده بود. آن‌ها وقتی در بیشه‌زار یا سطح هموار رودخانه بودند، بی‌خیال این قسم اسم‌ها می‌شدند و اگر مجبور می‌شدند توجه یک‌دیگر را جلب کنند، فقط می‌گفتند «آهای». حتا به‌کاربردن اسامی زشت و توهین‌آمیزی که احتمالاً هرگز هم به گوش بزرگ‌ترها نمی‌رسید،

حس این لحظه‌های‌شان را خراب می‌کرد؛ انگار با چنین رفتاری اصلاً قدر دان ریخت و قیافه‌ی ظاهری، خلق و خوها، خانواده و حتا پیشینه‌ی شخصی یک‌دیگر نبوده‌اند.

و در عین حال آن‌ها خیلی هم یک‌دیگر را دوست به حساب نمی‌آوردند. آن‌ها هیچ‌وقت کسی را به عنوان بهترین دوست یا صمیمی‌ترین دوست خود در نظر نمی‌گرفتند و دیگران را هم در چنین موقعیتی قرار نمی‌دادند؛ به‌خصوص با شیوه‌ای که خاص دخترهاست. در واقع دست‌کم از میان دوازده پسر، هرکس دیگری می‌توانست جایگزین این سه نفر باشد و بقیه هم دقیقاً به همین صورت کنونی او را می‌پذیرفتند. بیش‌تر افراد آن جمع نه تا دوازده ساله بودند؛ بزرگ‌تر از این‌که در چهاردیواری خانه یا محله‌ی اطراف بند بشوند، با این حال کم‌سن‌تر از این‌که شغلی داشته باشند؛ حتا شغلی مثل جارو زدن محوطه‌ی پیاده‌روی جلو فروشگاه‌های جایی یا این‌که با دوچرخه خواروباری چیزی را تحویل جایی دهند. بیش‌ترشان در بخش انتهایی شمالی شهر زندگی می‌کردند، از این‌رو انتظار می‌رفت به محض رسیدن به سن مناسب برای خودشان کاری دست‌وپا کنند. هیچ‌کدام‌شان به جاهای دوری مانند «اپل بی»<sup>۱</sup> یا «آپر کانادا کالج»<sup>۲</sup> فرستاده نمی‌شدند و هیچ‌کدام‌شان در کلبه زندگی نمی‌کردند و از بستگان‌شان کسی زندان نبود. اما به هر صورت بین این‌که در حال حاضر در

---

۱. Appleby

۲. Upper Canada College: مرکز آموزش در نورثوی کانادا که برای پسران است و محل دوره‌ی

۱۲ سال آموزش تا دیپلم را در بر می‌گیرد.

خانه‌های‌شان چه‌طور زندگی می‌کردند و این‌که در اصل زندگی چگونه باید باشد، اختلاف قابل‌توجهی وجود داشت. اما به مجرد این‌که آن‌ها از دیدرس زندان منطفه، انبار غله و برج کلیسا دور می‌شدند و از محدوده‌ی ناقوس‌های ساختمان دادگستری فاصله می‌گرفتند، همه‌ی این اختلاف‌ها رنگ می‌باخت.

آن‌ها در مسیر بازگشت باشتاب راه می‌رفتند. گاهی به حالت دو، تندتند راه می‌رفتند اما نمی‌دوبیدند. پسرها جست‌وخیز، پلکیدن‌های سلانه‌سلانه و شلپ‌شلوپ کردن را کنار گذاشته بودند و همین‌طور داد و هوار و هوهویی را که در مسیر راه می‌انداختند. با این‌که حواس‌شان به هر میوه‌ی پادرختی بود که سیل با خودش می‌آورد، اما از کنارش می‌گذشتند. در واقع آن‌ها مثل آدم‌های بالغ به راه افتادند، با سرعتی نسبتاً آرام و در معقول‌ترین مسیر ممکن؛ درحالی‌که این‌بار را بر دوش می‌کشیدند که حالا باید کجا بروند و چه کاری انجام بدهند. آن‌ها در مقابل خود چیزی داشتند، تصویری جلو چشمان‌شان بود که میان آن‌ها و جهان قرار می‌گرفت، چیزی که ظاهراً اکثر بزرگسالان با خود داشتند؛ همان برکه، اتومبیل، بازو و دست. پسرها در نظر داشتند به محض رسیدن به جای مشخصی، داد بکشند. آن‌ها داد و بیدادکنان وارد شهر می‌شدند و خبرشان را جار می‌زدند و درحالی‌که می‌خواستند آن را هضم کنند، می‌خکوب و بی‌حرکت می‌ایستادند.

آن‌ها درست طبق روال همیشه از روی پل و تخته‌سنگ‌ها گذشتند. ولی اصلاً حس ریسک‌کردن، جسارت یا بی‌اعتنایی در وجودشان نبود. شاید با این اوصاف بهتر بود از مسیر گذرگاه می‌رفتند.

آن‌ها به جای دنبال کردن مسیر جاده‌ای که پیچ تنیدی داشت، که از آنجا می‌شد هم به بندر و هم به میدان‌گاه رسید، یک راست از گذری که به نزدیکی‌های اتاقک‌های راه‌آهن می‌رسید، از شیب کنار رود بالا رفتند. ساعت زنگ یک‌ربع پس از ساعت دوازده را نواخت؛ دوازده و ربع.

ساعتی بود که مردم قدم‌زنان برای صرف غذای‌شان راهی خانه بودند. کسانی که در اداره‌ها کار می‌کردند، بعدازظهرها آزاد بودند. اما کسانی که در فروشگاه‌ها مشغول کار بودند، تازه ساعت عادی کارشان بود، فروشگاه‌ها شنبه شب‌ها تا ساعت ده، یازده باز بودند. اکثر مردم راهی خانه بودند تا غذای گرم و مفصلی بخورند. گوشت بریان، سوسیس، گوشت پخته یا سوفله‌ی گوشت و سیب‌زمینی. البته در هر صورت سیب‌زمینی همراه غذا بود، چه پوره‌اش یا سرخ کرده‌اش، با سبزیجات فریزشده یا کلم و پوره‌ی پیاز. (برخی از زن‌های خانه‌دار که پولدارتر یا سهل‌انگار و بی‌توجه‌تر بودند، شاید یک قوطی کنسرو لوبیا یا نخودفرنگی هم باز کرده باشند.) نان، کیک گرم مافین، کمپوت و شیرینی پای. حتا عده‌ای که خانه‌ای نداشتند، یا بنا به دلایلی نمی‌خواستند به آنجا بروند، باز هم کمابیش برای صرف چنین غذاهایی به «دوک کامبرلند»<sup>۱</sup> یا «هتل مرشانت»<sup>۲</sup> می‌رفتند یا با پول کمتری پشت شیشه‌های مه‌گرفته‌ی «کافه شرویل»<sup>۳</sup> می‌نشستند و غذایی می‌خوردند.

---

1. Duke of Cumberland  
2. Merchants' Hotel  
3. Shervill's Dairy Bar

غالباً مردها راهی خانه بودند. زن‌ها از پیش خانه بودند؛ آن‌ها همیشه خانه بودند. اما برخی از زنان میان‌سال در فروشگاه‌ها یا اداره‌ها کار می‌کردند، بنا به دلایلی که تقصیر خودشان هم نبود؛ مرگ شوهر یا شوهری بیمار یا به کل نداشتن شوهر. آن‌ها غالباً از دوستان مادرهای پسرها بودند، به طوری که حتا از آن طرف خیابان به صدای بلند با پسرها سلام و احوال‌پرسی می‌کردند. (البته قضیه برای «بود سالتر» بدتر بود که او را رفیق صدای می‌زدند). این سلام و احوال‌پرسی سرزنده و شادمانه هر آنچه درخصوص مسائل خانوادگی می‌دانستند را به ذهن می‌آورد، و حتا کودکی‌های‌شان را در سال‌های دورتر تداعی می‌کرد.

مردها به خودشان زحمت نمی‌دادند با آوردن اسم پسرها به آن‌ها سلام کنند؛ حتا اگر آن‌ها را خوب می‌شناختند. مردها به آن‌ها «پسرها» یا «جوانک‌ها» یا گاهی هم «آقایان» می‌گفتند.

«روزتان به‌خیر آقایان.»

«شما پسرها الان یک‌راست راهی خانه‌اید؟»

«شما جوانک‌ها امروز صبح چه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌تان داشتید

و چه دسته‌گلی آب دادید؟»

همه‌ی این سلام و احوال‌پرسی‌ها تا حدی با شوخی همراه بود، گرچه در این میان تفاوت‌هایی هم وجود داشت. مردهایی که می‌گفتند «جوانک‌ها» در مقایسه با مردانی که می‌گفتند «پسرها» ظاهر موجه‌تری داشتند؛ یا دست‌کم می‌خواستند ظاهر موجه‌تری

داشته باشند. «پسرها» می‌توانست نشانه‌ی این باشد که سرزنش و توبیخی در راه است، به دلیل بی‌حرمتی یا خطایی نامعلوم یا کاملاً مشخص. «جوانک» نشان می‌داد که فرد سخنگو خودش روزی جوان بوده است. «آقایان» تمسخر و توهینی بی‌چون و چرا و واضح بود که به هر حال راه را برای هرگونه سرزنشی می‌بست، چون فردی که آن را به زبان می‌آورد، نگران ناراحتی دیگران نبود.

پسرها موقع جواب‌گویی مستقیم به کیف پول زن‌ها یا سب‌گلوی مردها نگاه نمی‌کردند. آن‌ها با لحنی روشن می‌گفتند «سلام»، چون در غیر این صورت امکان داشت به دردسر بیفتند، و در پاسخ به دیگر پرس‌وجوها می‌گفتند «بله آقا»، «نه آقا» و «نه»، خبر خاصی نیست. «حتا امروز هم چنین گفتارهایی آن‌ها را سردرگم و مضطرب می‌کرد و با همان توداری معمول‌شان جواب می‌دادند.

آن‌ها مجبور بودند سر نبش خیابانی از هم جدا بشوند. سیسه‌فرنز که بیش‌تر از بقیه دلواپس بازگشت به خانه بود، زودتر از جمع جدا شد. او گفت: «بعد از نهار می‌بینم‌تان.»

بود سالتز گفت: «آره. اون موقع باید به مرکز شهر برویم.» و همگی‌شان متوجه شدند که مرکز‌شهر، یعنی اداره‌ی پلیس، انگار آن‌ها بدون نیاز به مشورت با هم نقشه‌ی عملی تازه‌ای داشتند تا خبرشان را منطقی‌تر بازگو کنند. اما به صراحت گفته نشد که در خانه حرفی نمی‌زنند. دلیل قانع‌کننده و مناسبی نبود که مشخص کند چرا بود سالتز و جیمی باکس چنین کاری نکرده‌اند. سیسه‌فرنز هیچ‌گاه در خانه حرفی نمی‌زد.

سیسه فرنز تک‌فرزند بود. والدینش از والدین اکثر پسرها مسن‌تر بودند یا شاید هم به دلیل نوع زندگی پرعیب و نقصی که با هم داشتند، سن و سال دarter به نظر می‌آمدند. سیسه همین که از بقیه‌ی پسرها دور شد، دوید؛ مطابق معمول که یک خیابان مانده به خانه را می‌دوید. دلیلش اشتیاق او برای رسیدن به خانه نبود یا این که چون فکر می‌کرد آن‌جا اوضاع بهتر است، شاید برای این بود که زمان سریع‌تر بگذرد، چون قاعدتاً آخرین خیابان سرشار از بیم و دلهره بود.

مادرش در آشپزخانه بود. چه خوب! مادرش با این که هنوز لباس خانه به تن داشت، اما از تخت بیرون آمده بود. پدرش خانه نبود که همین قضیه خودش خوب بود. پدرش در انبار غله کار می‌کرد و عصرهای شنبه از کار معاف بود و اگر تا حالا به خانه نیامده بود، احتمالاً می‌خواست یک راست به کامبرلند برود و این یعنی مجبور نبودند تا آخرین ساعات روز با او مواجه شوند.

اسم پدر سیسه هم سیسه فرنز بود. در والی نامی کاملاً شناخته شده بود که عموماً آن‌جا هم اسم مطرحی بود. و حتا اگر کسی سی چهل سال بعد داستانی را تعریف می‌کرد، برایش کاملاً مشخص بود که حرف‌ها درباره‌ی پدر بود و نه پسر او. اگر فرد نسبتاً تازه‌واردی در شهر می‌گفت: «بعید است او سیسه باشد»، به او گفته می‌شد که هیچ‌کس منظورش به آن سیسه نیست؛ «نه اون، ما درباره‌ی بابایش حرف می‌زنیم.»

آن‌ها درباره‌ی زمانی حرف می‌زدند که سیسه فرنز به بیمارستان رفت - یا او را به آن‌جا بردند - با ذات‌الریه یا بیماری جدی دیگری

و پرستارها او را لای حوله‌ها و ملافه‌های خیس پیچیدند تا تبش پایین بیاید. تب همراه عرق از تنش خارج شد و همه‌ی ملافه‌ها و حوله‌ها زرد شدند؛ به دلیل نیکوتین بود. پرستارها تا آنروز چنین چیزی ندیده بودند. سیسه سر حال شد. او ادعا کرد که از ده سالگی سیگار کشیده و نوشیده است.

او زمانی هم به کلیسا می‌رفت، اما معلوم نبود به چه دلیل. کلیسای پروتستان بود و زنش هم تعمیددهنده، پس شاید او برای خشنود کردن همسرش به آنجا می‌رفت. یکبار در روز یکشنبه‌ای که او به آنجا رفته بود، آن‌ها مراسم عشای ربانی را به‌جا می‌آوردند. در کلیسای پروتستان‌ها نان همان نان است، ولی نوشیدنی آب انگور است. سیسه فرنز با صدای بلند داد کشید: «این چیست؟... اگر این خون عیسی مسیح است، پس حتماً او کم‌خونی داشته است.»

در آشپزخانه‌ی خانواده‌ی فرنز مقدمات تهیه‌ی ناهار به‌راه بود. قرصی نان روی میز بود و یک قوطی لبوی برش‌خورده باز شده بود. تعدادی سوسیس دودی قبل از تخم‌مرغ‌ها سرخ شده بود؛ گرچه در اصل باید قبلاً سرخ می‌شد و حالا آن‌ها را روی گاز گرم نگه داشته بودند. مادر سیسه با تخم‌مرغ‌همزن در یک دستش به سراغ تخم‌مرغ‌ها رفته بود. او دست دیگرش را محکم روی شکمش گذاشته بود؛ درد مجاله‌اش کرده بود.

سیسه همزن تخم‌مرغ را از دستش گرفت و شعله‌ی گاز برقی را که خیلی بالا بود، کم کرد. سیسه مجبور بود ماهیتابه را در فاصله‌ای که خنک می‌شود، از روی شعله بردارد تا سفیده‌های تخم‌مرغ خیلی



سفت نشود و گوشه‌هایش نسوزد. او به‌موقع نرسیده بود تا چربی آب شده‌ی قبلی را پاک کند و مقداری چربی تازه‌ی گوشت در ماهیتابه بیندازد. مادرش هیچ‌وقت چربی‌های قبلی را تمیز نمی‌کرد و چربی غذای قبلی همین‌طور در ظرف می‌ماند و هر وقت لازم می‌شد، او مقداری دنبه‌ی تازه در غذا می‌ریخت.

سیسه شعله‌ی گاز را تنظیم کرد، ماهیتابه را روی گاز گذاشت و کناره‌های توری‌مانند تخم‌مرغ‌ها را در قالب تروتمیزی در ظرف ریخت. پس از پیدا کردن یک قاشق تمیز، مقدار کمی چربی داغ‌شده را روی‌شان ریخت تا زرده‌ی تخم‌مرغ‌ها را بگیرد. او و مادرش هر دو دوست داشتند تخم‌مرغ‌های‌شان این‌طور پخته شود، اما اغلب مادرش از عهده‌ی این کار بر نمی‌آمد. پدرش دوست داشت تخم‌مرغ‌هایش برگردد و مثل پن‌کیک پهن بشود و مثل چرم کفش سفت بپزد و با فلفل کاملاً سیاه بشود. سیسه بلد بود آن‌ها را آن‌طوری هم درست کند.

هیچ‌یک از پسرها خبر نداشتند که او تا چه حد به آشپزی وارد است؛ همان‌طور که خبر نداشتند او برای خودش بیرون خانه مخفی‌گاهی درست کرده است؛ گوشه‌ای دنج حوالی پنجره‌ی اتاق نشیمن در پس بوته‌ی زرشک ژاپنی.

در فاصله‌ای که سیسه تخم‌مرغ‌ها را درست می‌کرد، مادرش روی صندلی کنار پنجره نشست. حواس مادرش به خیابان بود. هنوز هم امکان داشت پدرش برای خوردن چیزی به خانه بیاید. امکان داشت هنوز مست نکرده باشد. اما همیشه نوع رفتارش به میزانی که نوشیده بود، بستگی نداشت. اگر الان وارد آشپزخانه

می شد، امکان داشت به سیبه بگوید برای او هم چندتا تخم مرغ درست کند. بعد احتمال داشت از او پرسد پیش بندش کجاست و بگوید او همسر خانه دار ایده آلی می شود. اگر خلق و خویش خوب بود، چنین رفتاری داشت و گرنه به صورت خاصی به سیبه خیره می شد، با قیافه ای جدی و به طرز مضحکانه ای خطرناک، ضمن این که به او می گفت بهتر است حواش را جمع کند.

«پسر باهوشی هستی، نه؟ فقط می توانم بهت بگویم بهتر است

حواش را جمع کنی.»

و آن وقت اگر سیبه نگاهش می کرد - شاید هم اگر نگاهش نمی کرد - یا اگر همزن تخم مرغ را می انداخت یا آن را با سرو صدا روی میزی جایی می گذاشت و با احتیاط شدید آن اطراف می پلکید تا چیزی را نیندازد و سروصدایی نکند، هر لحظه احتمال داشت پدرش دندان هایش را نشان بدهد و مثل یک سگ غرغش کند. می توانست کاملاً مسخره باشد که مسخره هم بود، مگر این که منظور خاصی داشت. در این حالت، امکان داشت یک دقیقه بعد غذا و همه ی ظرف ها روی زمین ولو باشد و میز و صندلی ها همه وارونه شده باشد. آن وقت او دورتادور اتاق دنبال سیبه می دوید و با داد و هوار می گفت که این دفعه می گیرمش و صورتش را روی شعله ی داغ گاز، پهن می کند و حتا می پرسید نظرش در این باره چیست؟ شک نمی کردی که پاک دیوانه شده است. اما اگر در همین لحظه کسی در می زد، اگر یکی از دوستان خودش سر می رسید تا او را جایی ببرد، صورتش درجا حالتی عادی به خود می گرفت و در را که باز می کرد، با لحنی شوخ و دوستانه اسم دوستش را بلند می گفت.

«من تا دو دقیقه‌ی دیگر می‌آیم. دلم می‌خواست بگویم بیایی تو، اما این زن دوباره ظرف‌ها را به این طرف و آن طرف پرت کرده است.»

قصدهش این نبود که کسی این حرف را باور کند، او از این حرف‌ها می‌زد تا تمام اتفاقات خانه‌اش را به یک جوک تبدیل کند. مادر سیسه از او پرسید هوا گرم شده است یا نه. بعد هم پرسید امروز صبح کجا بوده است.

سیسه گفت: «بله، دارد گرم می‌شود. در دشت و صحرا بودم.» مادرش گفت که خودش هم حس کرده است که او بوی باد و هوای آزاد می‌دهد.

مادرش می‌گفت: «می‌دانی وقتی غذای مان را خوردیم می‌خواهم چه کار کنم؟ می‌خواهم یک کیسه‌ی آب گرم بردارم و بروم روی تخت تا شاید توان و بنیه‌ام برگردد و حس و حال کاری را پیدا کنم.» مادرش تقریباً همیشه می‌گفت می‌خواهد این کار را انجام بدهد، اما او همواره طوری آن را اعلام می‌کرد که انگار این فکر تازه همان موقع به ذهنش رسیده است، انگار تصمیمی امیدوارکننده است.

بود سالتر، دو خواهر بزرگ‌تر داشت که هیچ‌وقت کار مفیدی نمی‌کردند، مگر این‌که مادرش آن‌ها را وادار می‌کرد. به‌علاوه آن‌ها هرگز مرتب‌کردن موها، مانیکور و لاک‌زدن ناخن‌ها، تمیزکردن کفش‌ها، آرایش یا حتا کارهای مربوط به لباس پوشیدن‌شان را به اتاق خواب و سرویس بهداشتی و حمام محدود نمی‌کردند. آن‌ها برس و شانه‌ها، بیگودی موها، پودر صورت و لاک و واکس

کفش‌شان را در خانه پخش و پلا می‌کردند. حتا روی تک‌تک صندلی‌ها را با پیراهن‌ها و لباس‌های اتو خورده‌شان پر می‌کردند و در تمام گوشه‌کناره‌های خالی زمین، پولپوره‌های خشک‌شده‌شان را بر روی حوله‌ها پهن می‌کردند. (و آنوقت اگر کسی به آن‌ها نزدیک می‌شد جیغ و داد می‌کردند). دخترها جلو آینه‌ها را می‌گرفتند؛ آینه‌ی آویز لباس در حال، آینه‌ی بوفه‌ی اتاق نشیمن و آینه‌ی کنار در آشپزخانه که قفسه‌ی زیرین‌اش همیشه پر سنجاق‌قفل‌ی، سنجاق‌سر، پول‌خرد، دکمه و تراشه‌های مداد بود. گاهی یکی از آن‌ها بیست دقیقه‌ای جلو آینه‌ای می‌ایستاد و خودش را از زوایای مختلف برانداز می‌کرد، دندان‌هایش را به‌دقت می‌دید، موهایش را جمع می‌کرد و بعد آن را افشان می‌کرد. بعد هم با ظاهری راضی و خشنود می‌رفت یا دست‌کم کارش تمام می‌شد، اما او فقط تا اتاق بعدی می‌رفت و تا آینه‌ی بعدی و آنجا همه‌ی این مراحل از نو شروع می‌شد، انگار به او یک سر تازه تحویل داده‌اند.

خواهر بزرگ‌ترش، همانی که خوش‌قیافه بود، جلو آینه‌ی آشپزخانه سنجاق‌ها را از توی موهایش درمی‌آورد. سرش پر از بیگودی‌های ریز براق بود؛ درست مثل یک حلزون. خواهر دیگرش، به دستور مادرش، مشغول پوره‌کردن سیب‌زمینی بود. برادر پنج‌ساله‌اش سر جای خودش پشت میز نشسته بود، کارد و چنگالش را روی میز می‌کوبید و هوار می‌زد: «می‌خواهم به من سرویس بدهید. من سرویس می‌خواهم.»

این کار را از پدرشان یاد گرفته بود؛ اگرچه او این کار را به شوخی و خنده انجام می‌داد.

بود از کنار صندلی برادرش گذشت و آرام گفت: «ببین! باز هم دارد در پوره‌ی سیب‌زمینی تکه‌های درشت می‌گذارد.»  
 او برادرش را متقاعد کرده بود که این تکه‌ها چیزیمست که آدم خودش به غذا اضافه می‌کند، مثل افزودن کشمش به پودینگ برنج، آن هم از موجودی داخل کابینت.

برادرش این بار به جای داد و فریاد گله و شکایت کرد.  
 «اگر توی آن‌ها تکه‌های درشت بگذارد، من لب نمی‌زنم. مامان اگر توی آن‌ها تکه‌ی درسته بگذارد، من لب نمی‌زنم.»  
 مادر بود گفت: «اوه، ایله نباش.» او سرگرم سرخ کردن برش‌های سیب و حلقه‌های پیاز با گوشت بود.  
 «مثل یک بچه غر نزن.»

خواهر بزرگ‌تر گفت: «بود نحریش کرد. بود گفت که او تکه‌های درسته در سیب‌زمینی می‌گذارد. بود همیشه این حرف را به او می‌زند و او هم که خودش تشخیص نمی‌دهد.»

دوریس<sup>۱</sup> - خواهری که مشغول پوره‌کردن سیب‌زمینی بود -  
 گفت: «یکی باید صورت بود را پوره کند.» او اغلب بی‌منظور از این حرف‌ها نمی‌زد، یک‌بار جای پنجه‌ی دستش روی گونه‌ی بود ماند.  
 بود سر قفسه‌ی آشپزخانه رفت، جایی که خوراک پای ریواسی را گذاشته بودند تا خنک بشود. او چاقویی برداشت و یواشکی بادقت آن را برش داد، طوری که بخاری دلپذیر از آن بلند شد، عطر و بوی خاص و خواستنی دارچین. او سعی داشت یکی از شکاف‌های بالایی‌اش را باز کند تا از پرکردگی داخلش بچشد.

برادرش با این که دید چه کار می کند، اما به حدی از او حساب می برد که حرفی نزد. برادرش لوس بود و همیشه خواهرها طرفداری اش را می کردند، او در خانه فقط به بود احترام می گذاشت.

تکرار کرد: «می خواهم یکی به من سرویس بدهد.» این بار با ملاحظه و صدای زیر این را گفت.

دوریس به سمت قفسه آمد تا برای پوره‌ی سیب‌زمینی کاسه بردارد. بود با بی احتیاطی جابه‌جا شد، طوری که پوسته‌ی رویی پای فرو رفت.

دوریس گفت: «حالا هم که دارد پای را خراب می کند. مامان، او دارد پای شما را خراب می کند.»

بود گفت: «ببند آن دهنش رو...»

مادر بود با لحنی کاملاً جدی و آرام گفت: «به آن دست نزن. دست از خیرچینی بردار. بزرگ شوا»

جیمی باکس برای صرف غذا سر میز شلوغی نشست. او همراه پدر و مادر و خواهرهای چهارساله و شش‌ساله‌اش با پدر بزرگ و ماری، خاله‌ی مادرشان، و دایی مجردشان در خانه‌ی مادر بزرگش زندگی می کردند. پدرش در انباری پشت خانه، تعمیرگاه دوچرخه داشت و مادرش هم در فروشگاه بزرگ هانکر<sup>۱</sup> کار می کرد.

پدر جیمی بر اثر فلج اطفال در بیست‌سالگی فلج شده بود. او با عصا و از ناحیه‌ی کمر خمیده راه می رفت. زمانی که در تعمیرگاه کار می کرد، این قضیه خودش را چندان نشان نمی داد، چون اغلب

در این کارها فرد زیاد خم می‌شود. ولی وقتی در خیابان راه می‌رفت، واقعاً ظاهر خیلی غریبی داشت؛ با این حال هیچ‌کس برایش اسم نمی‌گذاشت و ادایش را در نمی‌آورد. او زمانی یکی از بازیکن‌های برجسته‌ی هاکی و بیس‌بال شهر بود و هنوز هم بخشی از وقار و احترام مربوط به آن دوران را داشت، طوری که شرایط کنونی‌اش را مورد توجه خاصی قرار می‌داد و مردم از آن به عنوان یک مرحله یاد می‌کردند؛ گرچه مرحله‌ی نهایی. او این برداشت را با تعریف جوک‌های مسخره و بیانی خوش‌بینانه حفظ می‌کرد و منکر دردی بود که خود را در چشم‌های گودرفته‌اش نشان می‌داد و خیلی از شب‌ها تا صبح بیدار نگاه‌اش می‌داشت و او برخلاف پدر سیسه‌فرنز، وقتی وارد خانه می‌شد، لحن کلامش را تغییر نمی‌داد.

البته آن‌جا خانه‌ی خودش نبود. زنش پس از این‌که فلج شده بود با او ازدواج کرده بود، گرچه قبلش با او نامزد بود. به نظر می‌رسید طبیعی است که برای زندگی به خانه‌ی مادرش بروند تا مادرش وقتی که او سرکار است، از فرزندانی که در آینده به دنیا می‌آیند، نگهداری کند. برای مادرزن هم این کار امری عادی تلقی می‌شد، این‌که خانواده‌ی دیگری را همان‌جا راه بدهد، همان‌قدر طبیعی که وقتی خواهر خودش - ماری - بیانی‌اش را ازدست داد، با پسرش فرد، که به طرزی غیرعادی کم‌رو بود، برای زندگی به همان خانه آمدند. از آن خانواده‌هایی بودند که هر مسئولیتی را به راحتی بر دوش می‌کشیدند. در آن خانه کسی درباره‌ی شرایط پدر جیمی یا بیانی ماری همان‌قدر به عنوان مشکل یا باری بردوش صحبت می‌کرد که درباره‌ی کم‌رویی فرد صحبت می‌شد. به مشکلات و

ناملایمات توجه نمی‌شد.

در خانواده، طبق عقیده‌ای قدیمی، مادر بزرگ جیمی آشپز فوق‌العاده‌ای بود که شاید این قضیه زمانی صحت داشته است، اما در سال‌های اخیر آشپزی‌اش افت کرده بود. شرایط اقتصادی موجود نیازها و احتیاجات را برآورده نمی‌کرد. مادر جیمی و دایی‌اش هر دو دستمزد آبرومند و مناسبی می‌گرفتند و خاله ماری مستمري دریافت می‌کرد و تعمیرگاه دوچرخه نسبتاً شلوغ بود، اما حالا در غذا به جای سه تخم‌مرغ یک تخم‌مرغ می‌زدند و در گوشت، بلفور جوی دوسر بیش‌تری می‌ریختند. تلاش می‌شد با رقیق کردن سس یا ریختن ادویه‌ی جوزهندی بیش‌تر در خردل این قضیه جبران شود؛ اما هیچ‌کس گله نمی‌کرد. همه شاکر و سپاس‌گزار بودند.

در آن خانه شکوه و گلایه به کمیابی پرتوهای رعدوبرق بود و همه وقتی به یک‌دیگر می‌رسیدند، می‌گفتند «ببخشید!» حتا دختر کوچولوها. همه هرروز سر میز، غذا را به دیگران تعارف می‌کردند و لطفاً و متشکرم می‌گفتند؛ انگار هرروز مهمان دارند. آن‌ها با همین رفتار تنگاتنگ هم در فضای تنگ آن خانه زندگی می‌کردند.

لباس‌ها روی تک‌تک رخت‌آویزها تلبار شده بود و کت‌ها روی نرده‌ها آویزان بود و تخت‌های تاشو به‌صورت دایمی در اتاق نشیمن برای جیمی و دایی‌اش، فرد، کار گذاشته شده بود. لباس‌هایی که نیازمند دوخت و تعمیر یا اتوکشی بود، از دید پنهان بود. هیچ‌کس روی پله‌ها پا نمی‌کوبید، در را محکم به هم نمی‌کوبید، صدای رادیو را بلند نمی‌کرد یا حرف ناخوشایندی به زبان نمی‌آورد.



آیا همین مسئله توضیح می‌داد که چرا جیمی آن روز سر ناهار دهانش را بست و حرفی نزد؟ آن‌ها همگی دهانشان را بسته بودند؛ هر سه‌ی آن‌ها. درباره‌ی سیسه این قضیه به راحتی قابل درک بود. پدرش هیچ موقع ادعای سیسه را کشف مهمی تلقی نمی‌کرد و حتا او را دروغگو هم می‌خواند. و مادر سیسه، که همه‌چیز را با توجه به تأثیری که روی پدر سیسه داشت، ارزیابی و قضاوت می‌کرد - که درست هم بود - می‌گفت که حتا رفتنش به اداره‌ی پلیس برای تعریف آن ماجرا در خانه بلوا به‌پا می‌کند و بنابراین به او می‌گفت که لطفاً حرفی نزنند و ساکت باشد. اما دو پسر دیگر در خانه‌های معقول و موجهی زندگی می‌کردند و می‌توانستند حرف بزنند. در خانه‌ی جیمی وحشت و بهت‌زدگی و تا اندازه‌ای حس مخالفت پدید می‌آمد، اما طولی نمی‌کشید که می‌پذیرفتند جیمی مقصر نیست.

خواهرهای بود از او می‌پرسیدند مگر به سرش زده؟! حتا امکان داشت آن‌ها همه‌چیز را حسایی بیچانند تا سر بسته بگویند که این چیزها از او بعید نیست و با آن عادات ناپسندش تصادفی با یک جسد مواجه نشده است. اما در هر صورت پدرش مرد عاقل و صبوری بود که به عنوان کارگزار ترابری راه‌آهن در محیط کارش حرف‌های یاوه و مهمل غریب زیادی می‌شنید. او خواهرهای بود را ساکت می‌کرد و پس از این‌که با بود صحبتی جدی می‌کرد تا مطمئن بشود او حقیقت را می‌گوید و غلو نمی‌کند، به اداره‌ی پلیس تلفن می‌زد.

قضیه این بود که خانه‌های‌شان خیلی شلوغ بود. انگار

همین طوری هم اتفاقات زیادی در جریان بود. این موضوع در خانه‌ی سیسه درست به اندازه‌ی خانه‌ی دیگران صدق می‌کرد، چون حتا در غیاب پدرش، همیشه حس خطر و خاطره‌ی توأمان حضور نابه‌سامان پدرش وجود داشت.

«تو چیزی گفتی؟»

«تو چه طور؟»

«من هم نه.»

آن‌ها پیاده به سمت مرکز شهر راه افتادند، بی آن‌که به مسیر راه‌شان فکر کنند. پسرها وارد خیابان «شیپکا»<sup>۱</sup> شدند و به خودشان که آمدند، دیدند جلوی خانه‌ی یک طبقه‌ی گچ‌کاری شده‌ی مسکونی آقا و خانم ویلنز هستند. پیش از این‌که خانه را بشناسند، مقابلش قرار داشتند. طرفین در ورودی، پنجره‌ای سه‌بر قرار داشت، با سکویی فوقانی که پهنایش برای دو صندلی کافی بود، البته آن زمان خبری از آن‌ها نبود، اما غروب‌های تابستان آقای ویلنز و همسرش آن‌جا را اشغال می‌کردند. در یک سمت خانه واحد همکفی اضافه شده بود، با در دیگری که رو به خیابان باز می‌شد و مسیر پیاده‌روی مجزایی که به همان در راه داشت. کنار همان در، روی تابلویی نوشته شده بود: «دی. ام. ویلنز. عینک‌ساز». تابه‌حال هیچ‌یک از پسرها به آن مطب سر نزده بودند، اما خاله ماری جیمی مرتب برای قطره‌ی چشمش به آن‌جا می‌رفت و مادر بزرگ او هم عینکش را از آن‌جا گرفته بود مادر سالتر هم همین‌طور.

گچ‌کاری روکار ساختمان، صورتی چرک بود و درها و قاب پنجره‌ها را رنگ قهوه‌ای زده بودند. هنوز پنجره‌ی محافظ توفان را برنداشته بودند؛ مانند اکثر خانه‌های شهر که هنوز پنجره‌ی محافظ توفان‌شان سرجایش بود. خانه هیچ ویژگی خاصی نداشت، باین حال محوطه‌ی جلو آن به واسطه گل‌هایش معروف بود. خانم ویلتز باغبان سرشناسی بود که گل‌هایش را در ردیف‌های طولانی کنار باغچه‌ی سبزیجات نمی‌کاشت؛ همان کاری که مادر بزرگ جیمی و مادر بود می‌کردند. او گل‌ها را از همه طرف در باغچه‌های هلالی شکل و به صورت گرد زیر درختان می‌کاشت. تا چند هفته‌ی دیگر این چمنزار را گل‌های نرگس پر می‌کردند. اما حالا فقط بوته‌ی یاس‌های زرد کنج‌خانه شکوفه داده بود. بوته‌ی یاس‌ها تقریباً به بلندی بام خانه می‌رسید و رنگ زردی که در هوا می‌پاشید، مانند فواره‌ی آبی بود که در هوا آب می‌پاشد.

بوته‌ی یاس زرد تکانی خورد؛ که در اثر باد نبود، بلکه از پس آن فردی خمیده بیرون آمد. خانم ویلتز بود، با لباس کهنه‌ی باغبانی‌اش. او زنی ریزجثه و گرد و قنبره بود که شلوار پفی و نیم‌تنه‌ای پاره و کلاهی نوک‌تیز پوشیده بود که احتمالاً ماں شوهرش بود، کلاه بیش‌ازحد رو به پایین سر می‌خورد و تقریباً روی چشم‌هایش را می‌پوشاند. یک جفت قیچی باغبانی در دستش بود.

آن‌ها درجا از سرعت خود کاسند. یا باید این کار را می‌کردند یا این‌که پا به فرار می‌گذاشتند. شاید خیال کردند او متوجه‌شان نمی‌شود و می‌توانند خودشان را به ستونی چیزی تبدیل کنند. اما او آن‌ها را از همان چند لحظه پیش دیده بود؛ به همین دلیل با عجله بیرون آمد.

خانم ویلنر گفت: «می بینم که به گل های یاس من زل زدید. دل تان می خواهد برای خانه گل بپرید؟»

پسرها به گل های یاس خیره نشده بودند، بلکه به منظره ی پیش روی شان زل زده بودند. خانه درست مثل همیشه بود، با تابلوی مطب کنار در و پرده های کنار رفته که نور را به داخل راه می داد. هیچ چیز مبهم یا بدیمنی نبود. چیزی که نشان بدهد آقای ویلنر در خانه نیست و اتومبیلش در گاراژ پشت مطبخ نیست و در عوض در برکه ی جاتلند افتاده است. علاوه بر این که خانم ویلنر هم در محوطه ی باغچه ی خانه اش کار می کرد، جایی که همه انتظار داشتند باشد. این را همه در شهر می گفتند، آن هم به محض آب شدن برف ها. که با همان صدای آشنایی که بر اثر تنباکو خش داشت صدای شان بزند، ناغافل و با حالت پرس و جو؛ گرچه غیردوستانه نبود؛ همان صدایی که از یک خیابان آن طرف تر و حتا در بازگشت از یک فروشگاه قابل تشخیص بود.

او گفت: «صبر کنید. الان برای تان گل می آورم.»

او تند و فرز دست به کار شد و از شاخه های زرد، گل های را دست چین کرد و زمانی که گل های موردنظرش را چید، در پس پرده ای گل به سوی شان آمد.

او گفت: «بفرمایید. این ها را برای مادرهای تان بپرید خانه. همیشه دیدن گل های یاس لطف دارد. اولین گلی است که در بهار می آید.» او مشغول تقسیم شاخه های گل میان پسرها شد.

«مانند سرزمین «گال»<sup>۱</sup> که کل آن به سه قسمت تقسیم شده است. اگر درس زبان لاتین را بردارید، باید درباره‌اش بدانید.»

جیمی که زندگی خانوادگی‌اش بیش از بقیه او را برای صحبت با خانم‌ها آماده کرده بود، گفت: «ما هنوز دبیرستانی نشدیم.»

خانم ویلنز گفت: «جدی؟ خب شماها باید مشتاق روبه‌رو شدن با خیلی چیزها باشید. به مادرهای‌تان بگویید آن‌ها را در آب ولرم بگذارند؛ البته حتم دارم خودشان می‌دانند. من شاخه‌هایی را به شما دادم که هنوز گل‌های‌شان کامل باز نشده است، به همین خاطر باید دوام بیاورند.»

آن‌ها گفتند خیلی ممنون. اول جیمی گفت و بقیه هم از او پیروی کردند. آن‌ها با دستانی پر، پای پیاده به طرف مرکز شهر راه افتادند. پسرها به هیچ‌وجه قصد نداشتند به خانه بازگردند و گل‌ها را به خانه ببرند و به این دل‌خوش بودند که آن زن هیچ‌چیز از محل سکونت‌شان نمی‌داند. هنوز یک خیابان را رد نکرده بودند که دزدکی سرشان را برگرداندند تا ببینند او هنوز نگاه‌شان می‌کند یا نه.

زن نگاه‌شان نمی‌کرد. در هر صورت خانه‌ی بزرگی نزدیک پیاده‌رو جلو دید را می‌گرفت.

گل‌های یاس زرد باعث شد آن‌ها موضوعی برای فکر کردن داشته باشند. احساس معذب‌بودن برای حیف‌شدن گل‌ها، و این که حالا چه‌طور از دست‌شان خلاص شوند. در غیر این صورت مجبور

۱. Gall: در روم باستان ناحیه‌ای در اروپای غربی بود که بخش‌هایی از فرانسه، لوکزامبورگ و سوئیس فعلی را شامل می‌شد.

بودند به آقا و خانم ویلنز فکر کنند. چه طور درحالی که آقای ویلنز در اتومبیلش غرق شده بود، خانم ویلنز می توانست در باغچه‌ی خانه سرگرم کار باشد؟ یعنی خانم ویلنز خبر داشت شوهرش کجاست؟ به نظر می آمد خبر ندارد. اصلاً خانم ویلنز می دانست او کجاست؟ خانم ویلنز طوری رفتار کرده بود که انگار هیچ مشکلی وجود نداشت، اصلاً و ابداً و زمانی هم که درست رویه رویش ایستاده بودند، به نظر می رسید که حقیقت همین است.

دو دختر سوار بر دوچرخه های شان سر نبش ظاهر شدند. یکی شان خواهر بود، یعنی دوریس بود. دخترها یک دفعه شروع کردند به هوهو کردن و هورا کشیدن.

آن ها داد زدند: «اوه، گل ها را ببین. عروسی کجاست؟ ساقدوش ها را نگاه.»

بود هرچه از دهنش درآمد، با داد و هوار به آن ها گفت.

«خبر مرگ تان. ببین چه خونی روی دامنت...»

البته این طور نبود، اما یک مرتبه همین طور شده بود؛ وقتی دوریس از مدرسه به خانه آمده بود، دامنش لکه ای خون داشت. همه آن را دیده بودند و هرگز هم فراموش نمی شد.

بود شک نداشت خواهرش در خانه خبرچینی اش را می کند، اما دوریس هرگز چنین کاری نمی کرد. شرمساری دوریس درباره ی آن روز به حدی بود که حتا حاضر نبود برای به دردسر انداختن بود، حرفی بزند.

آن جا بود که پسر ها فهمیدند باید فوراً گل ها را کنار بیندازند.

آن‌ها گل‌ها را زیر اتومبیلی پارک شده انداختند. در حالی که به میدان‌گاهی نزدیک می‌شدند، گلبرگ‌های کنده‌شده را از روی لباس‌های‌شان کنار زدند.

آن روزها، شنبه‌ها هم‌چنان روز مهمی بود؛ مردم از دهات و اطراف به شهر می‌آمدند و حوالی همین ساعت دورتا دور میدان و خیابان‌های کناری اتومبیل پارک شده بود. دختر و پسرهای بزرگ روستایی با بروبچه‌های کم‌سن‌تر، از دهات و شهرستان‌ها راهی سانس عصر سینما بودند.

به اجبار در اولین خیابان باید از هانکر می‌گذشتند که آن‌جا از پشت یکی از پنجره‌ها، جیمی مادرش را دید. او مشغول مرتب‌کردن کلاه روی سر یکی از مانکن‌ها بود؛ تورش را تنظیم کرد و بعد هم با سرشانه‌ی لباسش ور رفت. از آن‌جایی که قدکوتاهی داشت، مجبور بود برای انجام این کار روی نوک پا بایستد. او برای راه‌رفتن روی قالی پشت ویتترین، کفشش را درآورده بود. از روی جورابش برجستگی مچ و پاشنه‌ی پایش دیده می‌شد و وقتی خودش را بالا می‌کشید، پشت زانوهایش از میان چاک دامنش به چشم می‌آمد. جیمی صداهایی که مادرش از خودش درمی‌آورد، در نظر آورد و حتا بوی جوراب‌هایش را که گاهی به‌محض رسیدن به خانه از پایش درمی‌آورد تا مبادا پایه‌فرار بگذارند، استشمام کرد. جوراب و لباس زیر، حتا لباس زیر تمیز زنانه، بوی خاص و مشخصی داشت که هم مشمئزکننده بود و هم گیرا.

او امیدش به دو مورد بود؛ این‌که بقیه متوجه مادرش نشده باشند (که شده بودند، اما تصور مادری که هرروز لباس بپوشد و در دنیای

بیرون از خانه و درملاءعام در شهر ظاهر بشود چنان برای شان غریب بود که نمی توانستند اظهار نظری کنند و فقط می توانستند نادیده اش بگیرند) و دوم این که خدا کند مادرش برنگردد تا او را ببیند. اگر این کار را می کرد، حتماً به شیشه می زد و با ایما و اشاره سلام می کرد. او در محیط کار اقتدار، ملاحظه و متانت محسوس و عمدی اش را از دست می داد. مسئولیت کاری اش حالت سربه زیری او را به گستاخی و بی پروایی تبدیل می کرد. او پیش تر از همین ویژگی مادرش به وجد می آمد، این فرزی و چابکی؛ درست مثل خود فروشگاه هانکر، با آن پیشخوان های بزرگ شیشه ای و چوب براق جلاخورده و آینه های بزرگ بالای راه پله اش که در آن خودش را در حین رفتن به طبقه ی دوم، بخش پوشاک زنانه، می دید.

در این صورت مادرش می گفت: «این بچه ی تخس من است» و گاهی هم به او سکه ای ده سستی می داد. او هیچ وقت نمی توانست بیش تر از یک دقیقه آن جا بماند، امکان داشت آقا یا خانم هانکر آن ها را زیر نظر گرفته باشند.

بچه ی تخس.

واژگانی که زمانی چون شنیدن صدای جرینگ جرینگ سکه های پول خرد دلپذیر و خوشایند بود، الان تا حدودی شرم آور شده بود.

آن ها بی هیچ خطری گذشتند.

پسر ها در خیابان بعدی مجبور بودند از جلو دوک کامبرلند بگذرند، اما سبزه هیچ نگرانی نداشت. اگر پدرش زمان صرف غذا به خانه بازنگشته بود، پس تا چند ساعت دیگر هم آن جا می ماند. با



این حال کلمه‌ی "کامبرلند" همیشه روی ذهنش سنگینی می‌کرد. حتا از دورانی که معنایش را نمی‌دانست.

بین کامبرلند و شهرداری، کوچه‌ای سنگ‌فرش نشده قرار داشت. در پشت شهرداری اداره‌ی پلیس بود. آن‌ها داخل کوچه پیچیدند و خیلی زود سروصداهای تازه‌ای به گوش‌شان رسید که با سروصدای خیابان مغایرت داشت. صدا از کامبرلند نمی‌آمد، صداهاى آن‌جا مبهم و خفه بود و سالن بار فقط شیشه‌های کوچک و بلندی داشت؛ درست مثل توالی عمومی. صدا از اداره‌ی پلیس می‌آمد. در اداره را به دلیل هوای خوب بیرون باز گذاشته بودند و حتا از توی کوچه هم بوی تنباکوی پیپ و سیگار به مشام می‌خورد. در شرایطی که زمستان‌ها بخاری روشن بود و تابستان‌ها فن، فقط پلیس‌ها آن‌جا مستقر نمی‌شدند، به‌خصوص عصرهای روز شنبه و در این فاصله در روزهایی مانند امروز برای ورود هوای دلنشین، حتا در را هم باز می‌گذاشتند. سرهنگ باکس آن‌جا خواهد بود؛ در واقع آن‌ها حتا الان هم صدای خس‌خس سینه‌اش را می‌شنیدند، پیامدهای درازمدت ناشی از خنده‌های کسی که آسم داشت. او از بستگان جیمی بود، اما چون ازدواج پدر جیمی مورد تأیید و رضایتش نبود، در خانواده جوی سرد و غیرصمیمی وجود داشت. ولی هر وقت جیمی را می‌دید، با لحنی متعجب و طعنه‌دار با او حرف می‌زد. مادر جیمی به او گفته بود: «اگر یک وقتی او سکه‌ای چیزی تعارفت کرد، به او بگو لازمش نداری.» اما سرهنگ باکس هرگز چنین تعارفی نکرده بود.

آقای پالوک<sup>۱</sup> هم که از کار در داروخانه بازنشسته شده بود، حالا آنجا خواهد بود و همین طور فرگوس سولی<sup>۲</sup> که اگرچه کم عقل نبود، اما ظاهرش این طور نشان می داد؛ او در جنگ جهانی اول با گاز مسموم شده بود. این مردها سرتاسر روز با عده‌ی دیگری ورق بازی می کردند، داستان تعریف می کردند و با هزینه‌ی شهرداری قهوه می نوشیدند (به گفته‌ی پدر بود). هرکس می خواست شکایتی بنویسد یا گزارشی تنظیم کند، مجبور بود این کار را در انتظار و احتمالاً صاف زیر گوش همه‌ی آنها انجام دهد. پسرها در معرض آزمون سختی قرار گرفتند.

آنها یک دفعه جلوی در باز ایستادند. هیچ کس متوجه آنها نشده بود. سرهنگ باکس گفت: «من هنوز نمردم» و آخرین سطر داستانی را تکرار کرد. آنها آرام با سرهای پایین از آنجا گذشتند و سنگریزه‌های زیر پای شان را لگد کردند. سر نبش ساختمان سرعت شان را زیاد کردند. دم ورودی سرویس بهداشتی مردانه پس مانده‌های استفراغ روی دیوار بود و روی شتزارها چندتا بطری خالی. آنها مجبور بودند در حد فاصل سطل‌های زباله و شیشه‌ی پنجره‌های بلند در معرض دید دفتردار اداره‌ی پلیس راه بروند، بعد از روی سنگریزه‌ها دویدند و به سمت میدان برگشتند.

سیسه گفت: «من پول دارم.» این اعلان سرد و خشک همگی شان را آسوده خاطر کرد. سیسه صدای پول خرده‌های توی جیبش را درآورد. همان پولی بود که مادرش پس از شستن ظرف‌ها

به او داده بود؛ وقتی او به اتاق خواب رفته بود تا به مادرش بگوید می خواهد برود بیرون، مادرش گفته بود: «از روی گنجبه پنجاه سنت بردار.» با این که او هرگز ندیده بود پدرش به مادرشان پولی بدهد، اما گاهی وقت ها مادرش پول داشت و هر زمان که او می گفت: «برای خودت بردار.» یا چند سکه پول خرد به او می داد، سببه می فهمید مادرش از شرایط زندگی شان شرمنده است و جلو او خجالت می کشد. این وقت ها بود که خودش هم چشم دیدن مادرش را نداشت (گرچه از بابت پول خوشحال بود). به خصوص اگر مادرش می گفت او پسر خوبی است و او می فهمید مادرش قدر دان کارهای اوست.

آن ها مسیر خیابانی را انتخاب کردند که به بندر می رسید. کنار پمپ بنزین پاکوئت<sup>۱</sup> دکه ای قرار داشت که خانم پاکوئت هات داگ، بستنی، آبنبات و سیگار می فروخت. روزی که آن ها سیگار خواسته بودند، او حاضر نشده بود به آن ها سیگار بفروشد؛ حتا وقتی که جیمی گفت آن را برای دایی فرد می خواهد. با این حال به روی شان نیاورد که تلاش شان را کرده اند؛ هر چند ناموفق. او زن چاق و زیبایی بود؛ یک کانادایی فرانسوی تبار.

آن ها مقداری کرم شیرین بیان سیاه و قرمز خریدند. قصد داشتند کمی بعدتر که غذای شان تا حدودی هضم شد، بستنی هم بخرند. بعد به سمت دو صندلی کهنه ای اتومبیلی رفتند که کنار نرده و زیر درختی بود که تابستان ها سایه داشت. پسر ها دسر کرم دار شیرین بیان را با هم تقسیم کردند.

کاپیتان ترویت<sup>۱</sup> روی آن یکی صندلی نشسته بود.

کاپیتان ترویت روزگاری واقعاً ناخدا بود و سال‌های زیادی در دریاچه‌ها ناخدای قایق‌ها بود. حالا به عنوان پلیس ویژه کار می‌کرد. او جلو مدرسه، اتومبیل‌ها را نگه می‌داشت تا بچه‌ها از خیابان رد بشوند و زمستان‌ها مانع سرخوردن بچه‌ها در خیابان کناری می‌شد. او سوتش را به صدا درمی‌آورد و یکی از دستان درشتش را بالا می‌آورد که با دست‌کش سفیدش مثل دست دلقک‌ها می‌شد. او هنوز هم قدبلند و شق‌ورق و چهارشانه بود، گرچه حالا پیر و موهایش سپید شده بود. هم راننده‌ی اتومبیل‌ها و هم بچه‌ها به حرفش گوش می‌کردند.

شب‌ها او در سراسر ناحیه گشت می‌زد و همه‌ی فروشگاه‌ها را کنترل می‌کرد تا ببیند قفل هستند و مطمئن شود کسی برای دزدی به آن‌جا نیامده است. روزها اغلب در انظار می‌خوابید. وقتی هوا نامساعد بود، در کتابخانه می‌خوابید و وقتی هوا خوب بود، یکی از صندلی‌های محوطه را انتخاب می‌کرد. او زمان زیادی را در اداره‌ی پلیس سپری نمی‌کرد، به احتمال زیاد چون گوش‌هایش به حدی سنگین بود که نمی‌توانست حرف‌ها را بدون سمعکش بشنود و مانند خیلی از ناشنویان، از سمعکش بیزار بود.

چشمانش را بسته بود و سرش را به عقب کج کرده بود تا نور آفتاب به صورتش بتابد. وقتی به سراغش رفتند تا با او صحبت کنند (برای این کار بدون مشورت تصمیم‌گیری شد؛ در پس‌نگاهی مردد و با حالت تسلیم)، مجبور شدند او را بیدار کنند. لحظه‌ای

طول کشید تا چهره‌اش همه‌چیز را ثبت و درک کند؛ کجا و چه زمان و چه کسی. بعد او ساعت درشت مدل قدیمی‌ای را از نوری جیبش درآورد، انگار خیال می‌کرد بچه‌ها همیشه می‌خواهند بدانند ساعت چند است. اما آن‌ها همین‌طور حرف می‌زدند، با چهره‌ها و قیافه‌هایی آشفته و تا اندازه‌ای شرمسار. آن‌ها گفتند: «آقای ویلنر در برکه‌ی جاتلند است.» و «ما اتومبیل را دیدیم که غرق شده است.» او مجبور شد دستش را بلند کند و با حرکت و اشاره ساکت‌شان نگه دارد تا با دست دیگر خود، در جیب شلوارش دنبال سمعکش بگردد. او با جدیت و با حالتی دلگرم‌کننده سرش را تکان داد، انگار می‌خواست بگوید؛ صبر داشته باشید، صبر. و در همین فاصله دستگاه را در گوشش گذاشت. بعد هردو دستش را بالا آورد؛ «آرام باشید! آرام باشید!» تا سمعک را امتحان کند. عاقبت یک‌بار دیگر سری تکان داد، این‌بار خفیف‌تر و با صدایی خشک گفت: «ادامه بدهید.»

سیسه، از هر سه‌تای‌شان آرام‌تر بود، در حالی‌که جیمی از همه پرحرف‌تر و مؤدب‌تر بود، اما سیسه همه‌چیز را به‌هم ریخت. او گفت: «زیبت باز است.» آن موقع سه‌تایی‌ها کشیدند و پا به فرار گذاشتند.

شور و شعف‌شان فوراً ناپدید نشد. با این حال چیزی نبود که قابل طرح یا صحبت باشد، آن‌ها می‌باید متفرق می‌شدند. سیسه به خانه رفت تا روی مخفی‌گاهش کار کند. زمین مقوایی که در سراسر زمستان یخ زده بود، حالا خیس خورده بود و باید

عوض می‌شد. جیمی به اتاق زیرشیروانی گاراژ رفت، جایی که اخیراً کارتنی از مجله‌های قدیمی «دوک ساواج»<sup>۱</sup> پیدا کرده بود که روزگاری مال دایی فرد بود. فرد به خانه بازگشت. جز مادرش کسی نبود. مادرش کف اتاق غذاخوری را برق می‌انداخت. او حدود یک‌ساعت کتاب‌های مصور را ورق زد و بعد قضیه را برای مادرش تعریف کرد. بود عقیده داشت مادرش بیرون از خانه هیچ تجربه و اقتداری ندارد و از این‌رو برای کاری تصمیم نمی‌گیرد؛ مگر زمانی که به پدر بود تلفن بزند. با این حال بود با تعجب دید مادرش به پلیس زنگ زد و بعد هم به پدرش و کسی هم رفت تا سیسه و جیمی را پیدا کند تا یک‌جا جمع شوند.

از جاده‌ی اصلی شهر اتومبیلی وارد جاتلند شد و همه‌چیز مشخص و در نهایت تأیید شد. یک پلیس همراه کشیشی از کلیسای انگلیکان به دیدن خانم ویلنر رفت.

خانم ویلنر گفته بود: «من نمی‌خواستم مزاحم شما بشوم. می‌خواستم تا تاریک‌شدن هوا صبر کنم.»

خانم ویلنر به آن‌ها گفته بود که آقای ویلنر عصر روز گذشته برای پیرمردی نابینا در ناحیه‌ی بیرون شهر قطره‌ی چشم برده است. او گفته بود که بعضی وقت‌ها آقای ویلنر دیر می‌کرد؛ به مردم سر می‌زد یا اتومبیلش در راه می‌ماند.

پلیس پرسیده بود: «او افسرده نبوده است؟»

کشیش گفت: «نه قطعاً نه. او طرفدار گروه هم‌سرایان بود.»

خانم ویلنر گفت: «اما این واژه اصلاً در دایره‌ی لغاتش نبود.»

حرف و حدیث‌هایی درباره‌ی غذا خوردن پسرها و این‌که هرگز کلامی به‌زیان نیاوردند، مطرح شد و این‌که حتا بعدش رفتند دسر گرم‌دار شیرین‌بیان هم خوردند. برای هر کدام‌شان اسم مستعار تازه‌ای - مرد مرده - انتخاب شد. جیمی و بود تا زمانی که از شهر رفتند، همان اسم را با خود داشتند و سیسه، که با سن کم ازدواج کرد و برای کار به انبار غله رفت، خاطر جمع شد این اسم به دوتا پسرش برسد. آن موقع دیگر کسی به این فکر نمی‌کرد که این اسم به چه چیزی اشاره دارد.

توهین به کاپیتان ترویت به صورت یک راز باقی ماند. هر کدام‌شان توقع یک جور یادآوری را داشت؛ نگاهی ناراحت و دلخور یا حتا توأم با قضاوت، به‌خصوص مرتبه‌ی بعدی که مجبور شدند از زیردست‌های بالا گرفته‌اش از خیابان عبور کنند و به مدرسه بروند. اما او دست دستکشی‌اش را بالا گرفت - همان دست با عظمت و سفید دلقک‌وارش را - و با همان خوش‌رویی و حسن‌نیت سخاوتمندانه‌اش. او رضایت داد.  
راه بیفتید.

## ۲. سکنه‌ی قلبی

انید<sup>۱</sup> در دفتر یادداشتش نوشت: «گلو مریولونفریت». اولین باری بود که نمونه‌ای از این بیماری را می‌دید. واقعیت این بود که کلیه‌های خانم کوپین<sup>۲</sup> داشت از کار می‌افتاد و هیچ‌کاری هم نمی‌شد برایش انجام داد. کلیه‌هایش داشتند خشک می‌شدند و از

1. Enid  
2. Mrs. Quinn

کار می افتادند. ادرارش کم و تیره‌رنگ شده بود و نفس و پوست تش بوی تند و زننده‌ای داشت. و به‌علاوه بوی خفیفی، مانند میوه‌ی گندیده هم می‌داد که به نظر انید مربوط به لکه‌های ارغوانی - قهوه‌ای روشنی می‌شد که روی پوستش ظاهر شده بودند. پاهایش با اسپاسم‌های دردناک ناگهانی دچار تکان‌های شدید می‌شدند و پوستش مستعد خارش شدید بود، طوری که انید مجبور بود پوستش را با یخ بپوشاند. انید یخ‌ها را در حوله می‌پیچید و کیسه‌ی یخ را روی محل‌هایی که درد داشت، می‌گذاشت.

خواهرشوهر خانم کوین پرسید: «بینم، آدم چه‌طور این بیماری را می‌گیرد؟»

اسمش خانم گرین بود. (هرگز به ذهنش خطور نکرده بود که این اسم چه‌طور به نظر می‌آید، تا این که ازدواج کرده بود و ناغافل همه به آن می‌خندیدند). او در مزرعه‌ای به فاصله‌ی چند کیلومتر آن‌طرف‌تر زندگی می‌کرد؛ در مسیر بزرگراه. او هر چندروز یکبار می‌آمد و ملاقه‌ها، حوله‌ها و لباس‌های راحتی را برای شست‌وشو به خانه می‌برد. او به شست‌وشوی بچه‌ها هم رسیدگی می‌کرد و همه‌چیز را تروتمیز و اتوکشیده و تا کرده برمی‌گرداند. او حتا رویان‌های روی پیراهن راحتی‌ها را اتو می‌کرد. انید قدردانش بود؛ قبلاً جاهایی کار کرده بود که می‌بایست شست‌وشوی لباس‌ها را هم خودش انجام می‌داد یا از آن هم بدتر؛ آن را برعهده‌ی مادرش می‌گذاشت که پول می‌داد تا یکی آن را در شهر انجام دهد. انید که نمی‌خواست به او توهین کند و درعین حال حواسش بود این سؤال‌ها به چه منظور است، گفت: «تشخیصش سخت است.»



خانم گرین گفت: «چون آدم چیزهای مختلفی می‌شنود. یکی می‌گوید امکان دارد زنی قرص بخورد. بعضی‌ها این قرص‌ها را وقتی مصرف می‌کنند که برنامه‌ی ماهانه‌شان عقب می‌افتد که اگر طبق دستور پزشک باشد مشکلی نیست. اما اگر بیش‌ازحد مصرف کنند و به منظور نامناسبی، کلیه‌های‌شان از بین می‌رود. درست می‌گوییم؟»

انید گفت: «من تابه‌حال به چنین موردی برنخوردم.»

خانم گرین زن قدبلند و هیکلی‌ای بود. او مانند برادرش روپرت، که شوهر خانم کوپین می‌شد، صورتی گرد، و بینی کوتاه و سربالایی داشت و چین و چروک‌هایی نسبتاً زیبا؛ همان نوعی که مادر انید اسمش را گذاشته بود «سیب‌زمینی ایرلندی». اما در پس چهره‌ی خوش‌خلق روپرت، احتیاط و خودداری نهفته بود و در پس چهره‌ی خانم گرین، حسرت و آرزو. انید دلایلش را نمی‌دانست. خانم گرین برای ساده و پیش‌پاافتاده‌ترین گفت‌وگوها هم شور و اشتیاق زیادی داشت. شاید فقط اشتیاق و تمنایی برای کسب خبر بود. خبر مسئله‌ای بسیار با اهمیت؛ یک رویداد.

البته رویدادی در شرف وقوع بود؛ دست‌کم موردی که در این خانواده اهمیت داشت. قرار بود خانم کوپین در سن بیست‌وهفت سالگی بمیرد. (این سنی بود که او به خودش نسبت می‌داد، اگر انید بود چند سالی به آن اضافه می‌کرد، بااین‌حال زمانی که یک بیماری تا این حد پیشرفت می‌کرد، حدس‌زدن سن دشوار می‌شد). زمانی که کلیه‌هایش کامل از کار بیفتند، قلبش می‌ایستد و او می‌میرد. دکتر

به انید گفته بود: «این قضیه تو را تا تابستان با خودش می‌کشاند، اما احتمال دارد پیش از پایان گرمای هوا، کارت با او تمام شود.»  
خانم گرین گفت: «روپرت وقتی با او آشنا شد که به شمال رفته بود. او خودش تنها رفت. خودش تک‌وتنها در جنگل کار می‌کرد. آن زن در هتل کار می‌کرد؛ نمی‌دانم چه‌کاره بود، نظافت‌چی یا مستخدمی چیزی. اما آن‌جا بزرگ نشده بود؛ خودش می‌گوید در پرورشگاهی در مونترال بزرگ شده است. از این بابت که تقصیری ندارد. آدم انتظار دارد فرانسوی صحبت کند، اما اگر هم می‌کند بروزش نمی‌دهد.»

انید گفت: «زندگی جالبی است.»

«ای گفنی!»

انید گفت: «زندگی جالبی است.» بعضی وقت‌ها دست خودش نبود، در شرایطی شوخی می‌کرد که به‌ندرت اثری داشت. او امیدوارانه ابروانش را بالا انداخت و این‌بار خانم گرین لبخند زد.  
اما نکند رنجیده بود؟ دبیرستان هم که بودند، روپرت دقیقاً همین‌طوری لبخند می‌زد تا هرگونه تمسخر احتمالی را خشی کند.  
خانم گرین گفت: «او تا آن موقع دوست دختر نداشت.»

انید در همان کلاسی درس می‌خواند که روپرت بود، اما در این‌باره هیچ اشاره‌ای به خانم گرین نکرد. حالا به نوعی معذب بود و احساس شرمساری می‌کرد؛ چون او یکی از آن پسرها بود - در واقع اصل کاری - که او و بقیه‌ی دوستانش دست می‌انداختند و اذیت می‌کردند. خودشان می‌گفتند «گیر دادن.» آن‌ها به روپرت گیر داده بودند و در خیابان دنبالش راه می‌افتادند و پشت سرش صدا

می‌زدند: «سلام روپرت، سلام رو...پرت» و او را در شرایطی عذاب‌آور قرار می‌دادند و می‌دیدند که گردش سرخ می‌شود و بعد هم می‌گفتند: «روپرت مخملک دارد.»

«روپرت تو باید قرنطینه شوی» و بعد هم وانمود می‌کردند که یکی‌شان، انید، «جوآن مک اولیف»<sup>۱</sup> یا «ماریان دنی»<sup>۲</sup>، از او خوش‌شان آمده است.

«روپرت، او می‌خواهد با تو حرف بزند. چرا تا حالا از او دعوت نکردی باهم بیرون بروید؟ لاف می‌توانی به او تلفن بزنی. او کشته مرده‌ی این است که با تو حرف بزند.»

آن‌ها واقعاً انتظار نداشتند روپرت به این پیشنهادهاى ملتسمانه‌شان جوابی بدهد؛ و اگر جواب می‌داد چه کیفی داشت. بلافاصله جواب رد می‌شنید و این خبر در کل مدرسه می‌پیچید. چرا؟ چرا آن‌ها با او این‌طور رفتار می‌کردند و تا این حد مشتاق تحقیرش بودند؟ فقط به این دلیل که می‌توانستند.

محال بود روپرت این موضوع را فراموش کرده باشد. اما او طوری با انید رفتار می‌کرد که انگار تازه با او آشنا شده است؛ به عنوان پرستار زنش، که می‌توانسته از هرجایی به خانه‌شان آمده باشد و البته انید هم متوجه این نکته شد.

این‌جا همه‌چیز به طرزی غریب خیلی مرتب تنظیم شده بود، تا انید از انجام کارهای اضافه معاف شود. روپرت در خانه‌ی خانم گرین می‌خوابید و همان‌جا هم غذایش را می‌خورد. دو دختر

خردسال هم می توانستند آن جا باشند، اما در این صورت باید به مدرسه ی دیگری می رفتند، هنوز یک ماهی تا پایان مدرسه ها و شروع تابستان مانده بود.

روپرت غروب ها به خانه می آمد و با بچه هایش حرف می زد. او می پرسید: «شماها دخترهای خوبی هستید که؟» انید می گفت: «به بابایی نشان بدهید با قطعه های لگوی تان چسی ساختید. به بابایی نقاشی های دفتر رنگ آمیزی تان را نشان بدهید.» قطعه های لگو، مداد رنگی ها، دفترهای نقاشی و رنگ آمیزی را خود انید تهیه می کرد. او به مادرش تلفن زده و از او خواسته بود ببیند چه چیزهایی در صندوقچه های قدیمی پیدا می کند. مادرش این کار را کرده بود و همراه این چیزها یک کتاب قدیمی مربوط به طرح عروسک های بریده را هم پیدا کرده بود که خودش از کسی گرفته بود؛ طرح «پرنسس الیزابت»<sup>۱</sup> و «مارگارت رز»<sup>۲</sup> با آن همه لباسی که داشتند. انید نتوانسته بود از دخترها تشکری بشنود، تا این که همه ی آن وسایل را روی قفسه ای بلند گذاشت و گفت تا وقتی تشکر نکنند آن وسایل همان بالا می ماند. «لوئیس»<sup>۳</sup> و «سیلوی»<sup>۴</sup> هفت و شش ساله بودند؛ درست مثل گربه های وحشی توی طوبله.

روپرت سؤال نکرد آن وسایل بازی از کجا آمده است. او به دخترهایش می گفت دخترهای خوبی باشند و از انید می پرسید در شهر چیزی لازم دارد یا نه. یک بار انید به او گفت که لامپ راه پله

---

1. Princess Elizabeth  
2. Margaret Rose  
3. Lois  
4. Sylvie

را عوض کرده و بهتر است او چندتا لامپ بگیرد.  
 روپرت گفت: «خودم می‌توانستم این کار را بکنم.»  
 انید گفت: «عوض کردن لامپ برایم مشکل نیست، با فیوز برق و  
 کوبیدن میخ هم مشکلی ندارم. الان سال‌هاست که من و مادرم  
 بدون مرد در خانه سر می‌کنیم.» قصدش اندکی شوخی بود و  
 رفتاری دوستانه، اما نتیجه‌ای نداشت.

دست آخر روپرت دربارهی همسرش پرس‌وجو می‌کرد و انید  
 می‌گفت فشارخونش تا اندازه‌ای پایین است یا این‌که غذایش را خورده  
 است و مقداری از املتش را برای شام نگه داشته یا ظاهراً کیسه‌های یخ  
 درد و خارش پوستش را تسکین داده است و حالا بهتر می‌خوابد و  
 روپرت هم می‌گفت پس اگر خوابیده، بهتر است به اتاقش نرود.

انید می‌گفت: «چه حرف‌ها. دیدن شوهرش برای حال و روزش  
 خیلی بهتر از چرت زدن است.» و همان‌موقع بچه‌ها را می‌خواباند  
 تا زن و شوهر قدری باهم خلوت کنند. اما روپرت هرگز بیش‌تر از  
 چنددقیقه کنار همسرش نمی‌ماند و وقتی انید از طبقه‌ی بالا می‌آمد  
 پایین و به اتاق جلویی می‌رفت - که حالا اتاق بیمار شده بود،  
 خانم کوپین با ظاهری آشفته، به بالشت‌ها پشت داده بود. گرچه  
 ناراضی هم به نظر نمی‌رسید.

خانم کوپین می‌گفت: «زیاد این‌جا نمی‌ماند، مگر نه؟ مرا به  
 خنده می‌اندازد، ها ها ها، حالت چه‌طوره؟ ها ها ها، ما رفتیم. چرا  
 او را با خودمان نمی‌بریم روی تل کودها پرتش کنیم؟ چرا ما عین  
 یک گربه‌ی مرده از شر این زن خلاص نمی‌شویم؟ همین در  
 فکرش است، مگر نه؟»

انید تشت و حوله‌ها را با الکل پزشکی و پودر بچه می‌آورد و می‌گفت: «بعید می‌دانم.»

خانم کوپین با بدجنسی و خبثت می‌گفت: «بعید می‌دانم.» با این حال اجازه می‌داد لباس راحتی‌اش را عوض کند، موهایش را از صورتش کنار بزند و حوله‌ای را زیرش بگذارد. انید عادت داشت مردم به دلیل نداشتن لباس اظهار ناخشنودی کنند و اطوار دریاورند؛ حتا زن‌هایی که خیلی پیر یا مریض‌احوال بودند. گاهی وقت‌ها مجبور می‌شد سربه‌سرشان بگذارد یا در تنگنا قرارشان دهد تا سر عقل بیایند. این وقت‌ها می‌گفت: «فکر کردید مگه چه خبره؟ خُب همه‌ی ما آدم‌ها همین ریختی هستیم دیگه.» اما خانم کوپین اصلاً شرمسار نبود و حتا خودش را جابه‌جا می‌کرد تا انید کارش را راحت‌تر انجام دهد. او زن ریزجثه و استخوانی بود که حالا شکل هیکلش غیرعادی هم شده بود؛ با شکم و پاهایی باد کرده و بالاتنه‌ای که خشک شده بود و چیزی نداشت.

خانم کوپین گفت: «مثل خوک باد کرده‌ام. تو از ریخت من

حالت به هم نمی‌خورد؟ وقتی بمیرم خوشحال نمی‌شوی؟»

انید گفت: «اگر چنین حسی داشتم که حالا این‌جا نبودم.»

خانم کوپین گفت: «شرّ یک موجود آشغال دیگر کم شد. همه‌تان

همین حرف را می‌زنید. من دیگر به درد شوهرم نمی‌خورم، درسته؟

من دیگر به درد هیچ مردی نمی‌خورم. او هرشب که از این‌جا

می‌رود، می‌رود سراغ یک زن، مگر نه؟»

«تا جایی که من خبر دارم، او می‌رود خانه‌ی خواهرش.»

«تا جایی که تو خبر داری؛ اما تو که از چیز زیادی خبر نداری.»

انید به گمان خودش می دانست این حرف چه معنایی دارد؛ همان کینه و انزجار و انرژی که برای تشر و پرخاش ذخیره شده بود. خانم کویین خودش را برای دشمنی به در و دیوار می کوبید. آدم‌های مریض رفته رفته از آدم‌های سالم بیزار می شدند و گاهی وقت‌ها این قضیه درباره‌ی زن و شوهرها یا حتا مادرها و فرزندان‌شان هم صدق می کرد و درباره‌ی خانم کویین؛ هم شوهرش و هم بچه‌هایش. انید صبح یک روز شنبه، لویس و سیلوی را از سر بازی‌شان زیر سرسرا صدا زد تا مادرشان را که خوشگل شده، ببینند. او تازه دست و روی خانم کویین را شسته بود و حالا لباس راحتی تمیزی به تن داشت و موهای صاف و نازک کم‌پشتش با رویان آبی بسته شده بود. (انید هر وقت که برای پرستاری نزد زن مریض می رفت، تعداد زیادی از این رویان‌ها، به اضافه‌ی یک ادکلن و صابونی معطر هم با خودش می برد.) او حالا واقعاً خوشگل شده بود، یا لاقط می شد تشخیص داد که روزگاری زیبا بوده است؛ با آن پیشانی بلند و گونه‌های برجسته. (که حالا تقریباً در پوستش فرو رفته بود، مانند دستگیره‌های در چینی.) او چشمان درشت سبز و دندان‌های ظریف براق و چانه‌ی کوچک سرسختی داشت.

بچه‌ها اگرچه بدون شور و شوق، اما مطیع به اتاق آمدند.

خانم کویین گفت: «نگذار آن‌ها به تختم نزدیک شوند، کیفیتند.»

انید گفت: «آن‌ها فقط می خواهند شما را ببینند.»

خانم کویین گفت: «خُب، حالا دیگر من را دیدند و می توانند

بروند.»

ظاهراً این رفتار بچه‌ها را نه متعجب کرد و نه مأیوس. آن‌ها به انید نگاه کردند و انید گفت: «بسیار خوب، بهتر است مادرتان استراحت کند.» و آن‌ها بیرون دویدند و بعد در آشپزخانه را محکم به هم زدند.

خانم کوین گفت: «نمی‌توانی جلوی‌شان را بگیری تا این کار را نکنند؟ هر بار که این کار را می‌کنند، انگار آجری می‌خورد توی سینه‌ام.»

اگر کسی نمی‌دانست، خیال می‌کرد این دو دختر بچه‌های بی‌سرپرست هوچی و پرهیاهویی هستند که به دلیل مبهمی خواهان دیدارش هستند. اما به هر صورت برخی‌ها این‌طوری بودند؛ پیش از آن‌که مرگ برای‌شان جاببفتد و گاهی حتا تا زمان وقوع این اتفاق. به نظر می‌رسید افرادی با روحیه‌ی لطیف‌تر از خانم کوین، احتمالاً می‌گفتند که می‌دانند تا چه حد برادران، خواهران، شوهر یا زن و بچه‌های‌شان همیشه از آن‌ها نفرت داشته‌اند، همیشه تا چه اندازه مایه‌ی سرخوردگی و سرافکنندگی دیگران بوده‌اند و دیگران هم تا چه اندازه برای‌شان چنین حالتی را داشتند؛ ضمن این‌که خبر داشتند دیگران از مرگ‌شان چه قدر خوشحال می‌شوند. امکان داشت آن‌ها این حرف‌ها را در پایان زندگی پربار و توأم با آرامش خود بزنند، آن هم در بطن زندگی خانواده‌هایی با مهر و محبت که این پرخاش و عتاب‌ها هیچ‌گونه توجیه و توضیحی نداشت و معمولاً هم رد می‌شد. اما به هر حال اغلب هفته‌های آخر یا حتا آخرین روزهای حیات‌شان، با دقت و موشکافی صرفِ خصومت‌های کهنه، اختلاف‌نظرها یا توهین‌ها می‌شد یا صرف آه و ناله برای عذابی



ناروا که هفتادسال قبل دچارش شده بودند. یکبار زنی از انید خواسته بود که از توی کابینت دیس چوبی را برایش بیاورد. انید فکر کرده بود می‌خواهد برای آخرین بار با نگاه به این دارایی زیبا لذت ببرد. اما معلوم شد که زن می‌خواسته از آخرین توان و رمقش - که به طرز شگفت‌آوری هم زیاد بود - استفاده کند تا آن را به چهارپایه‌ی تخت بکوبد و خردش کند.

و بعد هم گفته بود: «حالا دیگر می‌دانم هرگز دست خواهرم به آن نمی‌رسد.»

اغلب هم مردم اظهار می‌کردند که عیادت‌کنندگان‌شان فقط برای لذت بردن از شرایط‌شان به آن‌ها سر می‌زنند و پزشکان مسئول درد و ناراحتی‌شان هستند. آن‌ها از دیدن ریخت خود انید هم منزجر بودند؛ به دلیل این‌که در برابر بی‌خوابی مقاوم بود و دست‌ان بر استقامتی داشت و عصاره‌ی حیات به صورت تحسین‌برانگیز و متعادلی در وجودش جریان داشت. انید به این مسئله عادت داشت و می‌فهمید آن‌ها در چه مخمصه‌ای به سر می‌برند، مخمصه‌ی مرگ و زندگی؛ که البته گاهی همین قضیه مرگ‌شان را تحت‌تأثیر قرار می‌داد.

اما دربارهی خانم کویین، او درمانده شده بود.

قضیه فقط این نبود که در این مورد نمی‌توانست او را تسکین بدهد بلکه موضوع این بود که اگر هم می‌خواست نمی‌توانست. او نمی‌توانست بر حس بی‌زاری و دلزدگی این زن جوان در حال مرگ غلبه کند. او از این‌که باید بدن او را می‌شست، پودر می‌زد، و با یخ و الکل ماساژ می‌داد، بدش می‌آمد. او حالا منظور کسانی را که

می گفتند از بیماری و تن بیمار بیزارند، می فهمید و حرف زن‌هایی که به او می گفتند: «ما نمی دانیم تو چه طوری این کار را می کنی؟ من هیچ وقت نمی توانم پرستار شوم، هرگز این کار از من بر نمی آید.» تازه برایش ملموس شده بود. او مشخصاً از این جسم و تمام نشانه‌های مرضی‌اش؛ با بوی تنش و تغییر رنگ آن، با سینه‌های بدریخت مریضش و دندان‌های موشی ناجورش بیزار بود.

او نمی دانست چرا دارد چنین اتفاقی می افتد. خانم کوبین تا حدودی او را یاد دخترهایی می انداخت که در دبیرستان می شناخت، دخترهایی که لباس‌های ارزان و نازلی می پوشیدند، دخترهایی با چهره‌هایی زار و بیمارگون با آینده‌ای ملال‌آور که هم‌چنان با چهره‌ای خشک و عبوس وانمود می کردند از خودشان راضی هستند. بیش ترشان فقط یکی دو سال دوام می آوردند و بعد باردار می شدند و اکثراً ازدواج می کردند. انید سال‌ها بعد، از برخی‌شان پرستاری کرده بود، در حین فارغ‌شدن در منزل و متوجه شده بود که اعتماد به نفس‌شان زایل شده و نشانه‌های جسارت و تهورشان به سربه‌زیری و ترس بدل شده است و حتا به پرهیزکاری.

او دلش برای آن‌ها می سوخت؛ حتا زمانی که به یاد می آورد که همان افراد تا چه اندازه مصمم بودند به آنچه هم‌اکنون دارند، برسند.

خانم کوبین سرسخت بود. امکان داشت خانم کوبین داغان بشود، اما کل قضیه چیزی جز شیطنت توأم با بدخلقی عبوسانه نبود و در وجودش چیزی جز فساد و تباهی نبود.

ناگوارتر از این واقعیت، که خود انید مشخصاً این احساس

انزجار و دلزدگی شدید را درک می‌کرد، این بود که خانم کوین هم از این موضوع خبر داشت. تظاهر به صبوری، ملاحظت یا ابراز شادمانی، مانع دانستن خانم کوین نمی‌شد. علاوه بر آن‌که خانم کوین دانستن آن را مایه‌ی موفقیت و سرور خودش می‌دانست. چه بهتر که از شر یکی دیگر هم خلاص بشویم.

وقتی انید بیست‌سال داشت و تقریباً دوره‌ی آموزش پرستاری‌اش تمام شده بود، پدرش در بیمارستان والی در بستر مرگ به او گفت: «نمی‌دانم، اما من نگران حرفه‌ی تو هستم. دلم نمی‌خواهد تو در محیطی مثل این‌جا کار کنی.»

انید روی پدرش خم شد و از او پرسید: «فکر می‌کنی الان در چه محیطی هستی؟» و او گفته بود: «این‌جا که فقط بیمارستان والی است؛ همین.»

پدرش با لحنی که مثل همیشه آرام و منطقی به نظر می‌آمد، گفته بود: «این را می‌دانم.» (او خودش مأمور بیمه و معاملات ملکی بود).

«من می‌دانم از چه حرف می‌زنم. به من قول بده این کار را نمی‌کنی.»

انید سؤال کرده بود: «چی را قول بدهم؟»

پدرش گفته بود: «که وارد این حرفه نمی‌شوی.» انید موفق نشده بود توضیح بیش‌تری از پدرش بشنود. او دهانش را کامل جمع کرد، گویی که این پرسش‌حالش را به‌هم می‌زد. او فقط حاضر شد بگوید: «قول بده.»

انید از مادرش پرسید: «موضوع چیه؟» و مادرش گفت: «اوه، این کار را بکن، این کار را بکن و به او قول بده، چه فرقی می‌کند؟» این حرف برای انید تکان‌دهنده بود، اما حرفی نزد. مادرش عادت داشت خیلی از مسائل را این‌گونه ببیند.

انید گفت: «من قول چیزی را که از آن سردر نمی‌آورم، نمی‌دهم. به هر صورت من نمی‌توانم در هیچ موردی قولی بدهم. اما اگر شما می‌دانید منظورش چیست، باید به من هم بگویید.» مادرش گفت: «خُب، او الان چنین نظری پیدا کرده است. الان در نظر او پرستاری، زن را زمخت و خشن می‌کند.» انید گفت: «زمخت!»

مادرش گفت پدر او با بخشی از کار پرستاری مخالف است که به آشناسدن زن‌ها با تن مردها منجر می‌شود. پدرش فکر می‌کرد و به این نتیجه رسیده بود که شناخت و آشنایی این جنس باعث تغییر دختر می‌شود و در نهایت موجب می‌شود مردها هم دربارهی آن دختر نظرشان عوض بشود. در این صورت خیلی از فرصت‌ها و موقعیت‌هایش از بین می‌رود و او را در معرض موقعیت‌هایی قرار می‌دهد که چندان مناسب نیستند. برخی از مردها علاقه و تمایل‌شان را به آن دختر از دست می‌دادند و عده‌ی دیگری به طور نادرستی اظهار علاقه می‌کردند.

مادرش گفت: «به نظرم کل موضوع با خواست او برای ازدواج کردن تو تلفیق شده است.»

انید گفت: «اگر این‌طوری باشد که خیلی بد است.» اما دست آخر قول داد و مادرش گفت: «خُب امیدوارم این قضیه

تو را خوشحال کند.» و نه این که «او را خوشحال کند، بلکه تو را.» انگار ماسدرا انید از پیش می‌دانست همین قول تا چه اندازه وسوسه‌کننده است. قول در بستر مرگ؛ نادیده گرفتن خود و فداکردن همه چیز آن هم به صورت مضحک‌ا و هرچه هم مضحک‌تر، بهتر. او تسلیم همین چیزها شده بود و نه به دلیل عشق به پدرش؛ (مادرش تلویحی گفته بود) که برای شور و هیجانش، محض لجاجت و خودسری صرف.

مادرش گفت: «اگر پدرت از تو می‌خواست چیزی را کنار بگذاری که به هر حال چندان هم برایت مهم نبود، احتمالاً تو درباره‌ی انجام دادنش به او حرفی نمی‌زدی. به عنوان مثال اگر او از تو می‌خواست دیگر رژلب نزن، تو باز هم می‌زدی.» انید با چهره‌ای صبور به این حرف‌ها گوش کرد. مادرش با حالتی تند پرسید: «در این باره دعایی کردی؟» انید جواب داد: «بله.»

او از مدرسه‌ی پرستاری کناره گرفت، در خانه ماند و خودش را مشغول کرد. به قدر کافی پول داشتند تا او مجبور نباشد کار کند. واقعیت این بود که از اول مادرش هم نمی‌خواست انید به سراغ پرستاری برود، با این ادعا که این کار مختص دخترهای بی‌بضاعت است؛ دخترهایی که پدر و مادرهایشان نمی‌توانستند در خانه خرج‌شان را بدهند یا آن‌ها را به دانشگاه بفرستند. انید این تناقض‌گویی را به رویش نمی‌آورد. او نرده‌ای را رنگ زد و برای زمستان بوته‌های گل سرخ را جمع کرد و بست. انید پخت نان و چند بازی را آموخت، و در بازی و سرگرمی‌های هفتگی مادرش

با همسایه‌ی دیوار به دیوارشان، خانم و آقای ویلنر، جای پدرش را گرفت. به گفته‌ی آقای ویلنر طولی نکشید که او به طرز حیرت‌انگیزی بازیکن خیلی خوبی شد و برای جبران خطاهایش در بازی‌ها با شکلات یا گل سرخ پیدایش می‌شد.

انید عصرهای زمستان به اسکی می‌رفت و هم‌چنین بدمیتون بازی می‌کرد.

دوستان او هیچ‌وقت کم نبودند و حالا هم همین‌طور بود. بیش‌تر کسانی که در سال آخر دبیرستان با او هم‌کلاس بودند، حالا داشتند یا فارغ‌التحصیل می‌شدند یا در جای دیگری مشغول کار بودند؛ به عنوان معلم، پرستار یا حسابدار حرفه‌ای. با این حال او با افراد دیگری که پیش از پایان سال آخر دبیرستان ترک تحصیل کرده بودند تا در بانکی، فروشگاه‌ی یا اداره‌ای کارکنند یا وارد کارهای فنی و حتا ساخت و فروش کلاه زنانه بشوند، دوست شده بود. این دسته بنا به گفته‌ی خودشان مثل پشه ریزش داشتند، چون مثل پشه تندتند ازدواج می‌کردند. انید از جمله گردانندگان نمایشگاه‌ها و مراسم عروسی و به نمایش گذاشتن جهیزیه بود. تا چندسال بعد هم نوبت به مراسم غسل تعمید می‌رسید که پیش‌بینی می‌کرد مادر تعمیدی محبوبی می‌شود. بچه‌هایی که با او نسبتی نداشتند، درحالی بزرگ می‌شدند که او را خاله صدا می‌زدند. او به نوعی دختر افتخاری زن‌هایی با سن و سال مادرش و حتا مسن‌تر بود و تنها زن جوانی که برای باشگاه کتاب و انجمن باغبانی وقت داشت. از این‌رو، به سرعت و سهولت و هنوز در جوانی وارد این نقش محوری و بنیادی و درعین حال منحصربه‌فرد می‌شد.

اما او در تمام این مدت هم، چنین نقشی را داشت. در دیرستان او مبصر و نماینده‌ی کلاس و گردآورنده‌ی کلاس در انجمن مدرسه بود. همه دوستش داشتند، روحیه‌ی خوب و شادی داشت، شیک‌پوش و خوش‌لباس بود و جذاب و خوش‌قیافه، با این حال تاحدی از جمع جدا بود. او با پسرها حرف می‌زد، اما هرگز دوست‌پسری نداشت. ظاهراً درباره‌ی این قضیه خودش تصمیم مشخصی نگرفته بود، گرچه از این بابت هم نگران نبود. مشغله‌ی فکری‌اش هدفش بود؛ می‌خواست مبلغی مذهبی بشود - البته طی مرحله‌ای خاص و عذاب‌آور چنین قصدی داشت - و بعد هم سراغ پرستاری رفت. او هرگز پرستاری را به عنوان کاری که باید فقط تا زمان ازدواجش انجام دهد، ندیده بود. امیدوار بود انسان خوبی باشد و کار خوبی انجام بدهد؛ نه این‌که حتماً و لزوماً به روش مرسوم در آینده همسر هم بشود.

او در مراسم سال نو برای جشن و سرور به سالن شهرداری می‌رفت. مردی که انید بیش‌تر با او صحبت می‌کرد، دست انید را به گرمی می‌فشرد و او را تا دم منزل می‌رساند، مدیر کارخانه‌ی شیرپاستوریزه بود، مردی در میانه‌ی چهل‌سالگی که هم‌صحبتی دلنشین بود. با این حال هیچ زنی او را جدی نمی‌گرفت.

مادرش گفت: «شاید لازم باشد تو دوره‌ی بازرگانی را بگذرانی. اصلاً چرا تو به کالج نمی‌روی؟»  
و بدون شک به این فکر می‌کرد که آن‌جا مردها قدردان‌تر هستند.

انید گفت: «من سنم خیلی زیاد است.»

مادرش خندید و گفت: «این نشان می‌دهد که هنوز خیلی جوانی.» ظاهراً مادرش خرسند و آسوده‌خاطر شد که دخترش هنوز در این سن، رگه‌هایی از سبک‌سری و بلاهت دارد؛ که خیال می‌کند فاصله‌ی بیست‌ویک سالگی با هجده‌سالگی‌اش تا این حد زیاد است.

«من نمی‌خواهم با بچه‌های کم‌سن دبیرستانی سر یک کلاس بنشینم. جدی می‌گویم! اصلاً برای چی می‌خواهی از دست من خلاص بشوی؟ من همین‌جا وضعم خوب است.»

ظاهراً حتا همین ترش‌رویی و تندوتیزی هم به مادرش اطمینان‌خاطر می‌بخشید و راضی‌اش می‌کرد. اما پس از لحظه‌ای آه می‌کشید و می‌گفت: «باورت نمی‌شود که سال‌های عمر چه سریع می‌گذرد.»

در ماه اوت آن سال سرخک و فلج اطفال هم‌زمان شیوع یافت. پزشکی که معالجه‌ی پدرش را برعهده داشت و مهارت وی را در بیمارستان دیده بود، از او پرسید که مایل است برای مدتی کمک کند و در خانه‌ی مردم از آن‌ها پرستاری کند؟ او گفته بود که درباره‌اش فکر می‌کند.

مادرش پرسید: «منظورت دعاست؟» و انید چهره‌ی یک‌دنده و مرموزی به خودش گرفت که اگر هر دختر دیگری بود، شاید آن چهره را به دیدن دوست‌پسرش نسبت می‌داد.

روز بعد انید به مادرش گفت: «آن قول درباره‌ی کارکردن در بیمارستان بود، درسته؟»

مادرش گفته بود که بله، خودش هم چنین برداشتی کرده است.



از این رو اگر افرادی بودند که در منزل به پرستار نیاز داشتند و برای رفتن به بیمارستان توان مالی نداشتند یا نمیخواستند بیمارستان بروند و اگر انید برای پرستاری از آنها به منزلشان می‌رفت، نه به عنوان پرستاری که اسمش ثبت شده است بلکه به عنوان کمک پرستار، تقریباً زیر قولش نمی‌زد، مگر نه؟ و از آنجایی که بیش تر کسانی که به مراقبت وی نیاز داشتند، کودکان یا زن‌های بچه‌دار یا افراد بیمار در حال احتضار بودند، خطر زخمخت و خشن شدن دیگر چندان جدی نبود، مگر نه؟

مادرش گفت: «اگر تو فقط مردهایی را بینی که دیگر قرار نیست هیچ وقت از رخت‌خواب بیرون بیایند، در این صورت حق با توست.»

با این حال مادرش نمی‌توانست این را هم اضافه نکند که این امر یعنی انید تصمیم گرفته است احتمالاً شغلی آبرومند و مناسب را در یک بیمارستان رها کند تا کار شاق و کسل‌کننده‌ای را در خانه‌های قدیمی دلگیر و برای حداقل دستمزد انجام بدهد. چیزی نگذشت که انید خودش را در موقعیتی می‌دید که از چاه‌های آلوده آب می‌کشد و زمستان‌ها در کاسه‌ی ظرف‌شویی یخ می‌شکند و در تابستان با پشه‌ها سروکله می‌زند و از توالت بیرون خانه استفاده می‌کند و به جای ماشین لباس‌شویی با دست لباس‌ها را می‌شوید و می‌سابد و به جای برق از چراغ نفتی استفاده می‌کند. او مجبور می‌شد در چنین شرایطی از افراد مریض احوال نگهداری کند و هم‌زمان با کارهای خانه و بچه‌های فقیر و آب زیرکاه هم کنار بیاید. مادر گفت: «اما اگر هدف‌ت در زندگی این است، حالا می‌بینم که

هرچه قدر که من آن را بدتر جلوه بدهم، تو مصمم تر می شوی. اما مسئله این است که من خودم هم می خواهم از تو چندتا قول بگیرم. به من قول بده آبی را که می نوشی، حتماً بجوشانی و قول بده که با یک کشاورز ازدواج نکنی.»

انید گفت: «چه حرف‌ها!»

این قضیه مربوط به شانزده سال پیش بود. در سال‌های اول مردم روزبه‌روز فقیرتر و بی‌بضاعت‌تر شدند و شمار کسانی که توان مالی مراجعه به بیمارستان را نداشتند، رو به افزایش بود و اغلب خانه‌هایی که انید در آن‌ها کار می‌کرد، همان سیر نزولی را طی کرد که مادرش توصیف کرده بود. ماشین لباس‌شویی خانه‌ها خراب می‌شد و امکان تعمیر نبود یا این‌که برق را قطع کرده بودند یا از روز اول هم به‌کل برق نداشتند و حتا ملحفه‌ها و کهنه‌های بچه را مجبور بودند با دست بشویند. انید بدون دستمزد کار نمی‌کرد، چون این کار در حق دیگر پرستارهایی که همان کار را انجام می‌دادند روا نبود؛ کسانی که حتا همان فرصت‌ها و موقعیت‌ها را هم در اختیار نداشتند. اما او پیش‌تر همین پول را در قالب کفش بچه‌ها، کت زمستانی و هزینه‌ی رفتن به دندان‌پزشک و اسباب‌بازی‌های کریسمس به آن‌ها برمی‌گرداند.

مادرش از دوستانش سراغ تخت‌خواب‌های کهنه‌ی بچه، صندلی‌های پشت بلند، پتو و ملافه‌های رنگ‌ورورفته را می‌گرفت و خودش همان ملافه‌ها را چند تکه می‌کرد و با آن‌ها کهنه‌ی بچه می‌دوخت. همه می‌گفتند که او حتماً خیلی به انید افتخار می‌کند و او می‌گفت: «بله درست، خیلی.»

او می گفت: «اما بعضی وقت‌ها یک خروار کار هست؛ چون مادر یک فرشته‌ی خوب و بردبار شده است.»

پس از آن، جنگ شد و کمبود شدید پزشکی و پرستارها محسوس بود و حالا حضور انید بیش از هر زمانی نیاز بود و خواهان داشت. همین‌طور تا مدتی پس از جنگ که کلی نوزاد به دنیا آمد، انید همین شرایط را داشت. تازه حالا که بیمارستان‌ها رو به توسعه بود و خیلی از مزارع رونق گرفته بود، به نظر می‌آمد از مسئولیت‌هایش کاسته می‌شود و کار انید به نگهداری از کسانی محدود می‌شود که دچار بیماری‌های عجیب و لاعلاج شده‌اند یا شرایطشان وخیم و ناامیدکننده است و بیمارستان‌ها عذرشان را خواسته‌اند.

تابستان امسال هر چندروز یک‌بار باران و رگبار شدیدی می‌آمد و پس از آن آفتاب داغی می‌تابید، طوری که بر روی برگ گل‌ها و چمن‌های خیس می‌درخشید. هرروز صبح مه شدیدی می‌شد، مهی که به رودخانه بی‌نهایت نزدیک بود و حتا زمانی که مه کامل می‌رفت، باز هم نمی‌شد فاصله‌ی خیلی دور را دید؛ به سبب سنگینی و تراکم شدید هوای تابستان. درختان پرپشت و انبوه، بوته‌هایی که دورتادور به محاصره‌ی کامل موهای انگور خود رو و گیاه موی چسب درآمده بودند، همراه با خرمن ذرت، غلات، گندم و جو به‌خوبی دیده نمی‌شدند. به قول مردم، همه‌چیز از زمان خودش جلوتر بود. علوفه‌ها در ماه ژوئن آماده‌ی برداشت و درو بود، و روپرت می‌باید پیش از آن که باران علوفه‌ها را خراب می‌کرد،

سریع آنها را به انبار مزرعه می‌رساند.

روپرت هر شب دیرتر از قبل به خانه برمی‌گشت و تا زمانی که نور و روشنایی بود، کار می‌کرد. یک شب وقتی برگشت، خانه تاریک بود؛ البته به جز شمع‌ی که روی میز آشپزخانه می‌سوخت. انید با عجله دوید تا قلاب پشت در توری را باز کند.

روپرت پرسید: «برق رفته؟»

انید گفت: «هیس!» و زیر لب به روپرت گفت که چون اتاق‌های طبقه‌ی بالا خیلی گرم است، اجازه داده بچه‌ها همان طبقه‌ی پایین بخوابند. او صندلی‌ها را کنار هم گذاشته بود و با لحاف و بالشت روی‌شان تخت درست کرده بود و بدیهی بود که می‌باید چراغ‌ها را خاموش می‌کرد تا آنها خواب‌شان بی‌برد. او در یکی از کتوها شمع‌ی پیدا کرده بود، تنها چیزی که با آن می‌توانست بیند در دفتر یادداشت خودش چه می‌نویسد.

انید گفت: «آنها همیشه یادشان می‌ماند که این‌جا خوابیدند. آدم یادش می‌ماند در بچگی جای خوابش عوض شده است.»

روپرت جمعه‌ی پنکه‌ی سقفی را که برای اتاق بیمار گرفته بود، زمین گذاشت. او برای خرید به والی رفته بود و روزنامه‌ای که خریده بود به انید داد.

روپرت گفت: «فکر کردم شاید بخواهی بدانی در دنیا چه می‌گذرد.»

انید روزنامه را روی میز، کنار دفتر یادداشتش باز کرد. در روزنامه عکس چند سگ بود که در یک رود بازی می‌کردند.

انید گفت: «نوشته که موج گرما آمده است. باید به دست آوردن

اطلاعاتی در این باره جالب باشد، مگر نه؟»

روپرت با دقت و احتیاط پنکه را از داخل جعبه‌اش بیرون آورد. انید گفت: «این فوق‌العاده است. الان گرمش نیست، ولی فردا جداً برایش مایه‌ی راحتی خواهد بود.»

روپرت گفت: «من صبح زود بلند می‌شوم و نصبش می‌کنم.» و بعد پرسید که آنروز حال زنش چه‌طور بوده است.

انید گفت که درد پاهایش تسکین پیدا کرده است و ظاهراً قرص‌های تازه‌ای که پزشک تجویز کرده است، موجب شده بهتر استراحت کند.

انید گفت: «تنها مسئله این است که او خیلی زود می‌خوابد و این طوری تو به سختی می‌توانی او را ببینی.»  
روپرت گفت: «بهتر است استراحت کند.»

این گفت‌وگوی آهسته گفت‌وگوهای دوران دبیرستان را به یاد انید آورد؛ زمانی که هر دوی‌شان سال آخر بودند، با همان دست‌انداختن‌های پیشین و مسخره‌بازی‌های سبک‌سرانه - یا هر چیز دیگری که بود - که از مدت‌ها پیش فراموش شده بود. در تمام سال آخر، روپرت روی صندلی پشت سر انید نشسته بود و آن‌ها اغلب خیلی کوتاه و گذرا، درخصوص موضوعی مشخص با هم حرف زده بودند. «تو جوهرپاک‌کن داری؟» یا «تهمت‌زدن را چه طوری هجی می‌کنی؟» یا «دریای تیرینی<sup>۱</sup> کجا قرار دارد؟» معمولاً انید سؤال می‌کرد و تا نیمه روی صندلی‌اش برمی‌گشت و فقط این طوری می‌توانست حس کند، نه این که ببیند، روپرت

چه قدر به او نزدیک است و چه طوری سر حرف را باز می کند. انید می خواست پاک کنش را امانت بگیرد، او سؤال داشت و اطلاعات می خواست، اما در عین حال می خواست خونگرم باشد. ضمن این که می خواست به نوعی جبران کند؛ انید از رفتاری که او و دوستانش قبلاً با روپرت داشتند، احساس شرمندگی می کرد. عذرخواهی بی فایده بود، چون از نو روپرت را دستپاچه و معذب می کرد. روپرت فقط زمانی راحت بود که پشت سر انید می نشست و می دانست که انید نمی تواند به صورتش نگاه کند. اگر هم دیگر را در خیابان می دیدند، روپرت تا آخرین لحظه رو برمی گرداند و با صدای خیلی آرامی زیر لب سلام می کرد، در حالی که انید به صدای بلند آواز سر می داد: «سلام روپرت.» و طنین همان لحن عذاب آوری را می شنید که می خواست به کل از سرش بیرون کند.

اما زمانی که روپرت دستی بر روی شانه اش می گذاشت و می کوشید توجهش را جلب کند، انید با شک و تردید حس می کرد شاید بخشیده شده است. به نوعی احساس می کرد مورد احترام است و حالا او را با عزت و افتخار جدی گرفته است.

«دریای تیرینی دقیقاً کجا واقع شده است؟»

انید نمی دانست که الان روپرت اصلاً چیزی از آن روزها خاطرش هست یا نه.

او صفحه های اول و آخر روزنامه را از هم جدا کرد. «مارگارت ترومن»<sup>۱</sup> از انگلیس بازدید و به خانواده ی سلطنتی ادای احترام کرده

بود. پزشکان شاه در تلاش بودند تا بیماری «بوترگر»<sup>۱</sup> وی را با ویتامین درمان کنند.

او صفحات اول روزنامه را به روپرت داد و گفت: «من می‌خواهم به جدولش نگاه کنم. از حل کردن جدول خوشم می‌آید. در پایان روز به من آرامش می‌دهد.»

روپرت نشست و مشغول روزنامه خواندن شد، و انید از او پرسید که آیا یک فنجان چای میل دارد. بدیهی بود او بگوید انید خودش را به زحمت نیندازد، اما به هر حال انید چای درست کرد و متوجه شد که احتمالاً در بیان غیر شهری، این جواب همان بله است.

انید با نگاهی به جدول گفت: «گفته که مضمونش آمریکای لاتین است. اولین جای خالی ستون افقی‌اش یک پوشش است، پوششی موسیقیایی؟ یک پرشر، چه قدر هم تعداد حرف‌هایش زیاد است. اوه، اوه، من امشب چه قدر خوش‌شانسم. کیپ هورن<sup>۲</sup>.»

انید گفت: «می‌بینی این چیزها تا چه حد مسخره است.» و از جایش بلند شد تا چای بریزد.

اگر روپرت چیزی به خاطر داشت، حالا باز هم با او خصومت داشت؟ شاید رفتار دوستانه‌ی شاد و بی‌خیالش در سال آخر برای او ناخوشایند بوده باشد و درست به اندازه‌ی همان دست‌انداختن‌های سال‌های قبل تصنعی؟

اولین باری که انید او را در این خانه دید، پیش خودش فکر کرد

که روپرت تغییر چندانی نکرده است. آن موقع او پسری با صورت گرد و توپر، قدبلند و چهارشانه بود و حالا هم مردی درشت‌هیکل با همان صورت گرد و قدبلند بود. آن زمان موهایش را همیشه خیلی کوتاه می‌کرد و حالا که موهایش کم‌تر شده بود، تفاوت چندانی ایجاد نمی‌کرد و به‌جای قهوی‌ای روشن به قهوه‌ای جوگندمی می‌زد. جای سرخی گونه‌هایش را آفتاب‌سوختگی ثابتی گرفته بود و هرآنچه مایه‌ی ناراحتی‌اش بود، می‌توانست باز هم همان موضوع قدیمی باشد؛ این‌که در دنیا جایی را اشغال کرده است و اسمی دارد که همه می‌توانستند بدان صدایش کنند و فردی باشد که دیگران خیال کنند، می‌توانند بشناسند.

انید به سال آخر دبیرستان که هم‌کلاسی بودند، فکر کرد. آن موقع در کلاسی کوچک - در فاصله‌ی پنج سال - همه‌ی آن درس نخواندن‌ها و سبک‌سری‌ها و بی‌خیالی‌ها و بی‌تفاوتی‌ها کاملاً از وجودشان رخت بسته بود و همین افراد بالغ و باتجربه و موقر را به سوی یادگیری مثلثات و لاتین فراخوانده بود. فکر می‌کردند قرار است خودشان را برای چه نوع زندگی مهیا کنند؟ با خودشان فکر می‌کردند قرار است چه جور آدم‌هایی بشوند؟

انید جلد شومیز سبزی‌رهی کتابی را با عنوان «تاریخچه‌ی رنسانس و جنبش پروتستان‌ها» دید. کتاب دست‌دوم یا حتا شاید هم دست دهم بود، هیچ‌کس کتاب درسی نو نمی‌خرید. داخل کتاب نام همه‌ی صاحبان قبلی آمده بود، که برخی‌شان اسامی زنان خانه‌دار میان‌سال یا کاسب‌های شهر بودند. کسی تصور نمی‌کرد حتا آن‌ها



هم چنین چیزهایی را یادگرفته‌اند و زیر این مطالب را خط کشیده‌اند.

با جوهر قرمز «دستور ناتنز» و در حاشیه‌ی کتاب، «ان بی» نوشته شده بود.

دستور ناتنز، بیهودگی محض و ماهیت نامأنوس و غریب مطالب آن کتاب‌ها و مسائلی که در سر دانش‌آموزان بود - که آن زمان در ذهن خودش و روپرت هم بود - ایند را دچار حس شگفتی و ملاحظت می‌کرد. قضیه این نبود که آن‌ها می‌خواستند چیزی بشوند که نشده‌اند؛ مسئله اصلاً این نبود. روپرت هم جز کشاورزی در همین مزرعه کار دیگری برایش قابل تصور نبود؛ مزرعه‌ی خوبی بود و او هم تک‌پسر. خود او هم از همان کاری سر درآورده بود که بیش از هر چیز دیگری می‌خواست انجامش بدهد. کسی نمی‌توانست بگوید آن‌ها میر زندگی‌شان را اشتباه یا این‌که برخلاف میل و خواسته‌شان اختیار کرده‌اند یا متوجه انتخاب خود نشده‌اند. فقط متوجه نشده بودند زمان چه‌طور سپری می‌شود و آن‌ها را نه بیش‌تر، که کم‌تر از آن‌چه که سابق بر آن بودند، به‌جا می‌گذارد.

انید گفت: «نان آمازون... نان آمازون چه می‌شود؟»

روپرت گفت: «مانیوک؟»

انید شمرد: «هفت حرف است، هفت تا.»

روپرت گفت: «کاساوا؟»

«کاساوا؟ با دوتا واو؟ کاساوا.»

هر روز که می‌گذشت، خانم کویین بیش‌تر نسبت به غذایش

دمدمی مزاج می شد. گاهی وقتها می گفت که نان تست می خواهد یا شیرموز. یک روز هم گفت که بیسکویت کمره‌ی بادام زمینی می خواهد. انید همه‌ی این چیزها را آماده می کرد - در هر صورت بچه‌ها می توانستند آنها را بخورند - و وقتی هم که آماده می شدند خانم کوبین یا نمی توانست ریختشان را تحمل کند یا این که تحمل بوی شان را نداشت. حتا زله هم بویی داشت که او نمی توانست تحملش کند.

بعضی روزها از هر سروصدایی متزجر بود، حتا حاضر نبود پنکه روشن باشد. روزهای دیگر می خواست رادیو روشن باشد و همان شبکه‌ی رادیویی را می خواست که درخواست برنامه‌های مربوط به جشن تولدها و سالگردهای ازدواج را پخش می کرد و به مردم تلفن می زد تا از آنها سؤال پرسد. اگر درست جواب می دادند، سفری به آبشار نیاگارا، مخزنی گاز یا مقدار زیادی خواروبار یا بلیت سینما برنده می شدند.

خانم کوبین گفت: «همه چیز از قبل مشخص است. آنها فقط وانمود می کنند به کسی زنگ می زنند، خودشان در اتاق بغلی هستند و از قبل کسی جواب را به آنها گفته است. قبلاً کسی را می شناختم که برای رادیو کار می کرد، حقیقت همین است.»

در چنین روزهایی نبضش بالا بود و خیلی تندتند و با صدایی برافروخته و نفس نفس زنان صحبت می کرد. بعد می پرسید: «اتومبیل مادرت چه مدلی است؟»

انید گفت: «اتومبیلش قرمز آلبالویی است.»

خانم کوبین پرسید: «ساخت کجاست؟»

انید گفت نمی‌داند، که حقیقت هم داشت. می‌دانست، اما فراموش کرده بود.

«وقتی خریدش، نو بود؟»

انید گفت: «بله...بله، اما مربوط به سه، چهار سال پیش می‌شود.»

«مادرت در آن خانه‌ی بزرگ سنگی در همسایگی خانواده‌ی ویلنر زندگی می‌کند؟»

انید گفت: «بله.»

«چند خوابه است؟ شانزده خوابه؟»

«خیلی اتاق دارد.»

«آقای ویلنر که غرق شد، تو به خاکسپاری‌اش رفتی؟»

انید گفت: «نه، من خیلی اهل شرکت در مراسم خاکسپاری نیستم.»

«من قرار بود بروم. آن‌موقع در این حد بیمار نبودم. من از مسیر اتویان با خانواده‌ی «هرویز»<sup>۱</sup> در راه بودم و آن‌ها گفتند که من هم می‌توانم با آن‌ها بروم. تا این‌که خواهر و مادرش هم خواستند بروند و دیگر جا نبود. بعد هم اولیو و کلایو با کامیون راهی شدند. من هم می‌توانستم خودم را روی صندلی جلو بچپانم، اما آن‌ها اصلاً به فکرشان هم نرسید به من تعارف کنند. تو فکر می‌کنی او خودش را غرق کرد؟»

انید تجسم کرد آقای ویلنر دارد به او یک گل سرخ می‌دهد. رفتار شوخ و شنگ مؤدبانه‌ی آن مرد با زن‌ها موجب می‌شد عصب

دندان‌هایش تیر بکشد؛ مثل وقت‌هایی که زیادی شیرینی می‌خورد.

«من خبر ندارم. بعید می‌دانم.»

«او و خانم ویلنر خوب باهم کنار می‌آمدند؟»

«تا جایی که من می‌دانم، آن‌ها به خوبی باهم کنار می‌آمدند.»

خانم کوین کوشید ادای لحن محافظه‌کارانه‌ی انید را دریاورد:

«جدی؟ پس این‌طوری بود؟ که به خوبی باهم کنار می‌آمدند؟!»

انید روی کاناپه‌ی اتاق خانم کوین می‌خوابید. خارش کلافه‌کننده‌ی او و نیاز مکررش به دست‌شویی تا حد زیادی از میان رفته بود. او تقریباً سراسر شب را می‌خوابید؛ گرچه در این بین گاهی باغضب و خشن نفس می‌کشید. چیزی که انید را از خواب بیدار می‌کرد و بیدار نگه می‌داشت، مشکلی بود که خودش داشت. از چندی پیش خواب‌های ناجوری می‌دید. تابه‌حال سابقه نداشت از این خواب‌ها بپیند. تا پیش از این، فکر می‌کرد خواب بد این است که خودش را در خانه‌ای ناآشنا ببیند؛ جایی که اتاق‌هایش مدام تغییر می‌کرد و مسئولیت‌هایش بیش از حد توانش بود، کارهای ناتمام و انجام نشده‌ای که خیال می‌کرد انجام داده است، با عوامل آشفتگی و پریشان‌خاطری بی‌شمار. البته او خواب‌هایی هم دیده بود که به خیال خودش رماتیک بود، مردی که به او ابراز علاقه می‌کرد و...

امکان داشت مردی غریبه باشد یا کسی که او می‌شناخت و حتا گاهی هم مردی که تجسم‌کردنش در این قالب خنده‌دار بود. این خواب‌ها او را به تأمل و فکر وامی‌داشت و کمی غمگینش می‌کرد،

اما از این که می‌دید داشتن چنین حس‌هایی برایش ممکن است، تا حدودی آسوده‌خاطر می‌شد. امکان داشت از دیدن این خواب‌ها کمی هم احساس شرمساری کند، گرچه در مقایسه با خواب‌هایی که حالا می‌دید، هیچ بود. او خواب می‌دید کسی فریش داده و ناخواسته دچار مشکل شده است؛ طوری که حالا نمی‌داند چگونه جواب وجدانش را بدهد. او پریشان‌خاطر از خواب می‌پرید، به خود می‌لرزید و احساس حقارت و ذلت می‌کرد و حتا دیگر جرأت نمی‌کرد دوباره بخوابد. بعد به تاریکی عادت می‌کرد و به نقش مستطیل‌های بزرگ پرده‌ی توری - که نوری خفیف از پس آن می‌آمد - چشم می‌دوخت و بعد به صدای ناهنجار خش‌خش سینه‌ی زن بیمار در حین نفس کشیدن گوش می‌داد.

با خودش فکر می‌کرد؛ اگر من کاتولیک هستم، می‌توانم این‌ها را در اعترافاتم بگویم؟ خیلی بعید بود او بتواند این‌ها را حتا در نیایشی نهان بازگو کند. او حالا مثل سابق دعا نمی‌کرد و احساس می‌کرد جلب توجه خدا به آخرین تجربه‌های زندگی‌اش کاری است عبث و بی‌ادبانه. حس می‌کرد این طوری به خدا بی‌احترامی کرده است. دین او سراسر با امید و خردورزی همراه بود و جایی برای این ماجراهای پوچ و بی‌ارزش نداشت. او باید خودش را از درون اصلاح می‌کرد و این ذهنیات مخرب را از سرش بیرون می‌برد.

در مرغزار میان خانه و ساحل رودخانه، گاو‌هایی زندگی می‌کردند. انید شب‌ها صدای لفل‌فل خوردن و تکان‌های‌شان را می‌شنید. او به هیکل نرم آن گاوها فکر کرد، به چمن‌های سبز و

تازه و باطراوت و با خودش فکر کرد؛ گاوها زندگی دلپذیری دارند. البته آخرش به کشتارگاه ختم می‌شود؛ پایانش فاجعه است. باین حال برای همه همین‌طور بود. شیطان هم وقتی که ما در خوابیم به سراغمان می‌آید و ما را با عذاب و آشفتگی پادرها ننگه می‌دارد. هول و هراس‌های حیوانات همگی ناگوارتر از حد قابل تصور است. راحتی و آرامش بستر خواب و تنفس گاوها، با نقش‌ونگار ستاره‌ها در شب‌ها، همگی می‌تواند در یک ثانیه زیرورو بشود. و حالا او این‌جا بود، انید این‌جا بود، تمام زندگی‌اش را با کار می‌گذرانند و وانمود می‌کرد چنین نیست. درحالی‌که می‌کوشید درد مردم را تسکین بدهد و باری از دوش‌شان بردارد. او سعی می‌کرد خوب باشد و همان‌طور که مادرش گفته بود؛ فرشته‌ی مهربانی و رحمت باشد. هرچه زمان می‌گذشت از بار طعنه‌ی این حرف کاسته می‌شد. حتا بیماران و پزشکان هم این حرف را زده بودند.

در تمام این مدت چند نفر خیال می‌کردند او ابله است؟ امکان داشت کسانی که او تمام انرژی خود را صرف‌شان می‌کرد، در نهان از او بیزار باشند و به این فکر کنند که اگر جای او بودند، هرگز حاضر نمی‌شدند چنین کاری را انجام بدهند و به چنین حماقتی تن در نمی‌دادند، نه.

به ذهنش آمد؛ توهمین‌کننده‌های بدبخت.

دریاب آنانی را که پشیمان و نادم شدند.

او از جایش بلند و مشغول کار شد. تا جایی که به او مربوط می‌شد و می‌دانست، این بهترین شیوه برای توبه و ندامت بود. او

شب‌ها خیلی بی‌سروصدا و قرص و باصلابت کار می‌کرد، لیوان‌های تار شده و بشقاب‌های چسبناک داخل کابینت‌ها را می‌شست و هر جا که از قبل بی‌نظم بود، منظم می‌کرد. فنجان‌های چای میان سس گوجه‌فرنگی قرار داشت و خردل و دستمال‌توالت بالای ظرف غسل بود. روی قفسه‌ها نه کاغذ موم بود و نه حتا روزنامه‌ای. شکر قهوه‌ای داخل کیسه مثل تخته‌سنگ سفت شده بود. کاملاً قابل درک بود که در ماه‌های اخیر مواد خوراکی فاسد شده است، اما به نظر می‌رسید که این‌جا هرگز نظم و سروسامان خاصی نداشته است. تمام پرده‌های توری از شدت دود سیاه و کدر شده بود و لبه‌ی پنجره‌ها چرب بود. آخرین ذره‌ی مربا در شیشه‌اش کپک زده بود و آب گندیده‌ای که خیلی قبل‌تر دسته‌گلی را در آن گذاشته بودند، هرگز از گلدان خالی نشده بود. با این حال خانه‌ی خوبی بود و با ساییدن و رنگ‌زدن احیا می‌شد. اما با رنگ قهوه‌ای زشتی که همین اواخر شلخته‌وار و با بی‌سلیقگی به کف زمین اتاق جلوی خانه زده بودند، چه کار می‌شد کرد؟

روزها وقتی بی‌کار بود، علف‌های هرز را از باغچه‌ی مادر روپرت بیرون می‌کشید و گیاهان بابا آدم را در خاک جابه‌جا می‌کرد و چمن‌هایی را که با تهور تمام فضای گیاهان چندساله را گرفته بودند، می‌کند.

او به دخترها یاد داد که چه‌طور قاشق‌شان را درست دست بگیرند و شکر‌گزاری کنند.

شکر و سپاس برای دنیایی به این دلپذیری.

شکر و سپاس برای غذایی که می‌خوریم.

او به دخترها یاد داد دندان‌های‌شان را مسواک بزنند و پس از آن دعای‌شان را بخوانند.

«خدا مامان و بابا و انید و عمه الیو و عمو کلایو و پرنسس الیزابت و مارگارت رز را حفظ کند.» و پس از آن هریک نام دیگری را هم به دعایش اضافه می‌کرد. زمان زیادی از خواندن این دعا می‌گذشت که یک روز سیلوی پرسید: «معنیش چیه؟»

انید گفت: «معنی چی چیه؟»

«معنی "خدا حفظ کند" چیه؟»

انید خودش نوشیدنی مخصوصی درست می‌کرد، بی آن‌که به آن حتا وانیل بزند و با قاشق به خانم کویین می‌خوراند. او هر بار مقدار اندکی از این نوشیدنی غلیظ و پرمایه را به وی می‌خوراند و خانم کویین هم می‌توانست این خوراک را در این حجم اندک هضم کند. در غیر این صورت انید به او شربت لیموناد ساده می‌داد.

حالا دیگر نور خورشید مثل هر نور دیگری، برای خانم کویین درست به اندازه‌ی صدا نفرت‌انگیز بود. انید مجبور شده بود پشت پنجره‌ها، حتا زمانی که پرده‌های کرکره‌ای کشیده شده بود، پارچه‌ی کلفت بزند. وقتی که به دستور خانم کویین پنکه خاموش می‌شد، اتاق بی‌اندازه گرم می‌شد و انید درحالی‌که روی تخت دولا می‌شد تا به شرایط بیمار رسیدگی کند، عرق از سروریش پایین می‌ریخت. خانم کویین - که هرگز به قدر کافی گرمش نمی‌شد - دچار تب‌ولرز دوره‌ای می‌شد.



دکتر گفت: «این شرایط بیش از حد طول کشیده است، حتماً تابه حال هم به دلیل شیربستنی‌هایی که تو به او دادی، دوام آورده است.»

انید گفت: «کار نوشیدنی‌هاست.» انگار نه انگار که اصلاً برایش اهمیتی دارد.

این روزها اغلب خانم کویین چنان خسته و بی‌حال بود که حرفی نمی‌زد. گاهی وقت‌ها گیج و منگ دراز می‌کشید و تنفسش چنان ضعیف و نبضش در حدی خفیف و نامنظم بود که کسی با تجربه‌ای کم‌تر از انید، او را مرده می‌پنداشت. اما وقت‌های دیگر او جان می‌گرفت، می‌خواست رادیو را روشن و بعد هم آن را خاموش کند. او خودش را خوب می‌شناخت. او به خوبی می‌دانست انید چه کسی است و حتا گاهی وقت‌ها به نظر می‌رسید که به حالتی کنجکاوانه و مردد انید را زیر نظر دارد. مدت‌ها بود که رنگ به چهره نداشت و حتا لب‌هایش هم، چنین بود. باین حال چشمانش سبزتر از گذشته جلوه می‌کرد؛ یک سبز شیری کدر. انید کوشید به نگاهی که بر او افتاده بود، پاسخ دهد.

«دلت می‌خواهد برایت یک کشیش بیاورم تا با تو صحبت کند؟»

نگاه خانم کویین طوری بود که انگار می‌خواهد تف بیندازد.

او گفت: «نکند قیافه‌ام به ایرلندی‌های خر می‌خورد؟»

انید گفت: «یک روحانی چه‌طور؟» او می‌دانست که پرسیدن این

سؤال کار درستی است، باین حال آن را با روحیه‌ی مناسبی نپرسید؛

لحنش سرد و اندکی خبیثانه بود.

نه، این چیزی نبود که خانم کویین می‌خواست. او از سر

ناخشنودی غرغری کرد. هنوز در وجودش مقداری انرژی بود و انید حس می‌کرد که او به عمد آن را در خودش نگه داشته است. انید خودش را وادار کرد با لحنی مهربان حرف بزند: «دلت می‌خواهد با بچه‌هایت حرف بزنی؟ این چیزی است که تو می‌خواهی؟»

«نه.»

«شوهرت چه‌طور؟ شوهرت به زودی می‌آید.»

انید در این‌باره چندان مطمئن نبود. بعضی شب‌ها روپرت خیلی دیر می‌آمد؛ پس از این‌که خانم کوین آخرین قرص‌هایش را هم خورده و خوابش برده بود و آن موقع با انید صحبت می‌کرد. او همیشه برای انید روزنامه می‌آورد و از او می‌پرسید در دفتر یادداشت‌هایش چه می‌نویسد، روپرت توجه کرده بود که انید دو دفتر یادداشت دارد و انید هم برایش توضیح می‌داد. او یکی از آن‌ها را برای پزشک می‌نوشت؛ با ثبت فشارخون و نبض و درجه‌حرارت و یادداشت چیزهایی که بیمارش خورده، بالا آورده، دفع کرده، داروهایی که مصرف کرده است و هم‌چنین برآورد کلی شرایط بیمار. در دفتر یادداشت دیگر برای خودش می‌نوشت، خیلی‌هایش همان چیزها بود، اگرچه نه دقیقاً همان‌ها، اما جزئیاتی را درباره‌ی هوا و اتفاق‌های پیرامونش می‌نوشت و چیزهایی که باید به خاطر می‌سپرد.

انید گفت: «مثلاً آن‌روز یک چیزی یادداشت کردم، حرفی بود که لویس زد. خانم گرین این‌جا بود که لویس و سیلوی آمدند تو و آن‌موقع خانم گرین درباره‌ی چگونگی رشد بوته‌های توت در

امتداد کوی و پخش شدن آن‌ها در مسیر جاده حرف می‌زد، که یک‌دفعه لویس گفت: «مثل زیبای خفته می‌ماند»، چون من خودم داستان را برای‌شان خوانده بودم. این را یادداشت کردم.»  
روپرت گفت: «من باید به آن بوته‌های توت برسم و مرتب‌شان کنم.»

انید احساس کرد که روپرت از حرفی که لویس زده است و او آن را یادداشت کرده است، خوشحال است؛ اما امکان بازگویی‌اش را نداشت.

یک شب روپرت به انید گفت که چند روزی به خانه نمی‌آید و درگیر برنامه‌ی حراج موجودی یک انبار است. او از دکتر پرسیده بود که این کارش مشکلی پیش نمی‌آورد و دکتر هم گفته بود که او به کارش برسد.

آن شب روپرت پیش از دادن آخرین قرص‌ها آمد و انید پیش خودش فکر کرد که او می‌خواهد تا زنش بیدار است او را ببیند. انید به او گفت که یک راست به اتاق خانم کوین برود و او هم رفت و در را پشت سرش بست. انید روزنامه را برداشت. فکر کرد برای خواندنش به طبقه‌ی بالا برود، اما احتمالاً بچه‌ها هنوز نخوابیده بودند و برای صدازدنش عذر و بهانه‌ای پیدا می‌کردند. او می‌توانست بیرون برود و در تراس بنشیند، اما این وقت روز، پشه بود؛ به‌خصوص پس از باران بعدازظهر.

انید می‌ترسید بر حسب اتفاق، حرف‌های صمیمانه‌ی آن‌ها، یا حتا جروب‌بحث‌شان را بشنود و بعد، زمانی که روپرت بیرون می‌آمد، به اجبار با او مواجه شود. خانم کوین در تدارک راه‌انداختن ادا و

اصولی نمایشی و ساختگی بود؛ در این باره کاملاً مطمئن بود. اتفاقاً پیش از آن که تصمیم بگیرد کجا برود، چیزی هم شنید. موضوع متهم ساختن نبود، یا حرفی مهربان و با محبت یا شاید اشک و زاری، که کمابیش انتظارش را داشت، در عوض او صدای خنده‌ای شنید. او صدای خنده‌ی ضعیف خانم کوین را شنید و خنده‌اش همان استهزا و رضایت‌خاطری را به همراه داشت که انید پیش‌تر هم آن را شنیده بود، علاوه بر این که با خود مشخصه‌ای داشت که انید پیش از این نمی‌شناخت؛ لحنش به عمد خبیثانه بود. انید از جایش تکان نخورد، گرچه می‌بایست این کار را می‌کرد، او هنوز سر میز بود. او هم‌چنان خیره به در مانده بود که یک دقیقه بعد روپرت از اتاق بیرون آمد. نه او از نگاه چشم‌های انید گریخت و نه انید از نگاه چشم‌های او. انید نمی‌توانست این کار را بکند. با این حال تردید داشت که روپرت اصلاً او را دیده باشد. روپرت فقط نگاهی به او کرد و بعد از خانه بیرون رفت. روپرت انگار به سیم برقی وصل شده بود و خواهان بخشش و عفو بود که جسمش این‌چنین خود را به این مصیبت احمقانه سپرده بود، اما بخشش از طرف چه کسی؟!

روز بعد توان و قدرت مضاعفی به خانم کوین بازگشت؛ به همان شیوه‌ی غیرعادی گمراه‌کننده‌ای که انید یکی دو مرتبه در دیگران مشاهده کرده بود. او می‌خواست درحالی‌که پنکه روشن است، به بالشت‌ها تکیه بدهد و بنشیند.

انید گفت: «چه فکر خوبی.»

خانم کوین گفت: «می‌توانم چیزی را برایت تعریف کنم که

باورت نمی‌شود.»

انید گفت: «مردم خیلی چیزها به من می‌گویند.»  
 خانم کوین گفت: «آره، حتماً کلی دروغ. شک ندارم که همه‌اش  
 دروغ است. تو هیچ می‌دانستی آقای ویلنز توی همین اتاق بود؟»

### ۳. اشتباه

خانم کوین روی صندلی را که نشسته بود تا چشم‌هایش معاینه  
 بشود و آقای ویلنز هم دستگاه را جلو چشم‌هایش گرفته بود.  
 هیچ‌کدام متوجه آمدن روپرت نشده بودند، چون قرار بود او کنار  
 رودخانه چوب ببرد؛ اما او یواشکی برگشته بود. او بدون  
 کوچک‌ترین صدایی دزدکی از مسیر پنجره‌ی آشپزخانه برگشته بود؛  
 حتماً قبل از این کار اتومبیل آقای ویلنز را بیرون خانه دیده بود و  
 بعد هم خودش خیلی راحت در اتاق را باز کرد و داخل شد و دید  
 آقای ویلنز دستگاه معاینه‌ی چشم را جلو صورت خانم کوین  
 گرفته است.

به این ترتیب روپرت بدون آن‌که هیچ‌کدام‌شان متوجه شوند،  
 توی اتاق آمد و درجا به آقای ویلنز حمله کرد و او را روی زمین  
 انداخت. روپرت سرش را پشت‌سرهم به زمین کوبید و جانش را  
 گرفت و خانم کوین چنان فرز از جا پرید که صندلی‌اش به هوا  
 رفت و جعبه‌ابزار آقای ویلنز افتاد و همه‌چیز از آن بیرون ریخت.  
 روپرت فقط او را حسابی مورد ضرب و شتم قرار داد. امکان داشت  
 پای آقای ویلنز به چیزی گرفته باشد، اما در این‌باره مطمئن نبود. با  
 خودش فکر کرد که حتماً نفر بعدی منم. اما خانم کوین نتوانست  
 از جلو آن‌ها عبور کند و دوان‌دوان از اتاق خارج شود.

بعد فهمید که روپرت اصلاً نمی‌خواهد به او حمله کند. او از نفس افتاده بود و فقط صندلی را سرجایش برگرداند و رویش نشست. خانم کوپین آن موقع به سراغ آقای ویلنر رفت و او را خرکش کنان دنبال خودش کشاند تا راست بنشیند؛ چه قدر هم که سنگین بود. چشمانش کاملاً باز نبود، بسته هم نبود، و مایعی از دهانش بیرون می‌ریخت. اما روی چهره‌اش نه زخم و خراشی بود و نه جای کبودی، شاید هنوز خودش را نشان نداده بود. مایعی که از دهانش خارج می‌شد، حتا شکل خون هم نبود. مایعی صورتی‌رنگ بود و اگر بخواهید بدانید دقیقاً چگونه بود، دقیقاً شکل کفی بود که موقع درست کردن مربای نوت‌فرنگی روی آن بالا می‌آید؛ همان رنگ صورتی روشن. این مایع از زمانی که روپرت صورتش را رو به پایین گرفته بود، روی صورتش پخش شده بود. به‌علاوه وقتی که خانم کوپین خواسته بود او را بنشانند، صدایی هم از خودش درآورده بود؛ مثل گلاگ - گلاگ. فقط همین و بس. این کل ماجرا بود؛ صدای گلاگ - گلاگ و بعدش مثل یک تکه سنگ دراز به دراز افتاده بود.

روپرت از روی صندلی راکر پرید، به همین دلیل صندلی هم چنان تاب می‌خورد. او مشغول جمع‌وجور کردن تمام وسایل مرد شد و آن‌ها را در جعبه‌ی آقای ویلنر ریخت و همه‌چیز را همان‌طور که باید، مرتب کرد، وقت خود را تلف کرده بود چون جعبه‌ی مخصوصی بود با حاشیه‌ی مخملی قرمز که برای هریک از وسایلیش جای خاصی داشت و اگر هر چیز سر جایش نبود، در آن بسته نمی‌شد. روپرت آن‌ها را طوری در جعبه گذاشت که درش باز

ماند و آن وقت دوباره روی همان صندلی نشست و روی زانوهایش ضربه زد.

یکی از آن تکه پارچه‌های به‌درد نخور روی میز قرار داشت؛ وقتی پدر و مادر روپرت به شمال رفته بودند تا «دیون کوین تاپلتز»<sup>۱</sup> را ببینند، آن پارچه‌ی رومیزی را برای‌شان سوغاتی آوردند. خانم کوین آن را دور سر آقای ویلنز بست تا مایع صورتی‌رنگ را به خودش بکشد و آن‌ها مجبور نباشند همین‌طوری به او نگاه کنند.

روپرت مدام دست‌های درشتش را محکم به‌هم می‌زد. خانم کوین گفت: «روپرت ما باید او را یک جایی دفن کنیم.» روپرت فقط به زنش نگاه کرد؛ انگار که بگوید، برای چه؟ چرا؟

زنش گفت آن‌ها می‌توانند او را در سرداب پایین خانه‌شان دفن کنند، جایی که زمینش خاکی بود. روپرت گفت: «درسته، خوب ماشینش را کجا دفن کنیم؟»

زن گفت که می‌توانند آن را در انبار مزرعه بگذارند و رویش را با گاه پوشانند.

روپرت گفت: «اما خیلی‌ها می‌آیند اطراف انبار مزرعه و سرک می‌کشند.»

و آن موقع بود که زن گفت: «او را توی رودخانه بینداز» و به این فکر کرد که او در اتومبیلش زیر آب نشسته است. این فکر چون تصویری به ذهنش آمد، اولش روپرت حرفی نزد، به این ترتیب خانم کوین به آشپزخانه رفت و مقداری آب آورد و سر و روی

آقای ویلنز را تمیز کرد تا خونش روی چیزی نریزد. دیگر آن مایع چسبناک شرممانند از دهانش بیرون نمی‌ریخت. زن کلید او را از جیب شلوارش درآورد.

زن به روپرت گفت: راه بیفت.

روپرت کلیدها را برداشت.

آن‌ها آقای ویلنز را - که به اندازه‌ی یک تُن وزن داشت - از جا بلند کردند؛ زن پاهایش را گرفت و روپرت سرش را. آن‌ها آقای ویلنز را از چارچوب در و آشپزخانه و ورودی، از مسیر پله‌ها پایین بردند. خطر رفع شد. اما آن روز باد می‌وزید و باد خیلی سریع پارچه‌ای که او آقای ویلنز را لای آن پیچانده بود، کنار زد.

محوطه‌ی جلو خانه‌شان از مسیر جاده دید نداشت که این از خوش‌شانسی بود. فقط نوک بام و پنجره‌ی طبقه‌ی بالا دید داشت. اتومبیل آقای ویلنز دیده نمی‌شد.

روپرت فکر کرده بود بعدش چه کار کنند؛ او را به جاتلند ببرند، جایی که آب رودخانه عمیق بود و در مسیر معکوس جاده‌ی اصلی، طوری که به‌نظر می‌رسید او به‌محض پیچیدن از مسیر جاده، راهش را اشتباهی رفته است. انگار در جاده‌ی جاتلند از مسیر منحرف شده، شاید هوا تاریک بوده است و او پیش از آن‌که به خودش بیاید و بفهمد کجاست، با ماشین توی آب افتاده است. انگار که فقط اشتباهی از او سرزده است.

همین‌طور هم بود. بی‌هیچ تردیدی آقای ویلنز دچار اشتباهی شده بود.

مشکل، خارج‌شدن از محوطه‌ی خودشان و افتادن در مسیر



جاده‌ی متهی به پیچ جاتلند بود. اما کسی آنجا زندگی نمی‌کرد و بعد از پیچ جاتلند بنیست بود. از این‌رو فقط تا فاصله‌ی حدود نیم‌مایل باید دعادعا می‌کردی سر راه به کسی برنخوری. آن‌موقع روپرت آقای ویلنز را روی صندلی راننده می‌نشاند و ماشین را از کنار رودخانه به داخل رودخانه هل می‌داد. او کل قائله را داخل برکه می‌فرستاد. واقعاً کار دشواری بود، اما دست‌کم روپرت مرد قوی‌هیکی بود. اگر چنین پرزور و قوی نبود، اصلاً از اول توی این مخمصه نمی‌افتادند.

روپرت با کمی زحمت موفق شد اتومبیل را روشن کند؛ چون تابه‌حال سوار چنین ماشینی نشده بود. اما بالاخره اتومبیل را روشن کرد و راه افتاد و با آقای ویلنز که انگار رویش افتاده بود، در مسیر کوی حرکت کرد. او کلاه آقای ویلنز را سرش گذاشته بود، همان کلاهی که روی صندلی اتومبیل بود.

چرا باید قبل از این‌که پایش را به خانه‌ی آن‌ها بگذارد، کلاه را از روی سرش بردارد؟ او نمی‌خواست مؤدب باشد چون به‌هرحال او مرد موجه و بااخلاقی نبود.

خانم کویین پارچه‌ی افتاده بر روی نرده را برداشت. او بادقت در پله‌ها، کف ایوان و مسیر آشپزخانه دنبال لکه‌های خون گشت، اما فقط در اتاق جلویی و روی کفش‌های خودش مقداری خون دید. لکه‌های ریخته‌شده روی زمین و کفش‌هایش را سایید و شست و البته تا کفش‌هایش را در نیاورده و زمین و کفش‌هایش را تمیز نکرده بود، لکه‌ی خون جلو لباسش را ندید. آن لکه چه‌طور به‌وجود آمده بود؟ دقیقاً همان لحظه‌ای که لکه را دید، صدایی شنید

که درجا میخکوبش کرد. صدای اتومبیلی بود؛ اتومبیلی که او نمی‌شناخت و از میر کوی به خانه نزدیک می‌شد. او از پشت پرده‌ی توری نگاهی کرد، بلکه کاملاً درست بود؛ اتومبیل سبزیسیر ظاهراً نویی بود. لباس لک‌شده و کفش‌هایش را درآورده بود. زمین هم که خیس بود. او خودش را عقب کشید تا دیده نشود، باین‌حال به فکرش نمی‌رسید کجا مخفی شود. اتومبیل ایستاد و در آن باز شد، اما صدای موتور قطع نشد. او صدای بسته‌شدن در اتومبیل را شنید و بعد هم اتومبیل دور زد و باز شنید که از میر گذرگاه برگشت و بعد صدای لویس و سیلوی را در ایوان ورودی شنید.

اتومبیل نامزد خانم معلم بود. او هر هفته عصر جمعه دنبال خانم معلم می‌آمد و امروز هم جمعه‌ی دیگری بود. معلم به نامزدش می‌گوید: «چه‌طوره ما این بچه‌ها را سوار کنیم و برسانیم خانه؟ آن‌ها از همه کوچک‌ترند و راه‌شان از بقیه پیش‌تر است و ظاهراً هم دارد باران می‌گیرد.»

خانم کوین به‌جای این‌که بکوشد اثر لکه را از آن پارچه که سوغات و یادگار هم بود، بشوید و بلوزش را پاک کند، تصمیم گرفت هر دو‌ی‌شان را روی اجاق بسوزاند. آن‌ها بوی بسیار مسمزکننده‌ای داشتند، از آن بو حالش به‌هم خورد. مریضی‌اش از همان‌جا آغاز شد، البته بوی رنگ هم بود. پس از تمیزکردن زمین، به نظرش آمد هنوز در یک محل جای لک می‌بیند، به این‌ترتیب بازمانده‌ی رنگ قهوه‌ای که روپرت با آن پله‌ها را رنگ زده بود، گرفت و سرتاسر زمین را با آن رنگ کرد. از همان‌جا بود که دیگر

مرتب بالا می آورد، به دلیل خم شدن روی رنگ‌ها و تنفس عمیق بوی رنگ، حتا درد پشتش هم با دیگر علایم ناراحتی اش از همان جا شروع شد.

پس از این که اتاق جلو را رنگ و نقاشی کرد، تا مدت‌ها دیگر پایش را هم آن جا نگذاشت. اما یک روز فکر کرد بهتر است رومیزی را عوض کند تا همه چیز عادی تر جلوه کند. در غیر این صورت بدون شک خواهرشوهرش می آمد و با فضولی می پرسید: پس آن رومیزی که مامان و بابا از کونیتز آوردند کجاست؟ اگر رومیزی دیگری آن جا روی میز پهن می کرد، آن موقع می توانست بگوید: اوه، فقط خواستم تنوعی ایجاد کنم. اما بدون رومیزی غریب به نظر می رسید.

پس پارچه‌ای که مادر روپرت با طرح سبد گل، گلدوزی کرده بود برداشت و آن را به اتاق برد، هنوز هم آن بو را حس می کرد. هنوز جعبه‌ی سرخ سیر و سایل و ابزار آقای ویلنر همان جا روی میز قرار داشت. اصلاً به یاد نداشت خودش جعبه را آن جا گذاشته باشد یا این که حتا دیده باشد روپرت این کار را کرده باشد؛ به کل آن را از یاد برده بود.

او جعبه را برداشت و جایی مخفی اش کرد و بعد آن را در جای دیگری مخفی کرد. او هرگز نگفت که جعبه را کجا گذاشته است و هیچ وقت هم قصد چنین کاری را نداشت. او حاضر بود کل جعبه را خرد کند، اما چه طوری می خواست تمام ابزارهای داخلش را از بین ببرد؟ وسایل معاینه. اوه خانم، می خواهید من چشم‌های تان را معاینه کنم؟ فقط کافی است راحت و خونسرد بنشینید و درحالی که

یکی از چشم‌های تان کاملاً بسته است، چشم دیگر تان کامل باز باشد، انگار هر مرتبه عین همین بازی بود. او بدون این که ذره‌ای شک کند، به چشم‌چرانی پزشکیش پی نبرد. و تازه بعدش هم وقتی به ظاهر معاینه‌ی چشمش تمام می‌شد، می‌پرسید: «آقای ویلنر، چه قدر باید تقدیم تان کنم؟»

چه کسی از چنین رفتاری خوشش می‌آمد؟

بعد هم خبرش در روزنامه‌ها پخش شد. جسد غرق‌شده‌ی آقای ویلنر پیدا شد.

گفتند که سرش با ضربه‌ی محکمی به فرمان اتومبیل خورده است. گفتند که وقتی در آب افتاده، هنوز زنده بوده است؛ چه مسخره!

#### ۴. دروغ‌ها

انید تمام شب بیدار ماند؛ او حتا سعی نکرد بخوابد. نمی‌توانست در اتاق خانم کوپین دراز بکشد. او ساعت‌ها در آشپزخانه می‌نشست. تلاش می‌کرد کاری بکند؛ حتا در حد درست کردن چای یا رفتن به دست‌شویی. حرکت دادن جسمش موجب می‌شد مغزش به‌کار بیفتد. او لباسش را عوض نکرد و موهایش را هم باز نکرده بود، و زمانی هم که دندان‌هایش را مسواک زد، حس کرد کار بسیار دشوار و ناآشنایی انجام می‌دهد. نور ماه از پس پنجره‌ی آشپزخانه به داخل نفوذ می‌کرد، او در تاریکی نشسته بود و تکه‌ی نوری را که در شب جابه‌جا می‌شد تماشا می‌کرد؛ نوری که برای لحظه‌ای روی کفپوش افتاد و بعد هم ناپدید شد.

او با تنی خشک و عضلاتی گرفته از جا برخاست، قفل در را باز کرد و در نور اول صبح در ایوان نشست. حتما همان حرکت هم تمام افکارش را به هم ریخت. او مجبور شد دوباره آن‌ها را مرتب کنار هم بچیند و از دو جنبه بسنجد. این‌که چه اتفاقی افتاده بود یا در واقع، به او گفته شده بود چه اتفاقی افتاده است - که این یک وجه قضیه بود - و از طرف دیگر این‌که چه اقدامی بکند. این چیزی بود که برایش روشن نبود.

گاوها را از مرغزار کوچک میان خانه و ساحل رودخانه به جای دیگری منتقل کرده بودند. اگر دلش می‌خواست، می‌توانست دروازه را باز کند و به همان سمت برود. اما می‌دانست که باید برگردد و به خانم کوبین سر بزند. با این حال متوجه شد که دارد زیانه‌ی دروازه را می‌کشد تا باز شود.

گاوها همه‌ی علف‌های هرز را نچربیده بودند. علف‌های خیس خورده به جوراب‌های ساق‌بلندش کشیده شدند. مسیر مشخص و روشن و هوا مه بود و به تدریج دیدن رودخانه دشوارتر می‌شد. آدم باید حتماً به نقطه‌ای چشم می‌دوخت و تمرکز می‌کرد تا سرانجام نقطه‌ای از آب، خودش را نشان بدهد؛ به آرامی آب داخل به قابلمه. آب باید جریان و حرکتی می‌داشت، اما او آن را نمی‌دید.

و آن موقع بود که او متوجه حرکتی شد که در آب هم نبود. قایقی در حرکت بود. یک قایق پارویی ساده‌ی قدیمی‌ای به شاخه‌ای بسته شده بود، قایق به آرامی جابه‌جا و بعد رها شد. حالا که آن را پیدا کرده بود، از آن چشم بر نمی‌داشت، انگار با تماشای

مدام، قایق به او حرفی می‌زد. دید که قایق حرفی ملایم و بی‌چون و چرا به او زد.

تو می‌دانی. تو می‌دانی.

وقتی بچه‌ها از خواب بیدار شدند، دیدند مادرشان بسیار شاداب و سر حال است، تازه حمام کرده و لباس تمیزی پوشیده و موهایش را هم باز کرده است؛ انید از قبل ژله‌ی پرمیوه‌ای برای‌شان درست کرده بود تا سر ظهر آماده‌ی خوردن باشد و سرگرم مخلوط کردن مایه‌ی نان شیرینی بود تا پیش از آن‌که در فر خیلی داغ بشود، بپزد.

او پرسید: «آن قایق پدرتان است؟ همانی که در رودخانه است؟»

لویس گفت: «بله. اما ما نباید توی آن بازی کنیم.»

بعد هم گفت: «اگر تو با ما می‌آمدی، اجازه داشتیم سوارش

شویم.»

آن‌ها می‌خواستند از موقعیت خوب آن روزشان استفاده کنند،

تعطیلی احتمالی همان روز و ترکیب نامعمول و توأمان حس هیجان و بی‌حالی انید.

انید گفت: «ببینم چه‌طور می‌شود.» او می‌خواست آن روز را

برای بچه‌ها روز به‌خصوصی کند؛ چون یقین داشت روز مرگ

مادرشان خواهد بود. او می‌خواست آن‌ها در ذهن‌شان چیزی داشته

باشند تا به هرآن‌چه بعد از آن پیش آمد، نور رستگاری و نجات

ببفکند؛ همین‌طور بر روی خودش و هر شیوه‌ای که بعدها روی

زندگی‌شان تأثیر می‌گذاشت.

آن‌روز صبح، پیدا کردن نبض خانم کوپین دشوار شده بود و از

قرار معلوم تا و رمق نداشت سرش را بلند یا حتا چشمانش را باز

کند. نسبت به دیروز تغییر جدی و قابل توجهی بود، با این حال انید تعجب نکرد. او حدس زده بود که آن فوران شدید انرژی، بیان یکباره‌ی آن حرف‌های خبیثانه، نشانه‌ی آخرین نفس‌هایش خواهد بود. او یک قاشق آب را جلو لب خانم کوین گرفت و خانم کوین اندکی از آن آب را خورد و بعد صدای میو مانندی از خودش درآورد؛ بی‌شک آخرین نشانه‌ی گله‌هایش بود. انید با دکتر تماس نگرفت، به هر حال فرار بود تا چند ساعت بعد دکتر سر بزند، به احتمال زیاد در اولین ساعات بعد از ظهر.

او کف‌صابون‌ها را در شیشه‌ای هم زد، شیشه را تکان داد و تکه سیمی را خم کرد تا یک نی حباب درست کند. او به بچه‌ها نشان داد چه‌طور حباب درست کنند، بعد آرام و با دقت فوت کنند تا بادکنکی درخشان و براق روی سیم بلرزد و بعد با ظرافت با تکان دادن رهایش کنند. آن‌ها دورتادور محوطه دنبال حباب‌ها دویدند و آن‌ها را همین‌طور شناور نگه داشتند، تا زمانی که وزش باد درگرفت و حباب‌ها را میان درخت‌ها یا بر روی لبه‌ی بام تراس معلق نگه داشت. و ظاهراً آن موقع مسئله‌ای که آن‌ها را زنده نگه می‌داشت، فریاد تحسین و شور و نشاط بود؛ طفیانی از درون. انید اجازه داد بچه‌ها هرچه‌قدر دل‌شان می‌خواهد، سروصدا کنند و وقتی مایع کف‌صابون تمام شد، باز هم برای‌شان کف‌صابون درست کرد. دکتر زمانی تماس گرفت که انید ناهار بچه‌ها را می‌داد، زله و نان شیرینی که رویش شکر رنگی پاشیده بود؛ با شیری که خامه‌ی شکلاتی داشت. دکتر گفت که افتادن بچه‌ای از روی درخت موجب شده کارهایش عقب بماند و احتمالاً تا موقع شام نمی‌رسد

بباید. انید با صدای آهسته‌ای گفت: «به گمانم دارد تمام می‌کند.»  
دکتر گفت: «خُب، پس بگذار راحت باشد، تو خوب می‌دانی  
چه‌طور این کار را بکنی.»

انید به خانم گرین تلفن نزد. او می‌دانست روپرت فعلاً از  
حراجی بر نمی‌گردد و گمان نمی‌کرد که خانم کوین، حتا اگر به  
قدر لحظه‌ی دیگری هوشیار بود، دلش می‌خواست خواهرشوهرش  
را در اتاق ببیند یا صدایش را بشنود. ضمن این‌که بعید بود بخواهد  
بچه‌هایش را هم ببیند. برای بچه‌ها هم دیدن او هیچ جنبه‌ی مثبتی  
برای به خاطر سپردن نداشت.

او به خودش زحمت نداد از نو فشارخون خانم کوین یا  
درجه‌ی حرارتش را بگیرد، بلکه فقط دست‌ها و صورتش را با  
اسفنج آب‌دار شست و به او آب داد که دیگر خانم کوین بدان هم  
توجهی نداشت. انید پنکه را - که همیشه خانم کوین به صدایش  
اعتراض داشت - روشن کرد. انگار بویی که از بدن بلند می‌شد رو  
به تغییر بود و تیزی آمونیاکی‌اش را از دست می‌داد و گویی بوی  
مرسوم مرگ هم رو به تغییر بود.

انید از خانه بیرون رفت و روی پله‌ها نشست. او در آفتاب  
کفش و جوراب‌های ساق‌بلندش را درآورد و پاهایش را دراز کرد.  
کم‌کم بچه‌ها موی دماغش شدند، و پرسیدند حالا که او آنها را به  
رودخانه می‌برد، می‌توانند سوار قایق شوند، یا اگر پاروها را پیدا  
کنند، او آنها را با قایق می‌گرداند؟ او می‌دانست که نباید در آن حد  
خودش را وا بدهد و با خودش خلوت کند، با این‌حال از بچه‌ها  
پرسید دوست دارند استخر شنا داشته باشند؟ و حتا دو استخر شنا؟



و بعد هم رفت و هردو لگن رخت‌شویی را بیرون آورد، آن‌ها را روی چمن‌ها گذاشت و با تلمبه‌ی آب‌انبار پر آب‌شان کرد. بچه‌ها لباس‌های‌شان را درآوردند، در آب لم دادند و مثلاً پرنسس الیزابت و پرنسس مارگارت رز شدند.

انید درحالی‌که سرش را به عقب تکیه داده و روی چمن‌ها نشسته بود، با چشمانی بسته گفت: «شما چی فکر می‌کنید؟ اگر کسی کار خیلی بدی انجام بدهد، باید مجازات شود؟»  
 لویس درجا گفت: «بله. او باید کتک بخورد.»  
 سیلوی سؤال کرد: «چه کسی این کار را کرده؟»  
 انید گفت: «حالا هرکسی که باشد؛ خُب اگر کار خیلی بدی باشد، اما کسی نداند چی؟ باید بگویند آن کار را کردند و تنبیه شوند؟»

سیلوی گفت: «اگر کسی این کار را بکند، من که می‌فهمم.»  
 لویس گفت: «نه نمی‌فهمی، چه‌طوری می‌فهمی؟»  
 «من حسش می‌کنم.»  
 «این‌طور نیست.»

انید گفت: «می‌دانید من به چه علت فکر می‌کنم باید تنبیه بشوند؟ چون بعدش در درون‌شان حس خیلی بدی پیدا می‌کنند. حتا اگر کسی آن‌ها را ندیده باشد و هرگز هم نفهمد. اگر آدم کار خیلی بدی انجام بدهد و تنبیه نشود، حالش بدتر می‌شود و حتا خیلی بدتر از زمانی که تنبیه شده است.»

سیلوی گفت: «لویس یک شانه‌ی سبز دزدید.»  
 لویس گفت: «من این کار را نکردم.»

انید گفت: «می خواهم این یادتان بماند.»  
لویس گفت: «آن شانه کنار جاده افتاده بود.»  
انید تقریباً هر نیم ساعت یکبار به اتاق بیمار می رفت تا دستها و صورت خانم کوپین را با پارچه‌ی نم‌داری پاک کند. انید اصلاً با او حرف نزد و هرگز دستش را لمس نکرد؛ مگر با دستمال. تا به حال سابقه نداشت به بیمار روبه‌مرگ تا این حد بی توجه و بی تفاوت باشد. زمانی که حدود ساعت پنج و نیم در اتاق را باز کرد، دانست او دیگر زنده نیست. ملاقه کنار رفته بود و سر خانم کوپین از کنار تخت آویزان شده بود، نکته‌ای که انید نه ثبتش کرد و نه آن را برای کسی بازگو کرد. او بدن را صاف، مرتب و تمیز کرد و پیش از رسیدن دکتر تخت را هم مرتب کرد. بچه‌ها هنوز در محوطه بازی می‌کردند.

۵ جولای. باران؛ صبح زود. ال و اس در ایوان بازی می‌کنند. پنکه گاه خاموش و گاه روشن با گله و شکایت. هریار نیمی از تخم مرغ علی. ف. بخ. بالا، نبض تند، بدون اعتراض به درد، از شدت باران چندان کاسته نشد. آر. کیو<sup>۱</sup>، هنگام شب. علوفه تمام شد.

۶ جولای. روز گرم، خیلی نزدیک. پنکه امتحان شد اما نه. اسفنج مدام. آر. کیو در شب. فردا تلاش شود برای دروی گندم. همه چیز به دلیل باران و گرما یکی دو هفته جلو افتاده.

۷ جولای. ادامه‌ی گرما. تخم مرغ علی نمی‌خورد. نوشیدنی با قاشق. بسیار ضعیف. شب گذشته باران سنگین، باد. آر. کیو نتوانست درو کند، گندم‌ها جابه‌جا شد.

۸ جولای. تخم مرغ عسلی نه. نوشیدنی. صبح استفراغ. هوشیاری  
بیش تر. آر. کیو به حراج گاو می رود، دو روزی نیست. دکتر می گوید  
مانعی نیست.

۹ جولای. بسیار آشفته. حرف های وحشتناک.

۱۰ جولای. بیمار خانم روپرت (ژانیت) کوین امروز مرد، حدود  
ساعت ۵ عصر. سکتی قلبی به سبب اوره‌ی خونی (گلو مریولونفریت).

انید اصلاً عادت نداشت منتظر بماند و در مراسم خاکسپاری  
کسانی که پرستاری کرده است، شرکت کند. خودش فکر می کرد که  
بهنر است هرچه زودتر و تا حد امکان با احترام، آن خانه را ترک  
کند. حضورش کمکی نمی کرد؛ بلکه یادآور زمان پیش از مرگ بود  
که احتمالاً ملالت بار و سرشار از فاجعه‌ی فیزیکی بوده است و حالا  
بنا بود با برپایی مراسم و مهمان‌نوازی و گل‌ها و کیک روی آن  
سرپوش گذاشته شود.

هم‌چنین معمولاً یکی از زن‌های اقوام به آن‌جا می آمد تا کل امور  
خانه را در دست بگیرد، طوری که یکباره انید را در موقعیت مهمان  
ناخوانده قرار می داد.

در حقیقت، خانم گرین پیش از رسیدن مأمور کفن و دفن به  
منزل خانواده‌ی کوین رسید. روپرت هنوز برنگشته بود. دکتر در  
آشپزخانه موقع نوشیدن چای، با انید درباره‌ی بیمار دیگری صحبت  
کرد که او می توانست حالا که کارش این‌جا به پایان رسیده است،  
پرستاری از وی را به عهده بگیرد. انید از جواب دادن طفره رفت و  
گفت در نظر دارد مدتی استراحت کند. بچه‌ها طبقه‌ی بالا بودند. به

آن‌ها گفته شده بود که مادرشان به بهشت رفته است که سرپوشی بود روی این روز سرنوشت‌ساز و خاص.

خانم گرین تا زمان رفتن دکتر کم‌رویی نشان داد. او پشت پنجره ایستاد تا دورزدن اتومبیل و دورشدن وی را ببیند. پس از آن گفت: «شاید من نباید این حرف را همین الان بزنم، ولی می‌زنم. خوشحالم که این اتفاق الان افتاد و نه وقتی که تابستان تمام شده بود و بچه‌ها به مدرسه برمی‌گردند. حالا فرصت دارم آن‌ها را به زندگی با خودمان و مدرسه‌ی دیگری که بدان خواهند رفت، عادت بدهم. روپرت هم باید به این شرایط عادت کند.»

این‌جا بود که انید برای نخستین‌بار متوجه شد که خانم گرین می‌خواهد بچه‌ها را برای همیشه پیش خودش ببرد. خانم گرین مشتاق این جابه‌جایی بود و انتظارش را می‌کشید و احتمالاً هم از چندی پیش. به احتمال خیلی زیاد همین‌طور بود چون او حتماً اتفاق بچه‌ها را آماده کرده بود و برای دوختن لباس نوی‌شان پارچه گرفته بود. او خانه‌ی بزرگی داشت، ولی خودش فرزند نداشت.

او به انید گفت: «تو حتماً خودت هم می‌خواهی به خانه بروی.» مادامی که زن دیگری در خانه حضور داشت، امکان داشت چون خانه‌ی رقیب به نظر بیاید و شاید در این موقعیت برادرش به راحتی تشخیص ندهد که بردن بچه‌ها از این خانه برای همیشه به نفع‌شان است.

«روپرت می‌تواند هر وقت رسید، تو را به خانه برساند.»

انید گفت که مشکلی نیست و قرار است مادرش بیاید دنبالش.

خانم گرین گفت: «اوه، من مادرت را فراموش کردم، با آن

اتومبیل نقلی شیکش.»

او سرحال آمد و سرگرم بازکردن در کابینت‌ها شد و لیوان‌ها و فنجان‌های چای را کنترل کرد؛ که ببیند آن‌ها برای مراسم تمیز هستند یا نه؟

«انگار یکی به آن‌ها رسیدگی کرده است.» و حالا که از بابت انید خاطرش آسوده شده بود، حاضر بود از او تعریف و قدردانی کند. آقای گرین بیرون دم کسامیون منتظر بود، با «ژنرال»؛ سگ خانوادگی گرین. خانم گرین، لویس و سیلوی را از طبقه‌ی بالا صدا زد، و آن‌ها با لباس‌هایی که لای کاغذ بسته‌بندی گذاشته بودند، از پله‌ها پایین دویدند. آن‌ها کل مسیر آشپزخانه را دویدند و در را محکم به هم کوبیدند، بی آن‌که به انید توجهی کنند.

خانم گرین گفت: «این از همان چیزهایی است که باید تغییر کند» که منظورش به هم کوبیدن در بود. انید صدای بچه‌ها را شنید که با داد و فریاد با ژنرال سلام و احوال‌پرسی کردند و ژنرال هیجان‌زده با دیدن آن‌ها پارس کرد.

دو روز بعد انید برگشت، این‌بار خودش پشت فرمان اتومبیل مادرش نشسته بود. او عصر آمد، زمانی که چند ساعتی هم از مراسم خاکسپاری گذشته بود. بیرون هیچ اتومبیل دیگری پارک نبود، بنابراین زن‌هایی که برای کمک در کارها آمده بودند، همگی به خانه‌های‌شان رفته بودند و صندلی‌های اضافی و فنجان‌های چای‌خوری و قوری بزرگ قهوه‌ای را هم که به همان کلیسای خودشان تعلق داشت، با خود برده بودند. روی چمنزار ردپای چرخ

اتومبیل‌ها و مقداری گل خرد شده زیر پا مانده بود.  
حالا باید در می‌زد. او باید منتظر می‌ماند تا از وی دعوت کنند  
به داخل خانه برود.

انید صدای پاهای سنگین و آرام روپرت را شنید. وقتی روپرت  
جلوی او در آن‌سوی در توری ایستاد، انید با او سلام و احوال‌پرسی  
کرد. با این حال انید به چهره‌اش نگاه نکرد. او پیراهنی آستین‌کوتاه  
پوشیده بود، هرچند که شلوار کتش را به پا داشت. روپرت قلاب  
پشت در را باز کرد.

انید گفت: «مطمئن نبودم کسی این‌جا باشد. فکر کردم شاید  
هنوز در انبار غله باشی.»

روپرت گفت: «آن‌ها در کارهای انبار هم کمک کردند.»  
وقتی حرف می‌زد، انید حس کرد چیزی نوشیده است؛ گرچه به  
نظر نمی‌آمد حالت غیرعادی داشته باشد.

روپرت گفت: «من گمان کردم تو باید یکی از زن‌ها باشی و  
حتماً چیزی جا گذاشتی که برگشتی.»

انید گفت: «نه من چیزی جا نگذاشته‌ام. فقط می‌خواستم بدانم،  
بچه‌ها چه‌طورند؟»

«خوبند، خانهای الیو هستند.»

معلوم نبود که روپرت می‌خواهد انید را به داخل خانه دعوت  
کند یا نه. غافل‌گیری مانعش شد، نه خصومت. انید خودش را برای  
این بخش دشوار گفت‌وگو آماده نکرده بود. انید برای این‌که مجبور  
نباشد به او نگاه کند، نگاهی به آسمان انداخت.

انید گفت: «آدم حس می‌کند شب‌ها دارد کوتاه می‌شود. حتا

زمانی که تا بلندترین روز سال فقط یک‌ماه مانده است.»  
 روپرت گفت: «درسته.» همان‌موقع در را باز کرد، کنار رفت و  
 انید داخل خانه شد. روی میز فنجان بی‌نعلبکی بود. انید پشت میز  
 روی صندلی مقابل صندلی روپرت نشست. انید پیراهن سبزسیر  
 حریر با کفشی جیر را که به آن می‌آمد، پوشیده بود. وقتی آن‌ها را  
 می‌پوشید، پیش خودش فکر می‌کرد شاید آخرین مرتبه‌ای باشد که  
 لباس می‌پوشد و آخرین لباسی که می‌پوشد. او موهایش را بافته بود  
 و به صورتش کرم‌پودر زده بود. توجه و دقت و غرورش، همه  
 احمقانه به نظر می‌آمد، اما از نظر خودش لازم بود. الان سه شب  
 بود که نخوابیده بود و تمام‌وقت بیدار بود، انید حتا نتوانسته بود  
 برای فریب‌دادن مادرش به غذا لب بزند.

مادرش گفته بود: «آیا این مرتبه سخت‌تر از همیشه بود؟»  
 مادرش از صحبت درباره‌ی بیماری یا بستر مرگ منزجر بود و  
 حالا خودش را وادار کرده بود این را پرسد؛ یعنی ناراحتی انید  
 کاملاً مشخص بود.

مادرش پرسید: «نکند به بچه‌ها علاقه‌مند شدی؟ آن طفلک‌های  
 بیچاره.»

انید گفت مشکل فقط آرام‌گرفتن پس از نگهداری طولانی‌مدت  
 از یک بیمار است، علاوه بر این که طبیعتاً بیمار لاعلاج هم، فشار و  
 استرس خاص خودش را دارد. او روزها از منزل مادرش بیرون  
 نمی‌رفت، اما شب‌ها برای پیاده‌روی بیرون می‌رفت؛ وقتی یقین  
 داشت کسی را نمی‌بیند و مجبور نیست با کسی حرف بزند. یک‌بار  
 که به خودش آمد، دید که از دیوار زندان محلی گذشته است. او

می‌دانست پشت آن دیوارها محوطه‌ی زندان است، جایی که زمانی حکم اعدام‌ها اجرا می‌شد، اما نه برای سالیان سال. حالا اعدام‌ها باید در زندان‌های مرکزی بزرگ انجام شود؛ البته وقتی که باید انجام شود. خیلی وقت بود که در این اجتماع کسی مرتکب جنایتی به آن شدت و حدت نشده بود.

درحالی که پشت میز مقابل روپرت نشسته بود و رویش به در اتاق خانم کویین بود، تقریباً عذر و بهانه‌اش را برای آمدن از یاد برد و فراموش کرد قرار است این دیدار در چه مسیری بیفتد. او کیف خود را روی پایش لمس کرد، با وزن دوربینش که داخل آن بود، قضیه یادش آمد.

انید گفت: «می‌خواهم موردی را از تو بپرسم. فکر کردم بهتر است همین‌الان این کار را بکنم، چون دیگر فرصتی پیش نمی‌آید.»  
روپرت گفت: «چه موردی؟»

«من می‌دانم که تو یک قایق پارویی داری. به همین دلیل می‌خواستم از تو خواهش کنم مرا تا وسط رودخانه ببری تا من هم عکسی بیندازم. دوست دارم از ساحل رودخانه عکس بگیرم، با درختان بید در امتداد ساحل جای زیبایی است.»

روپرت گفت: «بسیار خُب» و با حواس جمع، تعجبی را که روستاییان به هنگام سبک‌سری و حتا گستاخی مهمان‌ها نشان می‌دهند، رو نکرد.

انید حالا فقط یک مهمان بود.

نقشه‌اش این بود که صبر کند تا به وسط رودخانه برسند و بعد



هم به روپرت بگوید شنا بلد نیست. اول از روپرت بپرسد که به نظرش آنجا عمق آب چه قدر است؛ که بی شک او هم می گفت که پس از این همه باران، احتمالاً حدود سه تا چهار متر است، تا بعد به او بگوید شنا بلد نیست که این هم دروغ نبود. او در والی بزرگ شده بود؛ کنار دریاچه و در کودکی اش هر سال تابستان در ساحل بازی کرده بود، او دختری قوی بود و بازی اش هم خوب بود، ولی از آب می ترسید و هیچ گاه نازکشیدن یا نشان دادن شنا یا حتا خجالت دادنش هم اثر نکرده بود؛ او یاد نگرفته بود چه طور شنا کند. روپرت فقط می باید با یکی از پاروها هلش بدهد، او را توی آب بیندازد و بگذارد پایین برود. بعد هم قایق را روی آب رها کند و خودش تا ساحل شنا کند، لباسش را عوض کند و بگوید که با پای پیاده از انبار غله یا برگشته و دیده اتومبیل آنجاست و راستی حالا انید کجاست؟ حتا اگر دورین هم پیدا می شد، قضیه را قابل تأمل تر می کرد. او برای انداختن عکس سوار قایق شده و آن موقع به طریقی توی آب افتاده بود.

همین که روپرت پی می برد این کار برای خودش چه فایده ای دارد، انید برایش تعریف می کرد. انید می پرسید که حقیقت دارد؟ اگر حقیقت نداشت، روپرت از او برای این سؤال منزجر می شد، مگر نه این که در تمام این مدت انید آن را به عنوان حقیقت باور کرده بود؟ که در این صورت روپرت از انید به شکل دیگری متضرر می شد. حتا اگر انید درجا می گفت - که واقعاً هم همین قصد را داشت - که هرگز آن را به کسی نمی گوید.

انید در تمام این مدت آهسته حرف می زد، یادش بود که چه طور

در یک شام گاه تابستانی صداها روی آب می پیچد.  
من نمی گویم، اما تو چرا. تو نمی توانی با وجود این راز به  
زندگی ات ادامه بدهی.  
تو نمی توانی با وجود این بار سنگین در این دنیا زندگی کنی. تو  
طافت نمی آوری.

اگر انید تا آن حد پیش روی می کرد و روپرت نه منکر قضیه  
می شد و نه او را توی رودخانه می انداخت، انید می فهمید که این  
بازی را برده است اما باز هم صحبت هایی لازم بود، با قاطعیت  
بیش تر؛ فقط برای قانع کردنش، تا روپرت را به جایی برساند که باز  
پارو بزند و به کنار آب برگردد.

یا سرگردان می شود و می پرسد که حالا من چه کار کنم؟ و انید  
مرحله به مرحله او را پیش می برد و اول می گوید: پارو بزن و  
برگرد.

اولین مرحله در سفری طولانی و ملالت بار. انید هر مرحله را به  
او خواهد گفت و خودش تا هر مرحله ای که در توانش باشد، کنار  
او خواهد ماند. حالا قایق را ببند. از کنار ساحل رودخانه راه برو. از  
میان چمنزار راه برو. در حصار را باز کن. خود انید پشت سر یا  
جلوی او راه خواهد رفت، هر کدام که در نظر روپرت بهتر باشد. از  
محوطه بگذر و از ایوان برو بالا و وارد آشپزخانه شو.

آن ها با یک دیگر خداحافظی خواهند کرد و هریک سوار اتومبیل  
خودش می شود و بعد هم به خود روپرت مربوط است که کجا  
برود و انید روز بعد به اداره ی پلیس زنگ نمی زند. انید منتظر

می ماند تا آن‌ها با او تماس بگیرند و او برای دیدن روپرت به زندان خواهد رفت. هر روز یا هر زمانی که پلیس‌ها به او اجازه بدهند. انید در زندان می‌نشیند و با روپرت حرف می‌زند و برایش نامه هم می‌نویسد. اگر او را به زندان دیگری ببرند، او هم خواهد رفت، حتا اگر ماهی یکبار اجازه‌ی ملاقات داشته باشد، می‌رود تا نزدیکش باشد و در دادگاه - بله هرروز در دادگاه - جایی می‌نشیند که او را ببیند.

انید فکر نمی‌کند کسی برای چنین جنایتی به حبس ابد محکوم بشود، جنایتی که به هر حال به نوعی تصادفی هم بود و بی‌شک از سر غلیان احساسات صورت گرفت، با این حال سایه‌اش خواهد بود تا هر وقت انید حس کرد این تصویرهای مربوط به وابستگی - و پیوندی که به عشق می‌ماند اما فراتر از عشق است و دارد زشت می‌شود - او را سر عقل بیاورد.

و حالا شروع شده است. با درخواست این‌که به رودخانه برده شود و به بهانه‌ی عکس انداختن. او و روپرت هردوشان دارند بلند می‌شوند و او رو به در اتاق بیمار ایستاده است - و حالا دوباره اتاق جلو - که بسته است.

انید حرف احمقانه‌ای می‌زند.

«ملافه‌ها را از پشت پنجره‌ها برداشتن؟»

به نظر می‌رسد روپرت اولش متوجه نمی‌شود او راجع به چه

حرف می‌زند. بعد می‌گوید: «ملافه‌ها، بله، فکر کنم البسوا آن‌ها را

درآورد. ما مراسم را آنجا برگزار کردیم.»

«فقط به ذهنم رسید که آفتاب رنگ‌شان را می‌برد.»

روپرت در را باز می‌کند و انید میز را دور می‌زند و آن‌ها می‌ایستند و داخل اتاق را نگاه می‌کنند. روپرت می‌گوید: «اگر دوست داری می‌توانی بروی تو، مسئله‌ای نیست. بیا تو.»

پیداست که تخت را برده‌اند. وسایل اتاق را به دیوار چسبانده‌اند. وسط اتاق، جایی که صندلی‌ها را برای مراسم گذاشته بودند، خالی است. فضای میان پنجره‌های شمالی هم همین‌طور است، حتماً تابوت را همین‌جا گذاشته بودند. میزی که کمی قبل‌تر انید لگن را با پارچه‌ی نم‌دار، پنبه، فاشق‌ها و داروها روی آن می‌گذاشت، یک گوشه جمع کرده‌اند و یک دسته‌گل زیان‌قفا (دلفین) روی میز است. پنجره‌های بلند هم‌چنان سپر نور روز است. از میان کل حرف‌هایی که خانم کویین در آن اتاق به زبان آورد، واژه‌ای که هم‌اینک انید می‌شنود «دروغ‌ها» است. دروغ‌ها. شرط می‌بندم همه‌اش دروغ است.

یعنی کسی مسئله‌ای را با آن همه جزئیات و آن‌طور خبیثانه از خودش درآورده بود؟ بله. ذهن یک فرد بیمار، ذهن فردی رو به مرگ می‌تواند پر از انواع مزخرفات شود و بعد همان خزعبلات را به قانع‌کننده‌ترین و باورپذیرترین صورت ممکن سروسامان بدهد. ذهن خود انید هم زمانی که در همین اتاق خوابش می‌برد، با انواع داستان‌های ساختگی مشمئزکننده پر می‌شود. دروغ‌هایی با این ماهیت و از این جنس در گوشه‌کنار ذهن آدم‌ها پرسه می‌زنند و مثل خفاش از گوشه‌کنارها آویزانند؛ در پی فرصتی تا از هرگونه تیرگی سوءاستفاده کنند. آدم هیچ‌وقت نمی‌تواند بگوید: «هیچ‌کس

نمی‌تواند چنین چیزی را سرهم کند. بین خواب و رؤیاها چه قدر پیچیده‌اند و هر کدامشان تا چه حد لایه‌لایه؛ از این رو بخشی که در ذهن تو مانده است و در قالب حرف درمی‌آید، فقط همان قسمتی است که رو قرار دارد و تو لمس کرده‌ای.»

انید چهار، پنج سال داشت که به مادرش گفته بود که یکبار در دفتر کار پدرش زنی را دیده است که انگار با هم رابطه‌ی خاصی داشته‌اند. مادرش پس از شنیدن تمام حرف‌های انید از دخترش سؤال‌هایی می‌پرسد و بعد می‌گوید: «نه، تو داری اشتباه می‌کنی. آن زن منشی پدرت است. تو خواب دیدی. از آن خواب‌های مسخره و بی‌خود. در این باره به بابایی چیزی نگو. خیلی بد است.»

انید هر چند بلافاصله حرف مادرش را باور نکرد، اما پس از یکی، دو سال خودش متوجه شد که توضیح مادرش درست و منطقی است و احتمالاً در فیلمی حرف‌های آن دو به گوشش خورده است.

دروغ‌ها.

انید هنوز از او سؤال نکرده بود، او حرفی نزده بود. هنوز چیزی او را متعهد به پرسش نکرده بود. هم‌چون قبلش بود؛ هم‌چنان آقای ویلنز با اتومبیلش توی برکه‌ی جاتلند افتاده بود، به‌عمد یا اتفاقی. هنوز هم، همه همان را باور داشتند و تا جایی که به روپرت مربوط می‌شد، انید هم همان را باور داشت. و مادامی که این‌طور بود، طی روزهای اخیر این اتاق و این خانه و زندگی‌اش احتمال دیگری را دربر داشت، احتمال متفاوتی با آنچه تاکنون با آن زیسته بود یا این که بدان می‌بالید، هرطور دل‌تان می‌خواهد تعبیرش کنید. همین

احتمال متفاوت، اکنون به او نزدیک‌تر می‌شد و حالا فقط لازم بود او ساکت باشد و به آن اجازه‌ی نفوذ دهد. سکوتش و نیز همراهی‌اش با سکوت، فایده‌های بسیار داشت؛ هم برای دیگران و هم برای خودش.

این چیزی بود که بیش‌تر مردم می‌دانستند. نکته‌ی ساده‌ای که خیلی طول کشیده بود تا او بدان پی ببرد. قرار بود دنیا به همین صورت قابل زندگی کردن باشد.

انید زیر گریه زده بود. نه از سر حزن؛ بلکه با حمله‌ی بی‌امان آرامش‌خاطری که خودش نمی‌دانست در پی‌اش است. حالا به روپرت نگاه کرد و دید چشمان او هم سرخ است و پوست اطراف آن‌ها خشک و چروک است؛ انگار او هم اشک ریخته بود.

روپرت گفت: «او در زندگی‌اش شانس نداشت.»

انید عذر خواست و رفت دستمال را از توی کیفش، روی میز، بردارد. او هم‌اکنون از این‌که با این لباس خودش را برای آن سرنوشت غم‌انگیز آماده کرده بود، احساس شرمساری می‌کرد.

انید گفت: «نمی‌دانم با خودم چه فکری کردم، من نمی‌توانم با این کفش‌ها تا کنار رودخانه راه بیایم.»

روپرت در اتاق جلویی را بست و گفت: «اگر هنوز هم دلت بخواهد، می‌توانیم برویم. باید همین دور و اطراف یک‌جفت چکمه‌ی پلاستیکی باشد که به پایت بخورد.»

انید امیدوار بود که مال آن زن نبوده باشد. نه، پاهای او خیلی کوچک بود.

روپرت در انبار هیزم - که درست بیرون در آشپزخانه قرار داشت - در سطلی را باز کرد. انید هیچ وقت توی آن سطل را نگاه نکرده بود. پیش خودش فکر کرده بود هیزم است، که بی تردید تابستان آن سال نیازی به آنها نداشت. روپرت تعداد زیادی لنگه پوتین پلاستیکی و حتا پوتین برف را بیرون کشید تا یک جفت برایش پیدا کند و گفت: «ظاهراً اینها کارت را راه می‌اندازد. شاید برای مامان بوده‌اند، یا حتا قبل از این که پاهای من کامل بزرگ شود، برای خودم بوده‌اند.»

روپرت چیزی شبیه یک چادر را بیرون کشید و بعد کیف مدرسه‌ای کهنه‌ای را با بند پاره‌اش در آورد.

«یادم رفته بود این جا چه چیزهایی هست.» و همه‌ی آنها را همان جا روی زمین ریخت و چکمه‌های غیرقابل استفاده را روی شان انداخت. در سطل را گذاشت و بی صدا به ظاهر آهی محزون کشید.

چنین خانه‌ای که سالیان سال یک خانواده در آن زندگی کرده بودند و در فاصله‌ی سال‌های گذشته کسی به آن رسیدگی نکرده بود، کلی سطل، کشو، قفسه، چمدان، گنجه و فضا‌های ناشناخته و مرموز داشت که رسیدگی به آنها به انید بستگی داشت تا با سروسامان دادن به آنها بعضی‌ها را نگه دارد، روی برخی برچسب بزند، تعدادی را برای استفاده تعمیر کند و بخشی را بیرون بریزد. هر زمان که چنین فرصتی دستش می‌آمد، بدون شک و تردید همین کار را می‌کرد. او این خانه را به مکانی تبدیل می‌کرد که برایش هیچ

رازی نداشت و مطابق خواست او سر و سامان می‌گرفت. روپرت پوتین‌ها را مقابل انید گذاشت و انید خم شد تا کفش‌هایش را دریاورد. او متوجه شد نفس روپرت بوی تلخ و گسی دارد و از تنش بوی عرق بلند می‌شود، با تمام این اوصاف حس کرد این مرد زحمتکش به خوش‌رویی با او رفتار می‌کند.

روپرت گفت: «بین می‌توانی با این پوتین‌ها راه بروی.»

انید می‌توانست راه برود. او تا دم در مقابل چشمان روپرت راه رفت. روپرت از بالای شانه‌های انید دولا شد تا در را برایش باز کند. انید صبر کرد تا او چفت در را باز کند، بعد کنار رفت تا روپرت جلو بیفتد، چون روپرت از انبار هیزم تبر کوچکی برداشته بود تا مسیر را هموار کند.

او گفت: «قرار بود گاوها از رشد چمن‌ها کم کنند، اما خب گاوها بعضی چیزها را نمی‌خورند.»

انید گفت: «من فقط یک‌بار به این‌جا آمدم، صبح زود بود.»

قاعدتاً حالا درماندگی و عجز چارچوب ذهنی‌اش برای خودش بچگانه به نظر می‌آمد.

روپرت با تبر همه‌ی گیاهان وحشی پر پشت سر راه‌شان را کوتاه می‌کرد. خورشید نوری غبارآلود بر نوک درخت‌ها افشاند. در برخی قسمت‌ها هوا تمیز و صاف بود، اما یک‌دفعه وارد توده‌ی ابری از ساس و حشره‌های ریز می‌شدی. ساس‌هایی که بزرگ‌تر از ذرات گردوخاک نبودند و پیوسته حرکت می‌کردند. با این حال هم‌چنان شکل خودشان را به صورت ابر یا ستون حفظ می‌کردند. چه‌طوری از عهده‌ی این کار برمی‌آمدند؟



به علاوه چه طور برای انجام این کار محل به خصوصی را انتخاب می کردند؟ حتماً با مسئله‌ی تغذیه ارتباط داشت. با این حال هرگز آنقدر آرام و قرار نداشتند که بتوانند تغذیه کنند.

غروب بود که او و روپرت به زیر پوشش سقفی برگ‌های تابستانی رفتند. تقریباً شب شده بود. باید حواست را جمع می‌کردی تا پایت به ریشه‌هایی که سر راه بیرون زده بودند، گیر نکند و زمین نخوری یا سرت به تاک‌های آویزانی که به طرزی غریب ساقه‌ی سفتی هم داشتند، نخورد. آنوقت از میان شاخه‌های تیره‌رنگ، آبی پاشید؛ فواره‌ی آبی نورانی که در آنسو و نزدیکی‌های ساحل رودخانه قرار داشت. درختان آن سمت با لامپ‌های رنگی تزئین شده بودند و در این طرف، آنها از لابه‌لای درختان بید کنار ساحل پایین رفتند و آب اگرچه رنگ چای را داشت، ولی زلال بود. و قایق در سایه متظر می‌راند، مثل همیشه.

روپرت گفت: «پاروها در دیدرس نیستند.» او برای پیدا کردنشان به میان بیدها رفت. انید برای یک لحظه رد روپرت را گم کرد. انید به کناره‌ی آب نزدیک‌تر شد، پونین‌هایش کمی در گل گیر کرد و او را همان‌جا نگه داشت. اگر سعی می‌کرد، باز هم می‌توانست صدای راه رفتن روپرت را میان بوته‌ها بشنود. اما اگر تمرکزش را وقف حرکت قایق می‌کرد که حرکتی مرموز و خفیف داشت، حس می‌کرد از مدت‌ها قبل همه چیز کاملاً آرام شده است.

## در پس صحنه

«فیونا»<sup>۱</sup> در خانهای پدر و مادرش، در همان شهری که او و «گران»<sup>۲</sup> به دانشگاه رفتند، زندگی می‌کرد. خانهای بزرگی بود با پنجره‌ی سه‌بر که از نظر گران هم شیک و مجلل بود و هم بی‌نظم و آشفته؛ با قالی‌های چروک‌خورده روی زمین. در روغن جلای میز آثار دندان‌دندانه‌های جویده‌شده به چشم می‌خورد. مادر فیونا اهل ایسلند بود، زنی قدرتمند با مستی موی سپید؛ یک چپی تندروی عصبی. پدرش متخصص قلب برجسته‌ای بود؛ کسی که در محیط بیمارستان مورد عزت و احترام بود، اما در خانه با رضایت تمام مطیع بود. او در خانه به نطق‌های غرآی غریب زنش با لبخندی از سر بی‌تفاوتی گوش می‌داد. فیونا برای خودش یک خودروی نقلی و انبوهی بلوز پشمی داشت، اما او عضو انجمن‌های بانوان نبود. نه این‌که اهمیتی هم بدهد. در نظر فیونا انجمن‌های بانوان مضحک بود

و همین‌طور هم سیاست، گرچه یک وقت‌هایی دوست داشت با گرامافون سرودهای «چهار افسر شورشی»<sup>۱</sup> و سرود انقلابی «انترناسیونال»<sup>۲</sup> را با صدای بلند گوش کند و با خودش فکر می‌کرد اگر مهمان داشته باشند، می‌تواند او را عصبی کند. یک خارجی مو فرفری با قیافه‌ای ماتم‌زده او را همراهی می‌کرد. فیونا می‌گفت که او یک «ویزیگات»<sup>۳</sup> است، علاوه بر این‌که دو سه‌تا دستیار جوان محترم معذب و مضطرب هم با او آشنایی داشتند. او همه‌ی آن مردها و هم‌چنین گرانت را مسخره می‌کرد. فیونا برخی از عبارت‌های شهرستانی او را به طرز خنده‌داری تکرار می‌کرد. وقتی فیونا در یک صبح سرد، بانشاط در ساحل «پورت استنلی»<sup>۴</sup> از او خواستگاری کرد، گرانت فکر کرد او شوخی می‌کند. آن‌موقع شن‌ها چشمان‌شان را می‌سوزاند و موج‌ها بار سنگینی از سنگ‌ریزه را تا دم پای‌شان آورده بود.

فیونا فریاد زد: «تو فکر می‌کنی کیف داشته باشی... تو فکر می‌کنی کیف داشته باشی ما با هم ازدواج کنیم؟»  
گرانت پیشنهادش را پذیرفت و فریاد زد، بله. او دلش نمی‌خواست هرگز از فیونا دور باشد، فیونا سرشار از شور زندگی بود.

۱. The Four Insurgent Generals: سرودی انقلابی

۲. Internationale: سرود ملی اتحاد شوروی در فاصله‌های ۱۹۲۳-۱۹۱۸ از سرودهای حزب‌های

کمونیست و بسیاری از جنبش‌های سوسیالیست

۳. Vainoth: عضو قبایل ژرمنی که در قرن چهارم فرانسه و اروپا را گرفت.

درست پیش از ترک خانه‌شان فیونا متوجه لکه‌ای روی کف آشپزخانه شد. لکه به کفش‌های راحتی مشکی ارزان‌قیمتی مربوط می‌شد که همان روز پوشیده بود.

او با لحنی که آزرده‌گی و آشفتگی پیش‌پاافتاده‌اش را نشان می‌داد، همان‌طور که لکه‌ی کیف خاکستری‌ای را می‌سایید، گفت: «من خیال کردم آن‌ها دیگر جا نمی‌اندازند.»

او متوجه شد که دیگر هیچ‌وقت مجبور نیست چنین کاری بکند، چون نمی‌خواست آن کفش‌ها را با خودش ببرد.

و گفت: «به گمانم همیشه لباس مرتب خواهد بود، یا دست‌کم تا حدی مرتب خواهد بود، انگار آن‌جا شبیه هتل است.»

او تکه پارچه‌ای را که استفاده کرده بود در آب چلانید، درآورد و بعد آن را روی آویز زیر سینک ظرف‌شویی آویزان کرد. بعد ژاکت اسکی - قهوه‌ای طلایی - یقه‌خزدارش را روی یک بلوز کاموایی سفید یقه‌برگردان پوشید و شلوار گشاد راحتی مناسب قهوه‌ای مایل به زردی پایش کرد. او زنی قدبلند بود با شانه‌هایی باریک و هفتادسال سن، باین‌حال کاملاً سرحال و شق‌ورق بود. پاهایش کشیده و مچ دست و پاهایش ظریف بود و گوش‌های کوچک بامزه‌ای داشت. موهایش که زمانی به روشنی کرک‌های گیاه استبرق بود، حالا از بلوند کم‌رنگ به سفید برگشته بود. گرانت دقیقاً متوجه نشده بود چه زمان رنگ موهای او تغییر کرده است. فیونا هنوز هم موهایش را تا روی شانه‌های بلند نگه می‌داشت، درست مثل مادرش. (این همان چیزی بود که مادر گرانت را دلواپس کرده بود؛ او بیوه‌ای شهرستانی و منشی یک پزشک بود. موی بلند و سپید

مادر فیونا هرآنچه میخواست در خصوص دیدگاهها و سیاستها بداند، به او گفته بود؛ حتا بیشتر از شرایط خود خانه.) اما فیونا به جز در این یک مورد، با وجود استخوانبندی ظریف و چشمان ریز آبی سیر خود شباهت دیگری به مادرش نداشت. دهانش به نسبت کج بود که حالا هم با رزلب قرمز این شرایط بیشتر نمایان می شد، به طور معمول پیش از بیرون رفتن از خانه، آخرین کاری که انجام می داد، همین رزلب زدن بود.

امروز هم او مثل همیشه خودش بود؛ بی شیله پیله و بلا تکلیف، در حقیقت همان گونه که بود؛ ملیح و با حالتی عجیب.

بیشتر از یک سال پیش بود که گرانت کم کم متوجه شد تعداد زیادی کاغذ یادداشت زرد رنگ در سراسر خانه چسبانده شده است. موضوع تازه ای نبود. فیونا همیشه عادت داشت یادداشت بردارد؛ عنوان کتابی که اسمش را در رادیو شنیده بود یا حتا کارهایی که میخواست آن روز انجام دهد. تا جایی که حتا برنامه ی صبحگاهی اش هم نوشته می شد. از نظر گرانت برنامه چندان دقیق نبود بلکه مبهم و رقت انگیز بود: ۷ صبح یوگا، ۷:۳۰-۷:۴۵ دندان، صورت، مو. ۷:۴۵-۸:۱۵ پیاده روی. ۸:۱۵ گرانت و صبحانه.

یادداشت های جدید، متفاوت بودند. آنها روی کتوهای آشپزخانه، کارد و چنگال، چاقوها و ظرف خشک کن چسبانده شده بودند، مگر او نمی توانست در کتوها را باز کند و ببیند داخل شان چیست؟

تازه اتفاقات بدتری هم در راه بود. فیونا به شهر می رفت و بعد

از یک باجه تلفن به گرانت زنگ می‌زد که چه‌طور مسیر بازگشت به خانه را با ماشین رانندگی کند. او برای پیاده‌روی معمولش از مسیر دشت و مزرعه وارد بیشه‌زار می‌شد و بعد از راه خط حصار پرچین برمی‌گشت؛ یک مسیر خیلی دورودراز. او می‌گفت که همیشه با خودش فکر کرده است که بالاخره پرچین‌ها آدم را به یک‌جایی می‌برند.

تشخیص مسئله دشوار بود. او طوری این حرف را دربارهی پرچین‌ها زده بود که انگار یک جوک است، درحالی‌که او شماره تلفن خانه را بدون دردسر به یاد آورده بود.

فیونا گفت: «گمان نمی‌کنم چیزی باشد که نگرانش باشیم. فکر کنم دارم عقلم را از دست می‌دهم.»

گرانت پرسید که آیا قرص خواب مصرف کرده است. و او گفت: «اگر خورده باشم هم یادم نمی‌آید.» بعد هم گفت که متأسف است این‌قدر ناجور و بی‌پروا حرف می‌زند.

«مطمئن هستم که چیزی مصرف نکردم. شاید باید قرص بخورم، قرص ویتامین.»

قرص‌های ویتامین هیچ کمکی نکردند. او در چارچوب در می‌ایستاد و سعی می‌کرد یادش بیاید کجا می‌خواسته برود. او فراموش می‌کرد شعله‌ی اجاق زیر سبزیجات را روشن کند یا این‌که در قهوه‌جوش آب بریزد. او از گرانت پرسید که چه زمان به این خانه نقل مکان کرده‌اند.

«سال گذشته بود یا یک سال قبل‌تر؟»

او گفت: «دوازده سال پیش.»

«تکان دهنده است.»

گرانت به دکتر گفت: «او همیشه تاحدی این طوری بوده است.» او سعی کرد برای پزشک توضیح بدهد که الان چه طور اظهار تعجب و عذرخواهی های فیونا مثل تعارفی روزمره است، بدون این که تفریحی نهان را پنهان کند؛ اما موفق نشد. انکار فیونا پایش روی ماجرای غیرمنتظره سکندری خورده است یا این که یک بازی را شروع کرده که امیدوار است گرانت هم از آن سردر بیاورد.

دکتر گفت: «خب، بله. امکان دارد اولش آگاهانه و به انتخاب شخص باشد. ما که نمی دانیم، می دانیم؟ البته تا زمانی که به روند این سیر نزولی پی ببریم. تا آن موقع واقعاً نمی توانیم حرفی بزنیم.»

پس از مدت کوتاهی، دیگر مهم نبود که ما چه برجسی رویش بزنیم. فیونا دیگر تنهایی خرید نمی رفت و یکبار در سوپرمارکت در فاصله ای که گرانت پشتش به او بود، یکهو غیثش زد. یک پلیس درحالی که فیونا کلی آن طرف تر از وسط خیابان راه می رفت، او را سوار کرد. پلیس اسمش را پرسید و او بدون معطلی جواب داد. بعد هم پلیس اسم رئیس جمهور را از او پرسید.

«مرد جوان اگر این را نمی دانی، واقعاً نباید سر این شغل پر مسئولیت باشی.»

پلیس خندید. اما بعد فیونا اشتباه کرد و از او پرسید آیا «بوریس»<sup>۱</sup> و «ناتاشا»<sup>۲</sup> را ندیده است. این ها سگ های گرگی ایرلندی بودند که او سال ها پیش نگهداری شان را پذیرفته بود. او

با این کارش در حق یک دوست لطف کرده بود، اما بعد تا زمانی که زنده بودند، خودش را وقف آن‌ها کرد. احتمالاً قبول مسئولیت آن‌ها مصادف شد با فهمیدن این موضوع که شاید بچه‌دار نشود. الان گرانت دقیقاً یادش نبود که این قضیه به شرایط زنانگی‌اش هم ربط داشت یا مورد دیگری مطرح بود، گرانت همیشه از فکر کردن به فیزیولوژی بدن زنان پرهیز کرده بود؛ شاید هم به پس از مرگ مادرش مربوط می‌شد. آن روزها گرانت خودش هم تازه وارد دانشگاه شده بود، (و در آن مقطع پول پدرزنش علی‌رغم سابقه‌ی سیاسی مقتنم بود). شاید در نظر عده‌ای او تحت‌تأثیر یکی دیگر از هوس‌های غیرمعارف فیونا قرار گرفته و داماد شده بود و همه‌چیز را راحت و باخشنودی پذیرفته بود، گرچه خوشبختانه خودش تا مدت‌ها بعد متوجه این موضوع نشد.

«میدولیک»<sup>۱</sup> قانونی داشت؛ در ماه دسامبر پذیرش بیمار نداشت. فصل تعطیلات کلی خطر و گرفتاری به همراه داشت. به این ترتیب آن‌ها در ماه ژانویه این مسیر بیست‌دقیقه‌ای را پشت‌سر گذراندند. پیش از این‌که به اتوبان برسند، جاده‌ی بیرون شهر به گودالی باتلاقی می‌رسید که الان کاملاً یخ زده بود.

فیونا گفت: «اوه، یادت می‌آید؟»

گرانت گفت: «من هم داشتم به همین موضوع فکر می‌کردم.»

او گفت: «با این تفاوت که آن شب، مهتاب بود.»

فیونا دربارهِ زمانی صحبت می‌کرد که آن‌ها زیر نور کامل ماه و



در برف چرکین به اسکی رفته بودند، فقط این‌جا آدم به عمق زمستان پی می‌برد. آن‌ها صدای ترک خوردن شاخه‌ها بر اثر سرما را شنیده بودند.

اگر فیونا آن زمان را با این وضوح و به‌درستی به یاد می‌آورد، پس آیا واقعاً مشکل جدی و خاصی وجود داشت؟ در آن شرایط تنها یک کار از دست گران‌ت ساخته بود؛ این‌که با ماشین دور نزنند و به خانه برنگردد.

سرپرست بخش، قانون دیگری را هم برایش توضیح داد. در طول یک‌ماه اول نباید به ملاقات افراد تازه‌وارد می‌آمدند. بیش‌تر افراد برای جافتادن در آن‌جا به چنین زمانی نیاز داشتند. پیش از وضع این قانون، حتا از سوی کسانی که به خواست خودشان به آن‌جا آمده بودند، عجز و لابه و گریه‌وزاری و اوقات تلخی و بهانه‌گیری به پا بود. حول و حوش روز سوم و چهارم بود که شروع می‌کردند به ناله و زاری و التماس برای این‌که به خانه برده شوند. برخی از بستگان هم نسبت به آن حساس بودند و به این‌ترتیب می‌دیدند بعضی‌ها را با صندلی چرخ‌داری چیزی راهی خانه می‌کردند؛ و در مورد کسانی که وضع‌شان هم بهتر از قبل نمی‌شد، دوباره حدود شش ماه یا حتا چند هفته بعد کل آن جارو و جنجال‌های ناراحت‌کننده از نو تکرار می‌شد.

سرپرست گفت: «در حالی‌که ما دیدیم اگر همان یک ماه اول به حال خودشان گذاشته بشوند، معمولاً مثل آدم‌های کم‌حرف شاد و خوش‌اند.»

در واقع آن‌ها سال‌ها پیش چندمرتبه برای دیدن آقای «فارکوثر»<sup>۱</sup>، کشاورز مجرد پیری که همسایه‌شان بود، به میدولیک رفته بودند. او تک و تنها در یک خانه‌ی آجری بادگیری زندگی می‌کرد که از سال‌های ابتدایی قرن تغییر نکرده بود؛ به‌جز اضافه‌شدن یک پنجهال و یک دستگاه تلویزیون. حالا، درست همان‌طور که خانه‌ی آقای فارکوثر از دست رفته بود و جایش را یک قلعه‌ی خوش‌ظاهر گرفته بود که محل اسکان آخر هفته‌ی برخی از مردم اهل تورنتو بود، میدولیک قدیمی هم به کل ناپدید شده بود؛ گرچه سابقه‌اش تنها به دهه‌ی پنجاه برمی‌گشت. ساختمان جدید جای بزرگی بود با طاق ضربی که هوایش به طور ملایم و خوشایندی بوی عطر کاج می‌داد. در راهروها گل و گیاه‌های زیبایی در گلدان‌های سفالی بزرگ چیده شده بودند.

با این همه گرانت متوجه شد در طول همان ماه طولانی و کشداری که باید بدون دیدن او سپری می‌کرد، فیونا را در همان میدولیک قدیمی تجسم می‌کند. گرانت هرروز تلفن می‌زد و امیدوار بود با پرستاری به اسم «کریستی»<sup>۲</sup> حرف بزند. ظاهراً کریستی از پیگیری او متعجب بود، اما از بقیه‌ی پرستارهایی که با آن‌ها برخورد داشت، گزارش کامل‌تری به او می‌داد.

او گفت که فیونا هفته‌ی اول سرما خورده است، بااین‌حال این مسئله برای افراد تازه‌وارد غیرعادی نیست. کریستی گفت: «درست مثل زمانی که بچه‌های تان مدرسه را شروع می‌کنند. آن‌ها در معرض

کلی میکروب فرار دارند و تا مدتی هر بیماری‌ای را می‌گیرند. بعد سرماخوردگی‌اش بهتر شد. آنتی‌بیوتیک‌هایش را قطع کردند و ظاهراً مثل وقتی که تازه وارد آنجا شده بود، گیج و به‌هم‌ریخته نبود. (این بار اولی بود که گرانت دربارهی آنتی‌بیوتیک‌ها و به‌هم‌ریختگی چیزی می‌شنید.) اشتهايش کاملاً خوب بود و به نظر می‌آمد از نشستن در اتاق نشیمن آفتاب‌گیر لذت می‌برد. کریستی گفت که او با چند نفر هم دوست شده است.

اگر کسی تماس می‌گرفت، گرانت می‌گذاشت دستگاه روی پیغام‌گیر برود. افراد و مردمانی که گه‌گاهی با آنها معاشرت داشتند، همسایگان نزدیک نبودند، بلکه دورتادور منطقه‌ی خارج از شهر زندگی می‌کردند و مثل خودشان بازنشسته شده بودند و اغلب بدون اطلاع قبلی از آنجا می‌رفتند. حالا آنها خیال می‌کردند که او و فیونا هم برای سفری یا برنامه‌ای منزل نیستند.

گرانت اسکی‌تورینگ می‌کرد. درحالی‌که آفتاب به تدریج پایین می‌رفت و آسمان بالای سر محوطه‌ی بیرون شهر به رنگ صورتی می‌زد، طوری‌که انگار به امواج یخ‌های حاشیه‌ی کبودرنگ محدود شده است، او همین‌طور دورتادور مزرعه‌ی پشت خانه اسکی می‌کرد. بعد به خانه‌ای که رو به تاریک‌شدن بود، برمی‌گشت و هم‌زمان با درست‌کردن شامش اخبار تلویزیون را می‌دید. آنها معمولاً شام را باهم تهیه می‌کردند. یکی از آنها مقدمات را فراهم می‌کرد و دیگری اجاق را آماده می‌کرد و هم‌زمان دربارهی کار گرانت صحبت می‌کردند؛ او روی تحقیقی دربارهی گرگ‌های

افسانه‌ای نورس<sup>۱</sup> اسکاندیناوی کار می‌کرد، به‌خصوص گرگ بزرگ «فنزیر»<sup>۲</sup> که در پایان جهان «اودین»<sup>۳</sup> را می‌بلعد. آن‌ها همین‌طور دربارهی هر اثری که فیونا مشغول مطالعه‌اش بود و موضوعاتی که همان‌روز و در فاصله‌ای که باهم نبودند پیش می‌آمد، باهم حرف می‌زدند. این‌وقت‌ها پرشور و سرزنده‌ترین و صمیمانه‌ترین رابطه را باهم داشتند، گرچه این صمیمیت هنوز تا حدی در بستر هم حس می‌شد.

گرانث در عالم خواب و خیال، نامه‌ای را به یکی از همکارانش نشان داده بود. نامه از طرف هم‌اتاقی دختری بود که مدتی به او فکر نکرده بود. دختر سالوس و کینه‌توز بود و با گله‌مندی و اشک‌و‌زاری او را تهدید می‌کرد. خود دختر به‌طور آبرومندی از وی جدا شده بود و بعید به نظر می‌رسید که بخواهد جار و جنجالی راه بیندازد، چه رسد به این‌که بخواهد خودکشی کند، اگرچه این نامه با طول و تفصیل همین موضوع را به او می‌گفت.

او خیال کرده بود، این همکار دوستش است. او از آن شوهرهایی بود که کراواتش را یک گوشه پرت کرده بود تا خوش باشد و به عیاشی‌اش برسد. اما حالا به این مسئله بدبین بود.

همکار گرانث به او گفت: «من اگر بودم نمی‌خندیدم.»  
درحالی‌که خود گرانث اصلاً فکر نمی‌کرد خندیده باشد.  
«اگر جای تو بودم سعی می‌کردم فیونا را آماده کنم.»

از این رو گرانت برای پیدا کردن فیونا به میدولیک رفت - همان میدولیک قدیمی - که در عوض از یک سالن سخنرانی سردر آورد. آنجا همه منتظر او بودند تا مثلاً درس بدهد. در آخرین و بلندترین ردیف، چند زن جوان سرد و بی‌احساس نشسته بودند. همه‌ی آنها پیراهن بلند مشکی به تن داشتند و عزادار بودند؛ کسانی که هیچ‌وقت نگاه‌های خیره‌ی گزنده‌شان را از او نمی‌گرفتند و آشکارا یادداشت بر نمی‌داشتند و به آن‌چه می‌گفت اهمیت نمی‌دادند.

فیونا در ردیف اول بود و بی‌دغدغه. او گفت: «آه! در آن سن دخترها همیشه پلاسند و درباره‌ی این‌که چه‌طوری خودشان را می‌کشند، حرف می‌زنند.»

گرانت خودش را از عالم خیال بیرون کشید، قرص خورد و دست‌به‌کار شد که واقعیت را از غیر آن جدا کند.

نامه‌ای وجود داشت و واژه‌ی «رذل» با رنگ سیاه روی در دفترش ظاهر شده بود و وقتی به فیونا گفته شد که دختری به دلیل علاقه‌ی شدیدش به گرانت حسابی عذاب کشیده است، بیش‌تر همان حرف‌هایی را زده بود که در خواب گفته بود. آن همکار دخالتی نکرده و کسی خودکشی نکرده بود. آبروی گرانت هم نرفته بود. در واقع او خیلی راحت از کل قضیه قسر دررفته بود، آن‌هم وقتی فقط چندسال بعد به این فکر می‌کرد که امکان داشت چه اتفاقی بیفتد. اما موضوع همه‌جا پیچید. بی‌اعتنایی و کم‌محلّی‌ها محسوس و آشکار شد. آن سال دعوت‌های کریسمس خیلی اندک بود و شب سال نو را خودشان تنهایی سپری کردند. گرانت مست کرد و بدون این‌که کسی از او بخواهد، به فیونا قول یک زندگی تازه را داد.

در هیچ‌کجا به صراحت نیامده بود که زندگی مردی زن‌باز (البته اگر گرانت می‌باید خود را این‌گونه می‌خواند؛ او که حتا نصفی از برنامه‌های مردانی را که در خواب سرزنش کرده بودند، نداشت.) شامل دست‌ودلبازی و حتا از جان‌گذشتگی است. او بارها به احساسات زن‌ها بیش از آنچه خودش واقعاً حس می‌کرد، توجه نشان می‌داد و می‌کوشید عزت نفس‌شان را حفظ کند. در حدی که حالا می‌دید به جریحه‌دار کردن و حتا سوءاستفاده و تباه‌سازی عزت نفس متهم شده است و همین‌طور فریب فیونا، البته به دلیل این‌که فریبش داده بود. اما بهتر نبود او همان کاری را انجام می‌داد که دیگران با همسران‌شان انجام می‌دادند و او را ترک می‌کرد؟ او هرگز به چنین چیزی فکر نکرده بود. هرگز از عشق‌اش به فیونا کاسته نشده بود و حتا یک‌شب هم از فیونا دور نمانده بود. او برای این‌که تعطیلات آخر هفته را در سان‌فرانسیسکو یا حتا در چادری در جزیره‌ی «مانیتولین»<sup>۱</sup> بگذراند، داستان پر طول و تفریحی سرهم نکرده بود. او از مصرف مواد مخدر و نوشیدنی‌های الکلی خودداری کرده بود و هم‌چنان مقاله چاپ می‌کرد، در هیئت بررسی حضور داشت و در حرفه‌اش پیشرفت کرده بود. به هیچ‌وجه قصد نداشت کار و ازدواجش را به باد بدهد و به خارج از شهر برود و آن‌جا به کارهایی مثل نجاری یا نگهداری زنبور پردازد.

اما در نهایت، اتفاقی شبیه آن رخ داده بود. او با کاهش حقوق خودش را زود بازنشسته کرده بود. پدر فیونا پس از دوره‌ای پریشان‌حوالی و نرسیدن به خود، در آن خانه‌ی بزرگ مرده بود و

هم خود خانه و هم خانه‌ی روستایی که پدرش در آن بزرگ شده بود، در خارج از شهر نزدیک به جورجین بی<sup>۱</sup>، به فیونا ارث رسیده بود.

زندگی تازه‌ای بود. او و فیونا باهم روی خانه کار می‌کردند. آن‌ها به مسابقه‌ی اسکی صحرایی می‌رفتند. با این‌که چندان اهل معاشرت نبودند، اما به تدریج با عده‌ای دوست شدند و دیگر خبری از عشق‌های سرسری نبود.

وقتی حس بی‌انصافی رنگ باخت، گرانت با خودش فکر کرد که چه به‌موقع. آن فمینیست‌ها و شاید هم خود آن دختر نادان غمگین و همان به اصطلاح دوستان ترسویش به‌موقع عذرش را خواسته بودند. آن‌ها او را از زندگی‌ای که بیش از آن‌چه بیارزد، اسباب دردسر شده بود و امکان داشت همان قضیه رفته‌رفته برایش به قیمت از دست‌دادن فیونا تمام شود، بیرون کرده بودند.

روزی که گرانت قرار بود برای اولین ملاقات به میدولیک بازگردد، صبح زود از خواب بیدار شد. او حس کرد شدیداً مورمورش می‌شود، یک‌جور حس انتظار مکاشفه و تقریباً انبساط روحی بود و همراه با بیم و هراس، تواضع و اضطراب و هوشیاری. برف‌ها داشت آب می‌شد. البته هنوز کلی برف به‌جا مانده بود، اما چشم‌انداز خیره‌کننده‌ی زمستان سخت چندی پیش از میان رفته بود. این توده‌های دانه‌دانه زیر آسمان خاکستری‌رنگ، ظاهر فضولات و پس‌مانده‌های مزرعه را داشتند. او در شهر نزدیک به

میدولیک یک گل فروشی پیدا کرد و دسته‌گلی بزرگ خرید. تا به آنروز به فیونا و هیچ شخص دیگری گل هدیه نداده بود. وقتی وارد ساختمان شد، حس عاشقی بیچاره یا شوهری گناهکار را در برنامه‌ای کارتونی داشت.

کریستی گفت: «به‌به. به این زودی گل‌های نرگس! حتماً باید کلی پولش را داده باشی.» او در راهرو جلوتر از کریستین به راه افتاد و در جایی شبیه آبدارخانه چراغ را روشن کرد و آنجا دنبال گلدان گشت. او زن جوان درشتی بود که ظاهراً به‌کل بی‌خیال ظاهر و قیافه‌اش شده بود و فقط به موهایش می‌رسید. موهایش بلوند و پرپشت بود. آن همه تزیین و آراستگی مو بالای سر چهره و جسمی کاملاً معمولی.

کریستی گفت: «آن جاست.» و بعد با سر او را به طرف پایین سالن هدایت کرد.

«اسمش روی در است.»

همین‌طور هم بود، اسم روی پلاکی مزین به پرنده‌های آبی حک شده بود. گرانت مانده بود در بزند یا نه، که در زد. بعد در را باز کرد و اسمش را صدا کرد.

فیونا آنجا نبود. در کمد لباس بسته و تخت هم کاملاً مرتب بود. چیزی روی پاتختی وجود نداشت، جز جعبه‌ای دستمال کاغذی و لیوانی آب. حتا اثری از یک قاب عکس یا تصویر نبود و نه حتا کتاب یا مجله‌ای. شاید آن‌ها باید آن چیزها را داخل قفسه می‌گذاشتند.

گرانت به جایگاه پرستاران برگشت. کریستی گفت: «نبود؟» با



تعجبی که از نظر گرانت سرسری و بی تفاوت بود. گرانت با گل‌هایی که در دستش بود مردد ایستاد. کریستی گفت: «بسیار خُب، باشد. بگذار دسته گل را این جا بگذاریم.» کریستی طوری آه کشید که انگار گرانت یک بچه‌ی کم‌رو است و امروز اولین روز مدرسه‌اش و بعد از مسیر راهرو گرانت را به سوی فضای مرکزی وسیعی برد؛ با نورگیر سقفی، طوری که انگار محل دیدارهای عمومی است. عده‌ای تک و تنها کنار دیوارها روی صندلی راحتی نشسته بودند. عده‌ی دیگری سر میز درست وسط زمین موقت شده نشسته بودند. هیچ کدام شان ناجور به نظر نمی آمدند. آن‌ها پیر بودند؛ برخی شان در حدی ناتوان بودند که به صندلی چرخدار نیاز داشتند، اما محترم و آبرومند بودند. آن زمان که او و فیونا به آقای فارکوثر سر می زدند، صحنه‌های ترسناکی می دیدند. مثل ریش روی چانه‌ی پسرزن‌ها و یک نفر با چشم بیرون زده؛ مثل آلویی گندیده. کانی که آب از لب‌ولوچه‌های شان آویزان بود، سرشان لق لق می خورد و دیوانه‌وار حرف می زدند. حالا به نظر می آمد برخی از موارد ناجور را از آن جا بیرون برده‌اند.

کریستی با صدای ملایم‌تری گفت: «حالا فهمیدی؟ فقط برو و بدون این که او را از جا بپرانی، سلام کن. حالا برو.» او فیونا را از نیم‌رخ دید. فیونا نزدیک یکی از میزهای کارت‌بازی نشسته بود، اما بازی نمی کرد. انگار صورتش کمی پف داشت، به طوری که گوشت اضافی روی یکی از گونه‌هایش گوشه‌ی دهانش را گرفته بود. فیونا بازی مردی را تماشا می کرد که از همه

به او نزدیک‌تر بود. مرد کارت‌هایش را طوری گرفته بود تا او بتواند آن‌ها را ببیند. وقتی گرانٹ به میز نزدیک شد، فیونا سرش را بلند کرد. آن‌ها همگی سرشان را بلند کردند؛ همه‌ی بازیکنان سر میز با ناخرسندی سرشان را بلند کردند. بعد هم درجا به کارت‌های‌شان نگاه کردند، انگار می‌خواستند هرگونه مزاحمتی را پس بزنند.

اما فیونا مثل همیشه مردد با سر کج کرده، با کم‌رویی رندانه لبخند زد و صندلی‌اش را کنار زد و بلند شد و به سراغ گرانٹ رفت و انگشتانش را جلو دهانش گرفت.

او زیر لب گفت: «بازی بریج است، خیلی جدی است. آن‌ها برای این بازی خیلی پرتب‌وتاب‌اند.» فیونا گرانٹ را به سوی میز عملی برد و ادامه داد: «یادم است که خودم هم یک دوره‌ای در دانشکده همین‌طوری بودم. من و دوستانم از کلاس درس می‌زدیم و در سالن دانشجویان می‌نشستیم و سیگار می‌کشیدیم و یک‌کله فقط بازی می‌کردیم. می‌توانم چیزی برایت بیاورم؟ یک فنجان چای؟ متأسفانه قهوه‌ی این‌جا تعریفی ندارد.»

گرانٹ هیچ‌وقت چای نمی‌نوشید.

گرانٹ نمی‌توانست دستش را دور او حلقه کند. یک چیزی در حالت صدا و لبخند او بود که همان‌قدر که آشنا می‌نمود - چیزی در خصوص منش و رفتار فیونا که انگار به‌ظاهر می‌خواست از آن طریق بازیکنان را از دست وی مصون نگه دارد؛ همان‌قدر که می‌خواست ناخرسندی آن‌ها به گرانٹ آسیبی نرساند - این کار را غیرممکن می‌کرد.

گرانٹ گفت: «برایت گل آوردم. فکر کردم اتاقت را شاد می‌کند.

من به اتاقت رفتم، اما تو آنجا نبودی.»  
 او گفت: «خُب نه. من این جا هستم.» و نگاهی به میز انداخت.  
 گرانت گفت: «یک دوست تازه پیدا کردی.» و با سرش به مردی  
 اشاره کرد که فیونا کنارش نشسته بود. درست در همان لحظه مرد  
 به فیونا نگاه کرد و فیونا روی برگرداند؛ شاید به سبب حرفی که  
 گرانت زده بود یا چون نگاه او را بر روی خود حس کرد.  
 فیونا گفت: «او «اویسری» است. جالب است که من او را از  
 خیلی سال پیش می‌شناختم. او در فروشگاه کار می‌کرد. همان  
 فروشگاه ابزار فلزی که پدربزرگم از آن خرید می‌کرد. من و او مدام  
 سربه‌سر هم می‌گذاشتیم، اما او هرگز جرئت نداشت از من دعوت  
 کند با او جایی بروم. تا درست خود تعطیلات آخر هفته‌ی آخر که  
 مرا به بازی بیس‌بال برد. اما وقتی بازی تمام شد، سروکله‌ی  
 پدربزرگم پیدا شد تا مرا با ماشینش به خانه برساند. من برای  
 تابستان به آنجا آمده بودم. منظورم این است که تابستان آمده بودم  
 پیش پدربزرگ و مادربزرگم؛ آخر آن‌ها در مزرعه زندگی  
 می‌کردند.»

«فیونا، من می‌دانم پدربزرگ و مادربزرگ تو کجا زندگی  
 می‌کردند. همان جایی که ما الان زندگی می‌کنیم؛ یعنی زندگی  
 می‌کردیم.»

فیونا بدون این که حواسش کاملاً جمع باشد پرسید: «واقعاً؟»  
 چون مردی که مشغول کارت‌بازی بود، نگاهش کرد؛ نه نگاهی از  
 سر خواهش بلکه امرانه. مرد حدوداً هم‌سن گرانت بود یا شاید

کمی بزرگ‌تر. موی سپید زیر پریشانی روی پیشانی‌اش ریخته بود، و پوستش چغفر اما رنگ‌پریده بود؛ مانند دستکش بچگانه‌ی کهنه‌ی زرد و سفید چروک‌خورده. صورت کشیده‌اش با ابهت و غم‌زده بود و چیزی از جنس زیبایی اسبی پیر و قدرتمند اما سرخورده را داشت. اما تا جایی که به فیونا مربوط می‌شد، او مأیوس و سرخورده نبود.

فیونا گفت: «بهر است من برگردم.» و سرخ‌شدن چهره‌اش بر روی صورتش که به تازگی پر شده بود، خودنمایی کرد. «او فکر می‌کند که اگر من آن‌جا نباشم، نمی‌تواند بازی کند. مضحک است، چون من الان دیگر بازی را بلد نیستم. اگر تو را تنها بگذارم، می‌توانی خودت را سرگرم کنی؟ حتماً باید همه‌ی این چیزها غیرعادی باشد، اما خودت هم تعجب می‌کنی که چه زود به آن عادت می‌کنی و با همه آشنا می‌شوی. البته بعضی‌ها در عالم هپروت هستند. می‌دانی که، نباید توقع داشته باشی همه‌ی آن‌ها تو را بشناسند.»

فیونا روی صندلی‌اش سر خورد و در گوش اویری چیزی گفت. بعد انگشتانش را به پشت مرد زد.

گران‌ت به دنبال کریستی رفت و او را در حال دید. او پارچ‌های آب‌سیب و آب‌انگور را روی چرخ‌ی جلو می‌برد.

کریستی گفت: «خُب؟»

گران‌ت پرسید: «اصلاً او می‌داند من کی هستم؟» خودش چندان مطمئن نبود. شاید فیونا او را دست می‌انداخت؛ از او بعید نبود. آخر سر فیونا با رفتار متظاهرانه‌اش تا حدودی خود را لو داده بود؛

طوری با او حرف زده بود که انگار گرانت یکی از افراد تازه‌وارد آن‌جاست، البته اگر تظاهر بود.

کریستی گفت: «تو زمان نامناسبی به سراغش رفتی، درست موقع بازی.»

او گفت: «اما او حتا بازی هم نمی‌کند.»

«ولی دوستش اوبری که دارد بازی می‌کند.»

«خُب، حالا این اوبری کی هست؟»

«آن مرد اسمش اوبری است، همین دیگه، دوست او. آب‌میوه

می‌خوری؟»

گرانت سرش را تکان داد.

کریستی گفت: «اوه ببین، آن‌ها به هم وابسته‌اند. این قضیه کمی

زمان می‌برد. همان قضیه‌ی دوست صمیمی و این‌جور حرف‌ها.

خودش مثل یک دوره است.»

«یعنی منظورت این است که شاید او نمی‌داند من کی هستم؟»

«امکانش هست. مثلاً امروز نه. اما تو از فردا که خبر نداری،

درسته؟ وقتی مدتی این‌جا بیایی، خودت دستت می‌آید. متوجه

می‌شوی که خیلی جدی‌اش نگیری و یادگیری که روزبه‌روز با آن

مواجه شوی.»

روزبه‌روز. اما واقعاً اوضاع تغییر خاصی نکرد و او هم به این

روال عادت نکرد. در عوض ظاهراً آن کسی که به او عادت کرد،

فیونا بود؛ اما تنها در حد کسی که به او علاقه‌ی خاصی دارد، یا

شاید هم به عنوان مزاحمی که باید از او دوری کرد؛ طبق قوانین

قدیمی فیونا در خصوص آداب معاشرت. او به این مسئله پی برده بود که گرانت باید چنین آدمی باشد. فیونا با مهربانی و محبتی حاکی از بی‌توجهی رفتار می‌کرد و این‌طوری نمی‌گذاشت گرانت بدیهی‌ترین سؤال را بپرسد؛ در این کارش موفق بود. ضروری‌ترین پرسش: «آیا او را به عنوان مردی که حدود پنجاه‌سال شوهرش بوده به یاد دارد؟» گرانت به این نتیجه رسید که فیونا از طرح چنین سؤالی معذب می‌شود؛ نه به دلیل خودش، بلکه به دلیل خود او.

کریستی به او گفت که اوبری نماینده‌ی محلی شرکی بوده است که سم علف‌کش و از این‌جور چیزها به کشاورزان می‌فروخته است. بعد کریستی تعریف کرد که در شرایطی که او نه‌چندان پیر بوده و نه حتا بازنشسته، یک‌بار دچار آسیبی غیرعادی می‌شود.

«معمولاً در خانه زنش از او نگهداری می‌کند. زنش او را برای مراقبت موقت این‌جا گذاشت تا استراحتی کند. خواهر آن زن از او خواسته بود به فلوریدا برود. می‌بینی که، زنش دوره‌ی سختی داشته است، آدم هیچ‌وقت انتظار ندارد مردی مثل او ویروسی بگیرد که دچار تب وحشتناک بالایی شود، آن‌هم درست زمانی که برای تعطیلات به جایی رفته بودند. آن تب او را به کما برد و او را این‌طوری کرد.»

بیشتر بعد از ظهرها می‌شد آن دوتا را سر میز بازی دید. اوبری دستان درشتی داشت، با انگشتانی پهن. برای او کنترل کارت‌ها دشوار بود. فیونا کارت‌های او را مرتب می‌کرد و گاهی به محض سُرخوردن کارت، آن را برایش صاف می‌کرد. گرانت از آن سوی اتاق، حرکت سریع فیونا و خنده‌ی توأم با عذرخواهی‌اش را

می‌دید. گرانت اخم حالت شوهرانه‌ی اوبری را به محض این‌که فیونا نزدیکش می‌شد، می‌دید. البته اوبری ترجیح می‌داد مادامی که فیونا کنارش است، به او بی‌اعتنایی کند.

اما کافی بود فیونا با لبخند به گرانت خوش‌آمد بگوید، کافی بود از روی صندلی‌اش بلند بشود تا به گرانت چای تعارف کند، آن وقت اوبری وحشت‌زده می‌شد. اوبری می‌گذاشت کارت‌ها از میان انگشتانش سر بخورد و به قصد خراب‌کردن بازی روی زمین بیفتد. در این‌صورت فیونا مجبور می‌شد سرگرم کار شود و همه‌چیز را مرتب کند.

وقتی فیونا و اوبری سر میز بازی نبودند، در مسیر راهرو قدم می‌زدند. اوبری با یک دستش کنار نرده‌ها را می‌گرفت و با دست دیگرش به بازوی فیونا می‌چسبید. از نظر پرستارها مایه‌ی شگفتی بود که فیونا موفق شده بود او را از روی صندلی چرخدارش بیرون بکشد. البته برای مسیرهای دورتر، چه برای رفتن به گل‌خانه در یک سر ساختمان یا اتاق تلویزیون در سر دیگر ساختمان، صندلی چرخدار لازم بود.

آن دو در گل‌خانه بین پرپشت‌ترین گل و گیاهان برای خودشان جای نشستن پیدا می‌کردند. گاهی گرانت در سمت دیگر فضای سرسبز می‌ایستاد و گوش می‌داد. همراه با صدای خش‌خش برگ‌ها و آب‌پاشی، صدای خنده و حرف‌زدن آرام فیونا هم می‌آمد. بعد انگار خنده‌اش حالت خرناس به خود می‌گرفت. اوبری می‌توانست حرف بزند؛ گرچه احتمالاً صدایش مانند سابق نبود. انگار همین الان چیزی گفت؛ با هجاهای کاملاً کشیده.

«مراقب باش. او این جاست، عزیزم.»

گران‌ت تلاش کرد ملاقات‌هایش را فقط به روزهای شنبه و چهارشنبه محدود کند. روزهای شنبه شور و شتاب روزهای تعطیل را داشت. خانواده‌ها دسته‌جمعی از راه می‌رسیدند. اغلب مادرها با قبول هر مسئولیتی حتی زمینه‌ساز ادامه‌ی گفت‌وگوها هم بودند. به نظر می‌رسید مردها مرعوب شده‌اند و نوجوان‌ها هم که انگار کسی رودرروی‌شان ایستاده است. برای ملاقات او بری هیچ بچه یا نوهای نیامد و از آن‌جا که آن‌ها نمی‌توانستند کارت‌بازی کنند، میزها را برای دادن مهمانی عصرانه برداشتند، او بری و فیونا خودشان را به‌کل از هیاهوی رفت‌وآمدهای روز شنبه دور نگه‌داشتند. در آن فاصله گل‌خانه برای گفت‌وگوهای صمیمانه‌شان خیلی پر رفت و آمد بود. البته امکان داشت همان حرف‌ها پشت در بسته‌ی اتاق فیونا هم ادامه داشته باشد. گران‌ت وقتی می‌دید در اتاق فیونا بسته است، به خودش اجازه نمی‌داد در بزند؛ گرچه تا مدتی با حس بی‌زاری شدیدی به پلاک اسم سبک دیزنی زل می‌زد.

گاهی هم آن‌ها در اتاق او بری بودند. اما گران‌ت جایش را بلند نبود. هرچه بیشتر در این ساختمان می‌گشت، راهروها، ورودی‌ها و فضاهای نشیمن بیشتر تری را کشف می‌کرد و هنوز هم در پرسه‌زدن‌هایش راه را گم می‌کرد. یک روز شنبه وقتی از پنجره‌ای به بیرون نگاه کرد، دید فیونا - حتماً خودش بود - او بری را روی صندلی چرخ‌داری که آثار برف و یخبندان از آن پاک شده بود، راه می‌برد. فیونا کلاه مسخره‌ی پشمی و ژاکتی با رگه‌های بنفش و آبی پوشیده بود. از همان مدلی که او در فروشگاه تن زن‌های محلی



دیده بود. احتمالاً آن‌ها به خودشان زحمت نمی‌دادند لباس زن‌های تقریباً هم‌سایز را مرتب کنند و مطمئن بودند که در هر صورت آن‌ها لباس‌های‌شان را نمی‌شناسند. آن‌ها موهایش را هم کوتاه کرده بودند و هاله‌ی فرشته‌گونه‌ی فیونا را از وی گرفته بودند.

در یک روز چهارشنبه، وقتی همه چیز عادی‌تر از همیشه بود و دوباره بازی در جریان بود و زن‌های اتاق حرفه‌وفن سرگرم درست کردن گل‌های ابریشمی یا عروسک‌های پارچه‌ای بودند و گرانت می‌توانست با زن خودش گفت‌وگویی کوتاه، دوستانه اما زجرآور داشته باشد، به فیونا گفت: «چرا موهایت را این‌قدر کوتاه کردند؟»

فیونا برای اطمینان، دستش را بر روی سرش گذاشت و گفت: «عجیب است، من اصلاً متوجه جای خالی‌اش نشدم.»

آن زمان که گرانت برای اولین‌بار تدریس زبان «انگلو-ساکسون»<sup>۱</sup> و «نوردیک»<sup>۲</sup> را آغاز کرده بود، در کلاس‌هایش دانشجویانی معمولی داشت. اما پس از چندسال تغییری توجه‌اش را جلب کرد. زنان متأهل به دانشگاه می‌آمدند، آن‌هم نه با ایده‌ی پیدا کردن صلاحیت شغلی بهتر یا رفتن به سر کار، صرفاً به این قصد که موضوع فکری جالب‌تری از کار خانه و سرگرمی‌های معمول‌شان داشته باشند. برای این‌که زندگی‌شان را پربارتر کنند و شاید در

۱ Anglo-Saxon: زبان قبایل آلمانی که در قرن پنجم انگلیس را اشغال کردند.

۲. Nordic: زبانی ناهمگون متشکل از زبان‌های دانمارکی، نروژی و سوئدی که در سراسر مدارس کشورهای شمال اروپا تدریس می‌شود.

ادامه‌اش همان مردانی که به آن‌ها آموزش می‌دادند، بخشی از همین غنای زندگی‌شان می‌شدند، به طوری که حالا شاید همین مردها در نظر این زنها اسرارآمیزتر و بهتر از مردانی بودند که در خانه برای‌شان آشپزی می‌کردند و ...

برخی از کسانی که برای کلاس‌های گران‌ت‌ثبت‌نام کرده بودند، درباره‌ی زبان و فرهنگ اسکاندیناوی پیش‌زمینه‌ی ذهنی داشتند یا این‌که مطالبی درباره‌ی «نورس»<sup>۱</sup> از «واگنر»<sup>۲</sup> یا رمان‌های تاریخی یاد گرفته بودند. هم‌چنین عده‌ای بودند که تصور می‌کردند او یکی از زبان‌های «سلتیک»<sup>۳</sup> را آموزش می‌دهد؛ کسانی که هر موضوع سلتیکی برای‌شان جذابیتی رازگونه داشت. او با این عده از مشتاقان، از پشت میز خود و با قدری پرخاش و تنیدی صحبت می‌کرد.

«اگر می‌خواهید زبان زیبایی یاد بگیرید، بروید زبان اسپانیایی یاد بگیرید. آن‌موقع اگر روزی به کشور مکزیک بروید، به کارتان می‌آید.»

برخی توصیه‌اش را می‌پذیرفتند و می‌رفتند. اما ظاهراً عده‌ی دیگری از این لحن آمرانه‌اش جا می‌خوردند. آن‌ها با اراده‌ی خاصی کارشان را می‌کردند و به دفترش می‌رفتند و وارد عالم زندگی رضایت‌مندانه‌ی معمولش می‌شدند و حیران و شگفت‌زده شکوفایی فرمان‌برداری بلوغ زنانه‌ی خویش را همراه می‌آوردند و با بیم و امید به دنبال تأیید کار خود بودند.

گرائت، زنی به اسم «جکی آدامز»<sup>۱</sup> را انتخاب کرد. او درست نقطه‌ی متضاد فیونا بود؛ قد کوتاه، تپل و توپر، با چشم‌های سیر و به شدت احساساتی. او به کل با طعنه و کنایه بیگانه بود. این رابطه یک سالی دوام آورد تا زمانی که خانواده جکی به جای دیگری منتقل شد. وقتی در اتومبیل جکی با هم خداحافظی می‌کردند، شدیداً می‌لرزید؛ انگار هیپوترمی داشت. زن چندمرتبه برایش نامه نوشت، اما گرائت حس کرد لحن نامه‌هایش عصبی است و نمی‌دانست چه طوری به آن‌ها جواب بدهد. او گذاشت زمان جواب‌گویی به نامه‌ها بگذرد و در این فاصله به طرز غیرمنتظره و سحرانگیزی درگیر رابطه با دختری شد که می‌توانست از نظر سنی جای دختر جکی باشد. دخترهای جوان با موهای بلند و صندل‌پوش، با کلی ادا و ناز و عشوه به دفترش می‌آمدند. ارتباط محتاط و صمیمانه و لطیفی که با جکی ایجاد شده بود، به یکباره نقش بر آب شد. ضربه‌ای گرفتارش کرد، همان‌گونه که خیلی‌های دیگر را هم گرفتار کرد. آبروریزی و فضاحت‌ها عیان شد؛ با کلی حاشیه‌سازی. هم انتقام‌گیری‌هایی در پی داشت و هم عده‌ای از کار اخراج شدند. اما عده‌ای که اخراج شدند، برای تدریس به کالج‌های کوچک‌تر یا دانشگاه‌های آزاد رفتند و بسیاری از همسرهایی که به حال خود رها شدند، با این ضربه کنار آمدند و وانمود کردند به دخترهای جوانی که شوهران‌شان را وسوسه کرده بودند، بی‌اعتنا هستند. ضیافت‌های آکادمیک، که قبلاً قابل پیش‌بینی بودند، به عرصه‌ای پرخطر تبدیل شدند. یک مرض مسری شده بود و مانند تب

اسپانیایی به سرعت داشت پخش می‌شد. تنها با این تفاوت که این‌بار مردم سریع به دنبال عامل بیماری رفتند و تنها عده‌ی اندکی که شانزده تا شصت سال سن داشتند، ترجیح دادند از این‌گود بیرون بمانند.

البته این‌که اغراق بود. فیونا خودش هم دقیقاً همین را ترجیح می‌داد و خود گرانت هم اشتیاقی نشان نداد. او احساس سعادت و آسودگی خاطر جدی می‌کرد. تمایلی که گرانت از دوازده‌سالگی به خپل شدن داشت، از میان رفت. او پله‌ها را دوتا یکی بالا می‌رفت. با این‌که هرگز سابقه نداشت، اما حالا وقتی از پشت پنجره‌ی دفترکارش به بیرون نگاه می‌کرد، قدر تمام چیزهایی را که می‌دید، می‌دانست.

ابرهای پراکنده و غروب آفتاب زمستانی، سحر و افسون چراغ‌های سبک قدیمی که از میان پرده‌ی اتاق نشیمن همسایه‌هایش روشن می‌شد، صدای جیغ و فغان بچه‌ها در پارک که دم غروب حاضر نبودند سورت‌مه‌سواری‌شان را در دشت ترک کنند. تابستان بود که او نام گل‌ها را یادگرفت. او سر کلاسش پس از تعلیم دیدن توسط مادرزن تقریباً لالش (که سرطان گلو داشت)، دل را به دریا زد تا چکامه‌ی باشکوه و خونین ایسلندی «هوفودلاس»<sup>۱</sup> را که برای تکریم «شاه اریک<sup>۲</sup> تبرخونی» سروده شده بود، از حفظ بخواند. این چکامه را یک شاعر اسکاندیناوی - دوران وایکینگ‌ها<sup>۳</sup> - سروده بود که شاه حکم مرگ او را صادر کرده بود.

فیونا هیچ‌وقت زبان ایسلندی یاد نگرفته بود و هرگز احترام

زیادی برای داستان‌هایی که از دوروبرش می‌شنید قایل نبود؛ همان داستان‌هایی که گرانت آموخته و درباره‌شان نوشته بود. آواز قهرمان‌های آن‌ها، عنوان‌هایی مانند «نجال پیر»<sup>۱</sup> یا «استوری پیر»<sup>۲</sup> داشت. اما در فاصله‌ی سال‌های اخیر فیونا کم‌کم به خود آن کشور علاقه‌مند شده و به راهنماهای مسافرتی نگاهی کرده بود. او درباره‌ی سفر «ویلیام موریس»<sup>۳</sup> و «آدن»<sup>۴</sup> مطالبی خوانده بود. او واقعاً نمی‌خواست به آن‌جا سفر کند. فیونا می‌گفت که باید یک جایی باشد که آدم به آن فکر کند و درباره‌اش بداند و شاید هم خواهان آن باشد، اما هرگز آن را نبیند.

باین‌حال گرانت در سفر بعدی‌اش به میدولیک کتابی آورد که مربوط به نقاشی آبرنگ قرن نوزدهم بود و اثر زنی که به ایسلند سفر کرده بود. یک روز چهارشنبه بود. گرانت برای پیدا کردن فیونا سر میز کارت‌بازی رفت، اما فیونا را ندید. زنی گرانت را صدا زد: «او این‌جا نیست، مریض است.»

صدای زن پرنخوت و هیجان‌زده بود، خرسند از این‌که مرد را شناخته است، درحالی‌که گرانت چیزی درباره‌ی او نمی‌دانست. شاید حتا خرسند از هرآن‌چه درباره‌ی فیونا می‌دانست، درباره‌ی زندگی فیونا در این‌جا، به طوری‌که شاید فکر می‌کرد دانسته‌هایش بیش‌تر از گرانت است.

زن اضافه کرد: «آن مرد هم این‌جا نیست.»

---

1. old Njal  
2. Old Snorri  
3. William Morris  
4. Aaden

گران‌ت راه افتاد تا کریستی را پیدا کند، اما او خیلی وقت نداشت. کریستی با زنی گریان صحبت می‌کرد که ظاهراً اولین بار بود که برای عیادت می‌آمد.

وقتی گران‌ت از کریستی پرسید که فیونا دچار چه مشکلی شده است، او گفت: «چیز خاصی نیست، فقط امروز مانده توی تختش، کمی غمگین است.»

فیونا روی تختش نشسته بود. چندباری که او به این اتاق آمده بود، هیچ‌موقع توجه نکرده بود که این تخت بیمارستان است و می‌شود آن را به این حالت بالا آورد. فیونا یکی از پیراهن‌های راحتی یقه‌بلند بامزه‌اش را پوشیده بود و چهره‌اش رنگ‌پریده بود؛ مانند خمیر آرد.

اوبری با صندلی چرخ‌دارش کنار تخت او نشسته بود و تا جایی که امکان داشت، خودش را به تخت نزدیک کرده بود. اوبری به جای پیراهن‌های بی‌رنگ و روی یقه‌باز همیشگی‌اش، یک ژاکت و کراوات داشت. کلاه پشمی شیکش روی تخت بود. ظاهرش طوری بود که انگار برای انجام کار مهمی بیرون رفته است.

هر کاری که انجام داده بود، حسابی او را از پا انداخته بود؛ رنگ‌وروی او هم پریده بود.

وقتی متوجه شدند او کیست، نگاه‌های سرد و بی‌احساس مملو از ماتم‌زدگی‌شان به آسودگی خاطر بدل شد؛ حتا اگر چندان هم حس خوشایندی نداشتند. او کسی نبود که آن‌ها فکرش را می‌کردند. آن‌ها دست هم‌دیگر را گرفته بودند و حاضر نبودند دست هم را رها کنند.

کلاه روی تخت. ژاکت و کراوات.

مسئله این نبود که اوبری بیرون رفته بود. سؤال این نبود که او کجا رفته یا به دیدن چه کسی. سؤال این بود که به کجا می‌خواست برود.

گران کتاب را روی تخت کنار دست آزاد فیونا گذاشت و گفت: «درباره‌ی ایسلند است. فکر کردم شاید دلت بخواهد نگاهی به آن بکنی.»

فیونا گفت: «بله، ممنونم.» او به کتاب نگاه نکرد.

مرد گفت: «ایسلند.» فیونا گفت: «ایس - لند.» هجای اول تلنگری از علاقه‌مندی به همراه داشت، اما هجای دوم تأثیری نداشت. به هر صورت فیونا ناگزیر بود دوباره حواسش را معطوف اوبری کند که داشت دست درشتش را از دست او بیرون می‌کشید.

فیونا پرسید: «چی شده؟ عزیز دلم چی شده؟»

گران هرگز نشنیده بود فیونا از چنین عبارت ادبی استفاده کند. فیونا گفت: «اوه، بسیار خُب. بیا.» و از جعبه‌ی کنار تختش مثنی‌دستمال کلینکس بیرون کشید؛ اوبری زده بود زیر گریه. فیونا گفت: «بیا بگیر.» و اوبری تا جایی که می‌توانست سعی کرد دستمال را خوب در دستش بگیرد و با ناشیگری اما ماهرانه صورتش را چندبار پاک کرد. وقتی سرگرم این کار بود، فیونا رو کرد به گران.

فیونا به نجوا زیر لب گفت: «بر حسب اتفاق تو این طرف‌ها آشنایی چیزی نداری؟ خودم دیدم که با آن‌ها حرف می‌زنی...» اوبری به نشانه‌ی اعتراض یا درماندگی یا انزجار، صدایی از

خودش درآورد. بعد بالاتنه‌اش طوری به جلو خم شد که انگار می‌خواست خودش را روی زن بیندازد. فیونا خودش را نصفه نیمه از روی تخت بیرون کشید، مرد را گرفت و او را نگه داشت. ظاهراً درست نبود گرانت بخواهد به فیونا کمک کند.

فیونا گفت: «هیس، اوه عزیزم هیس. ما هم‌دیگر را می‌بینیم. باید این کار را بکنیم. من به دیدنت می‌آیم. تو به دیدنم می‌آیی.» او بری درحالی که سرش روی شانه‌ی فیونا بود، دوباره همان صدا را از خودش درآورد. گرانت به درستی نمی‌دانست چه باید بکند، کاری از دستش بر نمی‌آمد جز این‌که از اتاق بیرون برود.

وقتی گرانت به کریستی برخورد کرد، او گفت: «کاش زنش عجله می‌کرد و خودش را به این‌جا می‌رساند. کاش زنش او را از این‌جا بیرون می‌برد و این رنج و عذاب را کم می‌کرد. ما باید به زودی شام بدهیم. چه‌طور می‌توانیم آن زن را در شرابطی که او هنوز این‌جا می‌پلکد، وادار کنیم چیزی بخورد؟»

گرانت گفت: «من بمانم؟»

«برای چی؟! می‌دانی که او بیمار نیست.»

گرانت گفت: «که کنارش باشم.»

کریستی سرش را تکان داد. «آنها باید خودشان به تنهایی با این مسائل کنار بیایند. معمولاً آنها حافظه‌ی کوتاه‌مدت دارند که این همیشه هم بد نیست.»

گرانت بدون این‌که به اتاق فیونا بازگردد، آن‌جا را ترک کرد. او متوجه شد باد گرمی می‌وزد و کلاغ‌ها قشقرق به‌پا کرده‌اند. در



محوطه‌ی پارکینگ زنی با کت و شلوار پیچازی مشغول بیرون آوردن صندوقی چرخدار تاشویی از صندوق عقب اتومبیل بود.

فیونا نتوانست با اندوهش کنار بیاید. او زمان صرف غذا چیزی نمی‌خورد، گرچه وانمود می‌کرد می‌خورد و غذا را در دستمالش پنهان می‌کرد. به او روزی دوبار نوشیدنی کمکی و تقویتی می‌دادند، یک نفر می‌ماند و نگاه می‌کرد تا او آن را کاملاً فرو بدهد. او از روی تخت بیرون می‌آمد و لباس‌هایش را می‌پوشید، اما فقط دلش می‌خواست در اتاقش بنشیند. اگر کریستی یا گرانت در ساعات ملاقات او را در راهرو یا فضای بیرون راه نمی‌بردند، او هیچ فعالیتی نداشت. گریه‌وزاری چشم‌هایش را تار و بدشکل کرده بود. دکمه‌های ژاکتش - البته اگر اصلاً مال خودش بود - کج و معوج بسته می‌شد. او هنوز به جایی نرسیده بود که موهایش را شانه نزنند یا ناخن‌هایش را تمیز و مرتب نکنند، اما امکان داشت خیلی زود آن حالت هم پیش بیاید. کریستی گفت که عضله‌هایش دارد از بین می‌رود و اگر وضعش بهبود پیدا نکند، باید از واکر استفاده کند.

کریستی به گرانت گفت: «اما می‌دانی، همین‌که به آن‌ها واکر می‌دهند، به آن عادت می‌کنند و دیگر هیچ‌وقت زیاد راه نمی‌روند. تو باید بیشتر تر به او رسیدگی کنی. سعی کن تشویقش کنی.»

اما در این باره بخت با گرانت نبود. انگار فیونا از او خوشش نمی‌آمد، گرچه به ظاهر می‌کوشید این را نشان ندهد. شاید هر بار که فیونا او را می‌دید، یاد آخرین دقایقی می‌افتاد که با او بری بود؛ وقتی او از گرانت کمک خواسته بود، وی به فیونا کمک نکرده بود.

حالا دیگر گرانت می‌دید دلیلی ندارد به ازدواج‌شان اشاره‌ای کند.

سرپرست بخش گرانت را به دفترش خواند. او گفت که حتا با وجود مکمل‌های غذایی فیونا هم‌چنان دارد وزن کم می‌کند.

«مطمئن هستم می‌دانید ما نمی‌توانیم در طبقه‌ی اول مراقبت پزشکی‌مان را تمدید کنیم. وقتی کسی بیمار است به طور موقت از او مراقبت می‌کنیم، اما اگر به حدی ضعیف و ناتوان شوند که نتوانند راه بروند و کارهای خودشان را انجام بدهند، ما باید طبقات دیگر را در نظر بگیریم.»

گرانت گفت که فکر می‌کند فیونا مدت زیادی در تخت نبوده است.

«درست است، اما اگر خودش را تقویت نکند، این‌طوری می‌شود. همین الان او لب مرز است.»

گرانت گفت که تا به حال فکر می‌کرده طبقه‌ی دوم برای کسانی است که هوش و حواس‌شان به هم ریخته است. او گفت: «آن‌ها هم آن‌جا هستند.»

وقتی گرانت به خودش آمد، دید که در خیابان «بلک‌هوکس»<sup>۱</sup> رانندگی می‌کند. به نظر می‌رسید همه‌ی خانه‌ها تقریباً در یک فاصله‌ی زمانی ساخته شده‌اند، شاید سی یا چهل سال قبل‌تر. خیابان پهن بود و پیچ داشت و اثری از پیاده‌رو نبود. دوستان گرانت و فیونا پس از بچه‌دار شدن به محله‌هایی مثل این‌جا نقل مکان

کردند و هنوز هم خانواده‌های جوان همین‌جا زندگی می‌کردند. بالای در گاراژها حلقه‌ی تور بسکتبال بود و در ورودی محوطه‌ها سه چرخه. بعضی از خانه‌ها در سرآزیری بودند. روی زمین‌های اطراف جای نقش لاستیک ماشین‌ها مانده بود و پشت پنجره‌ها را برای عایق‌کاری کاغذ آلومینیوم چسبانده یا پرچم و پارچه‌ای رنگ‌ورورفته آویزان کرده بودند. اما تعداد اندکی از خانه‌ها ظاهراً خودشان را تا جای ممکن متناسب با وضع روز حفظ کرده بودند. عده‌ای وقتی خانه‌ها نوساز بود به آن‌جا آمده بودند؛ مردمانی که یا پولش را نداشتند یا حتا حس نکردند نیاز است به منطقی‌تری بهتر نقل مکان کنند.

خانه‌ای که در دفتر تلفن به عنوان ملک اویری و همسرش ثبت شده بود، جزء همین موارد بود. مسیر ورودی سنگ‌فرش شده بود و حاشیه‌ی اطرافش را گل‌های سنبل متمایز می‌کرد؛ گل‌ها مانند گل‌چینی سفت و محکم بودند و یکی در میان آبی و صورتی. گرانت از همسر اویری به‌جز آن کت و شلوار پیچازی که آن‌روز در محوطه‌ی پارکینگ پوشیده بود، چیز دیگری به یاد نداشت. زمانی که زن روی صندوق عقب اتومبیل خم شده و دنباله‌ی پشت کتش بالا رفته بود. به نظر گرانت زنی خوش‌هیكل اما کمی درشت بود.

امروز زن آن کت و شلوار پیچازی را پوشیده بود. او یک شلوار راحت قهوه‌ای کمربنددار و یک بلوز کشیاف صورتی به تن داشت. زن به‌راحتی ده دوازده سال از شوهرش جوان‌تر می‌زد. موهایش کوتاه و مجعد بود و به‌طور مصنوعی قرمز شده بود. زن چشمانی

آبی داشت - کمی روشن‌تر از آبی چشمان فیونا - آبی کم‌رنگ مایل به زرد یا آبی فیروزه‌ای که کمی هم پف داشت. با چین و چروک‌های بسیار که با آرایشی فندقی‌رنگ بیش‌تر به چشم می‌آمد یا شاید هم آن رنگ قهوه‌ای روشن به خاطر فلوریدا بود.

گرانت گفت که نمی‌داند چه‌طوری خودش را معرفی کند.

«من قبلاً شوهرتان را در میدولیک می‌دیدم. خودم از

بازدیدکننده‌های دایمی آن‌جا هستم.»

زن او بری گفت: «بله.» و چانه‌اش را به حالتی تهاجمی تکان داد.

«شوهرتان در چه حال است؟»

«در چه حال» در آخرین لحظه به ذهنش رسیده بود.

زن گفت: «خوب است.»

«زن من و ایشان باهم دوستند.»

«این را شنیدم.»

«می‌خواستم اگر یک دقیقه فرصت داشته باشید، درباره‌ی

موضوعی با شما صحبت کنم.»

زن گفت: «شوهر من نخواست با زن شما رابطه‌ی خاصی را

شروع کند، اگر منظورتان این است. او مزاحم زن‌تان نشد. نه

توانایی‌اش را دارد و نه در هر صورت چنین کاری می‌کند. تا جایی

که من شنیدم قضیه برعکس است.»

گرانت گفت: «نه، اصلاً موضوع این نیست. من نیامده‌ام از

چیزی گله کنم.»

زن گفت: «اوه، خُب معذرت می‌خواهم. فکر کردم موضوع این

است. پس بهتر است بیایی تو. از لای در سوز سردی می‌آید. امروز

هوای بیرون آن قدرها هم گرم نیست.»

برای گرانت حتا وارد خانه شدن خودش پیروزی بود.

زن او را از کنار اتاق نشیمن داخل خانه برد و گفت: «ما باید در

آشپزخانه بنشینیم تا من بتوانم صدای اویری را بشنوم.»

چشم گرانت به پرده‌ی دولایه‌ی پنجره‌های جلو افتاد، هردو آبی

بودند؛ یکی نازک و دیگری براق. با کاناپه‌ای به همان رنگ و فرش

رنگ‌ورو رفته‌ی شلوغی، با کلی آینه‌ی پرجلا و وسایل زینتی. فیونا

برای آن پرده‌های نازک اصطلاح خاصی داشت. با این‌که آن را به

صورت یک جوک تعریف می‌کرد، اما آن را از زنی نقل می‌کرد که

همان اصطلاح را جدی به کار برده بود. فیونا به هر اتاقی که

می‌رسید، روشن و خلوت بود. اگر این‌جا بود از جمع‌شدن این همه

وسيله در فضایی به این کوچکی انتقاد می‌کرد. از اتاقی در آن سوی

آشپزخانه - جایی مانند اتاق نشیمن آفتاب‌گیر - صدای تلویزیون را

می‌شنید.

استجابت دعا‌های فیونا فقط نیاز به کمی حوصله داشت. او

چیزی شبیه به بیس‌بال تماشا می‌کرد. زنش به او نگاهی انداخت.

زن پرسید: «تو خوبی؟» و در را تا نیمه بست.

او به گرانت گفت: «شاید بد نباشد یک فنجان قهوه میل کنی.

پسرم کریسمس سال گذشته این کانال ورزشی را برایش گرفت.

نمی‌دانم بدون آن چه کار می‌کردیم.»

روی پیشخوان‌های آشپزخانه همه‌جور ابزار و وسیله‌ای دیده

می‌شد؛ قهوه‌جوش، غذا‌ساز، چاقوتیزکن و چیزهای دیگری که

گرانت یا اسم‌شان را نمی‌دانست یا کاربردشان را. ظاهر همه نشان

می‌داد نو و گران هستند، انگار تازه از بسته‌بندی خارج شده‌اند یا هرروز تمیزشان می‌کنند.

گران با خودش فکر کرد شاید بد نباشد از چیزهایی تعریف کند. او از قهوه‌جوشی که زن استفاده می‌کرد، تعریف کرد و گفت که او و فیونا همیشه می‌خواستند یکی بخرند. این حرف اصلاً حقیقت نداشت؛ فیونا فقط با یک دستگاه ساخت اروپا که هم‌زمان فقط دو فنجان قهوه می‌داد، کار می‌کرد.

زن گفت: «این را پسر و زنش به ما داده‌اند. آن‌ها در «کملوپس بی.سی» زندگی می‌کنند. خرت و پرت‌هایی که آن‌ها برای‌مان می‌فرستند، خیلی به دردمان نمی‌خورد. ضرر نداشت اگر به جایش این پول را صرف سرزدن به ما می‌کردند.»

گران فیلسوف‌آبانه گفت: «به گمانم سخت درگیر زندگی خودشان هستند.»

«زمستان گذشته که به هاوایی رفتند، سرشان چندان شلوغ نبود. ما در خانواده کسی را نداریم که به او احساس نزدیکی کنیم، اگر داشتیم که متوجه می‌شدی، ما فقط او را داریم.»

زن قهوه را داخل فنجان‌های سرامیکی قهوه‌ای - سبزی ریخت که از روی شاخه‌های بریده‌بریده‌ی تنه‌ی درخت سرامیکی روی میز برداشت.

گران گفت: «آدم‌ها تنها می‌شوند.» فکر کرد الان وقتش است که شانسی را امتحان کند.

«اگر آن‌ها از دیدن کسی که برای‌شان اهمیت دارد محروم شوند،

غمگین می‌شوند. به عنوان مثال فیونا، زن من.»

«فکر کردم گفتمی به او سر می‌زنی.»

او گفت: «من می‌روم ولی موضوع این نیست.»

و همان موقع دلش را به دریا زد تا درخواستی را که به خاطرش تا این جا آمده بود، مطرح کند. آیا زن می‌توانست او ببری را برای ملاقات به میدولیک ببرد، شاید فقط هفته‌ای یک روز؟ با اتومبیل فقط یکی دو مایل فاصله بود. یا اگر زن بخواهد استراحت کند، او خودش او ببری را به آن جا می‌برد، هیچ مسئله‌ای نبود. گرانت پیش‌تر به این موضوع فکر نکرده بود و وقتی این پیشنهاد را داد، هراسان شد. او مطمئن بود از عهده‌اش برمی‌آید. وقتی گرانت حرف می‌زد، زن لب‌های بسته و زبانش را طوری تکان داد که انگار مزه و طعم مشکوکی را شناسایی می‌کند. زن برای قهوه‌ی او شیر و برای شیرینی زنجبیلی یک پیش‌دستی آورد.

بشقاب را که روی میز گذاشت، گفت: «خانگی است.» در لحن کلامش بیش از آن که حس مهمان‌نوازی باشد، حس عرض‌اندام بود. او تا زمانی که ننشسته، داخل قهوه‌اش شیر نریخته و آن را هم نزده بود، حرف دیگری نزد.

بعد گفت: «نه.»

«نه، من نمی‌توانم چنین کاری بکنم. دلیلش این است که نمی‌خواهم آن مرد را ناراحت کنم.»

گرانت با جدیت پرسید: «ناراحتش می‌کند؟»

«بله، همین‌طور است. ناراحتش می‌کند. کار درستی نیست که او را

بیاوریم خانه و بعد او را برگردانیم. این کار فقط سردرگمش می‌کند.»

«یعنی متوجه نمی‌شود که فقط یک ملاقات است و بس؟ یعنی خودش به این برنامه عادت نمی‌کند؟»

«او همه چیز را خیلی خوب می‌فهمد.» زن طوری این حرف را زد که انگار گرانت به او بری توهین کرده است. «اما به هر حال این کار برنامه‌اش را مختل می‌کند. تازه من خودم باید همه‌ی کارهایش را انجام بدهم و سوار ماشینش کنم. می‌دانی آن‌طورها هم که فکر می‌کنی، اداره کردنش ساده نیست، او مرد درشتی است. من باید با ترفند راضی‌اش کنم سوار اتومبیل بشود و صندوقی‌اش را بردارم، اصلاً چرا باید این کارها را انجام بدهم؟ اگر قرار باشد من این همه به زحمت و دردسر بیفتم، ترجیح می‌دهم او را به جای بهتری ببرم.»

«حتی اگر من خودم این کار را انجام بدهم؟» گرانت سعی کرد با لحن امیدوار و منطقی صحبت کند. «درست است، شما نباید به زحمت بیفتید.»

زن صاف و پوست‌کنده گفت: «شما نمی‌توانید. شما که او را نمی‌شناسید، نمی‌توانید از عهده‌ی او بریابید. او تحمل نمی‌کند شما کارهایش را انجام بدهید. با صرف آن همه زحمت، و آن وقت، او چه گیرش می‌آید؟»

گرانت فکر کرد بهتر است دیگر حرفی از فیونا به میان نیاورد. زن گفت: «بردن او به بازاری جایی منطقی‌تر است. یا حالا که دوباره قایق‌های دریاچه کارشان را شروع کرده‌اند، احتمالاً بردنش به آن‌جا برای تماشای قایق‌ها حال و هوایش را بهتر می‌کند.»  
بعد بلند شد و از کنار پنجره‌ی بالای ظرف‌شویی سیگار و



فندکش را برداشت.

او پرسید: «سیگار می کشید؟»

گرانگت گفت: «نه ممنون!»؛ گرچه اصلاً نمی دانست زن واقعاً دارد به او سیگار تعارف می کند یا نه.

«هیچ وقت سیگار نکشیدی؟ یا این که ترک کردی؟»

مرد گفت: «ترک کردم.»

«چند وقت پیش؟»

مرد به این موضوع فکر کرد.

«سی سال پیش. نه، بیش تر است.»

او تقریباً زمانی که با جکی آشنا شد، تصمیم گرفت سیگار را ترک کند. اما یادش نبود اول سیگارش را ترک کرد و خیال کرد برای این کارش جایزه و پاداش بزرگی در راه است یا این که فکر کرده بود دیگر وقتش است سیگار را کنار بگذارد، آن هم حالا که چیزی سرگرمش می کرد.

زن سیگارش را روشن کرد و گفت: «من خود ترک کردن را ترک کردم؛ فقط به این نتیجه رسیدم که ترک کردن را ترک کنم.»

همین.

شاید دلیل چین و چروک ها همین بود. کسی - یک زن - به او گفته بود که زن های سیگاری توی صورت شان حسابی چین و چروک می افتند. اما می توانست به خاطر آفتاب باشد یا صرفاً جنس پوستش، گردنش هم به طور قابل توجهی پر چین و چروک بود. اغلب زن هایی به سن و سال او ظاهرشان تناقض هایی هم داشت. ویژگی های خوب و بد، شانس و اقبال ژنتیکی یا فقدانش،

همه با هم تلفیق شده بود. فقط عده‌ی کمی از زن‌ها تمام زیبایی‌شان یک‌جا حفظ می‌شد، گرچه در هاله‌ای، مانند فیونا. شاید این هم حقیقت نداشت. شاید او این‌طور فکر می‌کرد؛ چون فیونا را از جوانی‌اش می‌شناخت. وقتی که او بری به همسرش نگاه می‌کرد، آیا یک دختر دبیرستانی پر ادا و اطوار گستاخ را می‌دید که چشمان آبی‌اش کمی انحراف دارد و لب‌های گیرایش را به دور سیگاری ممنوعه می‌گذارد؟

زن او بری گفت: «پس زن شما افسرده است؟ اسم زنتان چه بود؟ فراموش کردم.»

«فیونا.»

«فیونا. و اسم خودتان؟ گمان نمی‌کنم تا به حال کسی آن را به من گفته باشد.»

گرانگ گفت: «گرانگ.»

زن به طرز غیرمنتظره‌ای دستش را از آن سوی میز جلو آورد: «سلام گرانگ، من ماریان هستم.»

زن گفت: «پس حالا که ما اسم هم‌دیگر را می‌دانیم، دلیلی ندارد من به صراحت به تو نگویم که چه نظری دارم. من نمی‌دانم که او بری هنوز هم مثل سابق مشتاق دیدن فیونا هست یا نه. من از او نمی‌پرسم و او هم به من نمی‌گوید. شاید فقط یک حس گذرا باشد. اما من دلم نمی‌خواهد او را به آن‌جا برگردانم، مبادا معلوم شود چیز بیش‌تری است. نمی‌توانم چنین ریسکی کنم. نمی‌خواهم او ناراحت شود و غصه بخورد. همین‌طوری هم من با او کلی گرفتاری دارم. هیچ‌کس کمک‌حالم نیست. این‌جا من خودم هستم و خودم؛

دست تنها. همین و بس.»

گرات گفت: «تابه حال شده به این فکر کنید که... البته شک ندارم برای تان خیلی دشوار است، فکر کنید که او را برای همیشه بگذارید آنجا؟»

گرات صدایش را پایین آورده بود، در حد نجوا، اما ظاهراً زن احساس نمی‌کرد باید چنین کاری بکند.

ماریان گفت: «نه. من می‌خواهم او را همین‌جا نگه دارم.»

گرات گفت: «خب، این که نهایت لطف و حسن‌نیت شماست.» امیدوار بود که واژه‌ی «لطف» طعنه‌دار به نظر نرسیده باشد، چون چنین منظوری نداشت.

زن گفت: «شما این‌طور فکر می‌کنید؟ من در فکر لطف کردن نیستم.»

«به هر حال کار ساده‌ای نیست.»

«نه، نیست. اما با شرایط من راه دیگری نمی‌ماند. من پول ندارم او را آنجا بگذارم، مگر این که خانه را بفروشم. تنها دارایی‌مان همین خانه است؛ و گرنه اندوخته‌ی دیگری ندارم. سال آینده حقوق بازنشستگی او و خودم برقرار می‌شود، اما بازهم از عهده‌اش بر نمی‌آیم که او را آنجا بگذارم و خانه را هم نگه دارم. این خانه برایم خیلی مهم است.»

گرات گفت: «خانه‌ی خیلی خوبی است.»

«خب، بد نیست. من کلی خرجش کردم. کلی تعمیرات و رسیدگی داشته است. نمی‌خواهم آن را از دست بدهم.»

«نه، متوجه‌ی منظورتان می‌شوم.»

زن گفت: «شرکت هیچ کمکی به ما نکرد. من از جزئیات خبر ندارم، اما اویری را کنار گذاشتند. دست‌آخر کار به جایی رسید که آن‌ها گفتند که او به آن‌ها بدهی دارد و وقتی خواستم از قضیه سر در بیاورم، او فقط مدام می‌گفت که هیچ ارتباطی به من ندارد. من فکر می‌کنم او باید کار احمقانه‌ای کرده باشد. اما چون قرار نیست چیزی بپرسم، به کل دهنم را بستم. تو ازدواج کرده‌ای، و متاهل هستی؛ پس خودت می‌دانی که چه طوری است. و درست در وسط همین قضیه قرار شد برویم سفر، اما سفرمان ناتمام ماند. در سفر بر اثر ویروسی بیمار شد، ویروسی که نابه‌حال اسمش را نشیدی، و او رفت توی کما.»

گرانگ گفت: «چه بدشانسی‌ای.»

«نمی‌خواهم بگویم که او به‌عمد مریض شد. اتفاق افتاد دیگر. حالا دیگر نه او از دست من عصبانی است و نه من از دست او. زندگی است دیگر. آدم نمی‌تواند زندگی را شکست بدهد.»  
او زیانش را دور لبش گرداند تا خرده‌ی نان شیرینی را پاک کند.  
«من طوری حرف می‌زنم که انگاری خودم یک پافیلسوفم، نه؟  
آن‌ها آن‌جا به من گفتند که شما قبلاً استاد دانشگاه بودی.»

گرانگ گفت: «تا چند وقت پیش.»

زن گفت: «به گمانم بدانم به چی فکر می‌کنی. داری فکر می‌کنی من آدم پول‌دوستی هستم.»

«من چنین قضاوتی نمی‌کنم. زندگی شماست.»

«درست است.»

گرانگ فکر کرد بهتر است گفت‌وگوی‌شان را به حالت

عادی‌تری خاتمه بدهند. به این ترتیب از او پرسید که آیا شوهرش در طول دوران مدرسه تابستان‌ها در فروشگاه ابزارآلات فلزی کار می‌کرده است.

زن گفت: «من اصلاً چیزی نشنیده‌ام. من اهل این‌جا نیستم.»  
 گرانت فهمید که از همسر او بری، ماریان، شکست خورده است. او تا پیش از این، تصور می‌کرد مجبور می‌شود با حس حسادت طبیعی زنانه یا حتی تنفر او، همان بازمانده‌ی حسادت زنانه، دست‌وپنجه نرم کند. او اصلاً خیال نمی‌کرد آن زن از چنین منظری قضایا را ببیند. با این حال آن گفت‌وگوی دلگیر برایش ناآشنا هم نبود. دلیلش این بود که او را به یاد گفت‌وگوهای انداخت که او با اعضای خانواده‌ی خودش داشت. اقوامش، احتمالاً حنا مادر خودش مثل ماریان فکر می‌کردند؛ اول از همه پول. آن‌ها معتقد بودند وقتی مردم آن‌طوری فکر نمی‌کنند، حس واقع‌بینی‌شان را از دست داده‌اند. بدون شک ماریان هم درباره‌ی او چنین نظری داشت. یک آدم نادان که پر از اطلاعات خسته‌کننده است و با نوعی خوش‌شانسی از حقایق زندگی مصون مانده است. کسی که نیازی نداشت نگران حفظ خانه‌اش باشد و می‌توانست همین‌طوری درباره‌ی نقشه‌های سخاوتمندانه‌ای که به عقیده‌ی خودش می‌توانست موجب خشنودی کس دیگری شود، رؤیاپردازی کند. حتماً الان ماریان با خودش فکر می‌کرد عجب آدم بی‌ربطی است.

قرار گرفتن در مقابل چنین آدمی موجب شد گرانت احساس سرخوردگی، یأس و درماندگی کند. چرا؟ چون مطمئن نبود بتواند در مقابل چنین افرادی خوددار باشد؟ چون از این‌که در نهایت حق

با آنها باشد، واهمه داشت؟ با این حال امکان داشت با چنین آدمی ازدواج کند، یا دختری شبیه او، البته در صورتی که در جایگاه خودش می ماند.

بدون شک زمانی که ماریان او بری را انتخاب کرد، امیدهایی داشت. مردی خوش قیافه، با کسب و کار خوب و توقعات قشر مرفه جامعه. حتماً آن زمان تصور می کرد، وضعش از موقعیت کنونی اش بهتر خواهد بود که اغلب دربارهی آدم های عاقل و خوش فکر همین طور هم می شد. علی رغم این حساب و کتاب ها و حس های غریزی، احتمالش بود که تا حدی که انتظارش را داشتند پیش نروند. بدون شک ظاهراً منصفانه نبود.

در آشپزخانه اولین چیزی که دید، چشمک زدن چراغ دستگاہ پیغام گیر تلفنش بود. او همان فکری را کرد که همیشه می کرد؛ فیونا. گرانت پیش از درآوردن کتش، دکمه را زد.

«سلام گرانت. امیدوارم شماره ی درست را گرفته باشم. قرار است شنبه شب در لژیون مراسم مهمانی برپا شود که من هم یکی از برگزارکننده های برنامه ی نهار هستم. معنی اش این است که می توانم یک مهمان با خودم ببرم. می خواستم پرسم دلت می خواهد به آنجا بیایی؟ هروقت فرصت کردی به من زنگ بزن.»

صدای زنی بود از یک شماره ی محلی در منطقه. بعد از صدای بوق، باز همان صدا حرف زد.

«تازه متوجه شدم که خودم را معرفی نکردم. خُب، احتمالاً تو صدا را تشخیص دادی. ماریان هستم. من هنوز به این دستگاہ های پیغام گیر عادت نکرده ام. خواستم بگویم مهمانی شلوغ یا خاصی هم

نیست. اما به هر حال ضروری ندارد ما هم هر چند وقت یکبار از خانه بزنیم بیرون و جایی برویم. اگر مایل بودی بیایی یا من تماس بگیرم و گرنه خودت را به زحمت نینداز. من فکر کردم شاید بدت نیابد از خانه بیرون بروی. ماریان هستم. گمان کنم این را گفتم. بسیار خوب، پس خدا نگهدار.

صدای ماریان پشت تلفن با صدای زنی که چندی پیش در خانه‌ی زن شنیده بود، فرق داشت. در پیام اول کمی تفاوت داشت و در پیام دوم متفاوت‌تر بود. با ردپایی از حالتی عصبی، انگار با عجله می‌خواست حرفش را بزند و هم‌زمان رغبتی به تمام کردن حرفش هم نداشت.

برای زن اتفاقی افتاده بود. اما چه زمان این‌طور شده بود؟ اگر بلافاصله بود که زن با موفقیت در کل زمانی که او آن‌جا بود، آن را پنهان کرده بود. اما بیش‌تر به نظر می‌رسید که به تدریج دچار چنین حالتی شده است، شاید پس از این‌که او از خانه‌اش بیرون آمده بود. لزوماً به این معنی نبود که زن از او خوشش آمده است. شاید فقط حس و دریافت این امر بود که او هم یک مرد تنهاست، همین.

اما زن در حرکت اولش کمی عصبی و دلواپس بود، انگار ریسک کرده بود؛ البته گرانت هنوز تشخیص نمی‌داد تا چه حد. اغلب حس آسیب‌پذیری و حساسیت یک زن به‌مرور بیش‌تر می‌شد. فقط می‌شد گفت که در آغاز نشانه‌های چنین حالتی بود و امکان داشت بعد بیش‌تر شود و همین به او حس رضایت خاطر می‌داد، چرا باید منکرش می‌شد؟ خوشحال بود که چنین حسی را در زنی برانگیخته است.

او قارچ‌ها و تخم‌مرغ‌ها را بیرون گذاشت تا برای خودش املت درست کند. بعد به ذهنش رسید یک چیزی هم بنوشد.

هر چیزی امکان داشت. اصلاً این حقیقت داشت؟ یعنی او می‌توانست بر آن زن تأثیر بگذارد؛ تا جایی که به حرفش گوش کند و قبول کند که اوبری را پیش فیونا ببرد؟ و نه فقط برای ملاقات که تا آخر عمرش؟ و تازه آن زمان قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟

الان ماریان در خانه‌اش منتظر است تا او تماس بگیرد. شاید هم نه و خودش را سرگرم کرده است. شاید در فاصله‌ای که گرانت مشغول خرید قارچ و راندگی به سمت خانه بود، او غذای اوبری را داده است. شاید الان او را مهبای خواب می‌کند. اما در تمام این مدت ماریان حواسش به تلفن است و متوجه‌ی سکوت تلفن. شاید ماریان پیش خودش حساب کرده است چه قدر زمان می‌برد تا گرانت به خانه برسد. نشانی او در دفترچه تلفن تاحدی به او ایده می‌دهد که گرانت حول‌وحوش کجا زندگی می‌کند. ماریان زمان را حدس می‌زند و بعد زمانی را که احتمالاً گرانت صرف خرید وسایل شام می‌کند به آن اضافه می‌کند و البته با در نظر گرفتن این که یک مرد تنها خریدش را روزبه‌روز انجام می‌دهد. بعد هم کمی زمان می‌برد تا او به پیام‌هایش گوش بدهد و با طولانی‌شدن این سکوت، زن به چیزهای دیگری هم فکر خواهد کرد. کارهای واجب دیگری که او باید پیش از بازگشت به منزل انجام بدهد. یا شاید هم حتا شامی در بیرون، یک قرار ملاقاتی یا چیزی که در این صورت یعنی او اصلاً برای صرف شام به منزل نمی‌رود.



گران‌ت با خودش چه فکری کرد. آن زن بسیار عاقل بود. او سروقت خودش می‌خواست با این فکر که او احتمالاً از آن مردهایی نیست که اهل مهمانی باشد؛ یک آدم خیلی خشک و مقرراتی. او همان اطراف تلفن ماند، اما وقتی دوباره زنگ خورد، آن را برنداشت.

«گران‌ت، ماریان هستم. من در زیرزمین لباس‌ها را در خشک‌کن می‌ریختم که تلفن زنگ خورد، اما وقتی برگشتم طبقه‌ی بالا هرکی بود، قطع کرده بود. فقط خواستم بگویم که این‌جایم. البته اگر تو تماس گرفته باشی و اصلاً الان خانه باشی. چون من پیغام گیر ندارم و معلوم است که تو نمی‌توانستی پیغام بگذاری. می‌خواستم فقط بدانی. ساعت الان پنج و بیست و پنج دقیقه است. خدا حافظ.»

گران‌ت می‌گفت که تازه به منزل رسیده است. هیچ لزومی نداشت این ذهنیت را به او بدهد که در تمام این مدت خانه بوده است و نکات مثبت و منفی این قضیه را سبک و سنگین می‌کرده است.

پشت‌دردی. عبارت فیونا برای آن پرده‌های آبی همین خواهد بود؛ پشت‌دردی. همین؟ گران‌ت به شیرینی‌های زنجبیلی فکر کرد که چون کاملاً گرد بودند، زن مجبور شده بود بگوید که آن‌ها خانگی هستند، به فنجان‌های سرامیکی بزرگ قهوه روی آن تنه‌ی درخت سرامیکی فکر کرد. او یقین داشت که کناره‌ی فرش موجب سالم‌ماندن فرش حال شده است. او زن باسلیقه و تر و تمیز خاصی بود که مادرش اگرچه هرگز آن ویژگی‌ها را نداشت، اما آن را تحسین می‌کرد. به همین دلیل او دچار حس تعلق خاطر خاص و غیرعادی شده بود؟

در حین گرفتن شماره‌ای که قبلاً نوشته بود، به ظاهر آن زن فکر کرد؛ با آن چشم‌های تیره‌ای‌اش.

فیونا در اتاقش بود، اما نه روی تختش. او کنار پنجره‌ی باز نشسته بود و لباسی به تن داشت که اگرچه مناسب فصل بود، اما به طرز غریبی کوتاه بود و رنگ شادی داشت. از میان پنجره موج گرمی از گل‌های یاس شکوفه‌کرده به داخل هجوم آورده بود؛ بوی کود بهاری در سراسر فضای باز دشت پیچیده بود.

فیونا روی پایش کتابی گذاشته بود که باز بود و گفت: «نگاه کن! ببین من چه کتاب زیبایی پیدا کردم. درباره‌ی ایسلند است. آدم فکر نمی‌کند کسی کتاب‌هایی به این باارزشی را همین‌طوری در اتاق‌ها جا بگذارد. اما فکر می‌کنم آن‌ها لباس‌ها را اشتباه گرفته‌اند؟ من هیچ وقت زرد نمی‌پوشم.»

گرانت گفت: «فیونا.»

او گفت: «ببینم، ما را ورنه‌انداز کردند؟» گرانت حس کرد صدای شاد زن تا حدی لرزش دارد. «تو خیلی وقت است که نیامدی.»

«فیونا من می‌خواهم غافلگیرت کنم. اوپری را یادت می‌آید؟»

فیونا لحظه‌ای به گرانت زل زد، انگار باد ضربه‌ی شدیدی توی صورتش زده است. به صورتش، به سرش و همه‌چیز را به‌کل ویران و تکه‌پاره کرده و از هم فروپاشانده است.

فیونا با صدایی گوش‌خراش گفت: «اسم‌ها در ذهنم نمی‌ماند.» بعد انگار آرام آرام یک چیزهایی یادش آمد کتاب را رها کرد و به فردی که در آستانه‌ی اتاق بود لحظه‌ای نگاه کرد.

فیونا با لحنی مؤدب و کاملاً رسمی گفت: «فکر می‌کنم قبلاً شما را یک جایی دیدم، نه؟» اوپری با حالتی بی‌تفاوت جواب داد: «مطمئن نیستم، شاید.»

## از جنبه‌ی...

«دوری»<sup>۱</sup> باید با سه تا اتوبوس می‌رفت؛ اول به «کینکاردین»<sup>۲</sup> که در آن‌جا منتظر اتوبوسی به مقصد لندن می‌ماند و در لندن دوباره صبر می‌کرد تا سوار اتوبوس شهری به مقصد مجموعه‌ی ساختمانی شود. او سفرش را یک روز یکشنبه ساعت نه صبح آغاز کرد. مدت زمان انتظارکشیدن بین این اتوبوس تا اتوبوس بعدی باعث شد طی کردن مسافت حدود صد مایل تا حدود ساعت دو بعد از ظهر طول بکشد. تمام آن نشتن‌ها، چه در اتوبوس و چه در ترمینال‌ها، چیزی نبود که موجب ناراحتی‌اش شود. کار روزانه‌اش هم کار نشتنی نبود.

او در مهمان‌سرای «کامفورت»<sup>۳</sup> خدمتکار بود. دوری سرویس‌های بهداشتی را می‌شست، تخت‌ها را مرتب می‌کرد،

---

1. Dorset  
2. Kinross  
3. Comfort Inn

فرش‌ها را جاروبرقی می‌کشید و آینه‌ها را پاک می‌کرد. او این کار را دوست داشت، ذهنش تا حدودی مشغول و خودش هم حسابی خسته می‌شد، به طوری که شب‌ها خوابش می‌برد. به‌ندرت پیش می‌آمد با موقعیت ناجوری مواجه شود؛ گرچه برخی از همکارهایش داستان‌هایی تعریف می‌کردند که مو به تن‌اش راست می‌شد. این زن‌ها از او بزرگ‌تر بودند و همگی معتقد بودند که او باید در کارش پیشرفت کند و به جایی برسد. آن‌ها به او می‌گفتند که تا جوان است و سرووضع مرتبی دارد، حتماً برای یک کار اداری دوره ببیند. اما او به انجام همین کار راضی بود و دلش نمی‌خواست مجبور شود با مردم حرف بزند.

هیچ‌یک از کسانی که دوری با آن‌ها کار می‌کرد، خبر نداشتند چه اتفاقی افتاده است یا اگر هم می‌دانستند چیزی بروز نمی‌دادند. عکس را در روزنامه‌ها انداخته بودند و از همان عکسی استفاده کرده بودند که مرد از او و سه‌تا بچه انداخته بود؛ نوزاد نوپا «دیمتری»<sup>۱</sup> در آغوشش و «باربارا آن»<sup>۲</sup> و «ساشا»<sup>۳</sup> در دو طرفش خیره به رویه‌رو. آن زمان موهایش بلند، مجعد و قهوه‌ای بود؛ همان رنگ و فرطی طبیعی موهای خودش، همان طوری که مرد خوشش می‌آمد. سیمایش لطیف و محبوب بود و این تصویر بیش از آن‌که او را همان‌گونه که بود نشان بدهد، چیزی را نشان می‌داد که مرد می‌خواست ببیند.

دوری از آن زمان به بعد موهایش را کوتاه، رنگ و حتا صاف

کرده بود و به‌علاوه کلی هم وزن کم کرده بود و الان خود را با اسم دومش این طرف و آن طرف معرفی می‌کرد؛ «فلوره». شغلی که برایش پیدا کرده بودند در شهر دیگری بود که با محل سکونت قبلی‌اش فاصله‌ی زیادی داشت.

این دفعه‌ی سومی بود که راهی این سفر می‌شد. دو مرتبه‌ی اول مرد حاضر نشده بود او را ببیند و اگر این مرتبه هم حاضر نمی‌شد، او دیگر هیچ تلاشی برای دیدنش نمی‌کرد. حتماً اگر هم مرد قبول می‌کرد او را ببیند، امکان داشت زن خودش تا مدتی اصلاً نیاید. زن نمی‌خواست خودش را بیش‌ازحد مشتاق نشان بدهد. او واقعاً خودش هم نمی‌دانست که چه کار می‌خواهد بکند.

دوری در اتوبوس اول چندان معذب و ناراحت نبود. فقط با اتوبوس پیش می‌رفت و به منظره‌ها نگاه می‌کرد. دوری در محوطه‌ی دریاکنار بزرگ شده بود؛ جایی که اساساً بهار داشت، اما در این‌جا زمستان تقریباً یک‌راست وارد تابستان می‌شد. یک‌ماه پیش برف بود، اما الان هوا به حدی گرم بود که می‌شد با لباس آستین‌حلقه‌ای بیرون رفت. در دشت و کشتزارها برکه‌های بسیار کوچکی از آب زلال جمع شده بود و نور آفتاب از میان شاخه‌های عریان درختان می‌تابید.

در اتوبوس دوم بود که دچار احساس دلشوره و دلهره شد و بی‌اختیار سعی کرد حدس بزند از بین زن‌هایی که اطرافش نشسته‌اند، کدام یک می‌خواهند به همان جایی بروند که او می‌رود. چند زن تنهای دیگر هم بودند که معمولاً با توجه و دقت لباس

می پوشیدند؛ شاید برای این که ظاهرشان نشان بدهد می خواهند به کلیسایی جایی بروند. به نظر می رسید زن های مسن تر عازم کلیساهای سخت گیر قدیمی هستند که فرد باید دامن، جوراب ساق بلند و کلاه می پوشید، در حالی که زن های جوان تر احتمالاً عضو اجتماعات مذهبی پرشور و زنده تری بودند، به طوری که پوشیدن کت و شلوار، شال و روسری رنگ روشن و شاد، گوشواره و مدل موهای پف دار مورد قبول بود. البته وقتی دوباره نگاه می انداختی، متوجه می شدی برخی از زن هایی که کت و شلوار پوشیده اند، به اندازهی زن هایی که لباس سنتی تری بر تن دارند، سن و سال دارند.

دوری در هیچ کدام از این گروه ها نمی گنجید. در تمام یک سال و نیمی که کار می کرد، برای خودش حتا یک تکه لباس نو هم نخریده بود. او سر کار یونیفورمش را می پوشید و بقیه ی جاها همان شلوار جین اش را. او از حال و هوای آرایش کردن هم بیرون آمده بود، چون مرد به او اجازه نداده بود و حالا هم اگر چه می توانست، اما این کار را نمی کرد. دسته ی موهای گندمی اش به صورت استخوانی بی رنگ و رویش نمی آمد، اما اهمیتی نداشت.

در اتوبوس سوم، یک صندلی کنار پنجره گرفت و سعی کرد با خواندن تابلوها - چه تابلوهای تبلیغاتی و چه تابلوهای خیابان ها - خودش را آرام نگه دارد. او برای مشغول نگه داشتن ذهنش، ترفند خاصی پیدا کرده بود. او حروف الفبای هر واژه ای که چشمش به آن می افتاد را در نظر می گرفت و سعی می کرد ببیند با آن ها چند کلمه ی تازه می تواند بسازد.

به عنوان مثال، با کلمه ی «کافی شاپ» می توانست کلمه های «پا»،

بعد «کاش»، «فیش» و «فاش» را بسازد. در مسیری که از شهر خارج می‌شدند، اتوبوس از کنار تابلوها و فروشگاه‌های بزرگ، پارکینگ‌ها و حتا بادکنک‌هایی که برای تبلیغات روی سقف‌ها جا خوش کرده بودند می‌گذشت؛ جایی که تعداد فراوانی واژه بود.

دوری درباره‌ی دو اقدام آخرش چیزی به خانم «سندز»<sup>۱</sup> نگفته بود و به احتمال زیاد درباره‌ی این یکی هم حرفی نخواهد زد. خانم سندز که او را بعد از ظهرهای دوشنبه می‌دید، درباره‌ی حرکت و پیش‌رفتن با جریان صحبت می‌کرد، گرچه خودش همیشه می‌گفت که این کار زمان می‌برد و نمی‌شود عجله کرد. او به دوری می‌گفت که دارد خوب پیش می‌رود و به تدریج او به توان و قدرتش پی می‌برد.

خانم سندز می‌گفت: «می‌دانم که این حرف‌ها تکراری و مبتذل شده‌اند، اما به هر حال حقیقت دارند.» او خودش با شنیدن حرف‌های خودش سرخ می‌شد، اما عذرخواهی نمی‌کرد تا وضع بدتر نشود.

وقتی دوری شانزده سال داشت، که این قضیه مربوط به هفت سال پیش بود، هر روز بعد از مدرسه برای دیدن مادرش به بیمارستان می‌رفت. مادرش دوران نقاهت پس از عمل کمرش را می‌گذراند، عملی که می‌گفتند خیلی جدی است، ولی خطرناک



نیست. «لوید»<sup>۱</sup> آدم سربه‌راه و سازگاری بود. وجه مشترک او و مادر دوری این بود که هر دو هیپی‌های پیری بودند؛ گرچه لوید چند سالی جوان‌تر بود. لوید هر زمان که فرصت داشت، می‌آمد و با مادر دوری دربارهی کنسرت‌ها و راهپیمایی‌های اعتراض‌آمیزی که باهم شرکت کرده بودند، افراد بی‌پروایی که می‌شناختند و کارهایی که انجام داده بودند، حرف می‌زد.

لوید نزد بیماران، طرفدار زیاد داشت، به دلیل جوک‌هایش و قدرت برقراری ارتباط قوی و تأثیرگذارش. او در حدی خوش‌بینیه، چهارشانه و مقتدر بود که گاهی می‌شد او را با دکتر اشتباه گرفت. (نه این‌که خودش از این موضوع خشنود باشد، بلکه حتا معتقد بود بسیاری از داروها تقلبی و خیلی از پزشک‌ها آدم‌های ناجوری هستند). او پوست سرخ حساسی داشت، با موهای روشن و چشمانی پر حرارت.

در آسانسور دستی روی شانه‌ی دوری گذاشت و به او گفت که گلی است در بیابان. بعد هم به حرف خودش خندید و گفت: «مگر یک آدم چه قدر می‌تواند خل باشد؟»

دوری که می‌خواست مهربان باشد، گفت: «تو شاعری و خودت خبر نداری.»

یک شب مادرش ناگهان بر اثر انسداد عروق مرد. مادر دوری با کلی زن دوست بود که حاضر بودند دوری را پیش خودشان ببرند و البته دوری هم تا مدتی پیش یکی از آنها ماند، اما به‌هرحال خودش لوید را ترجیح می‌داد. هنوز به سال‌گرد تولدش نرسیده بود

که باردار شد و بعد ازدواج کرد. لوید تا آن موقع رسماً ازدواج نکرده بود؛ گرچه دوتا بچه داشت. به هرصورت آن موقع آن‌ها کمابیش بزرگ بودند. لوید پس از این که سنش کمی بالا رفت، فلسفه و عقیده‌اش نسبت به زندگی تغییر کرد و حالا به ازدواج و تعهد و عدم پیشگیری از بارداری معتقد بود. از نظر او «شلت پنینسولا»<sup>۱</sup>، جایی که با دوری زندگی می‌کرد، این روزها خیلی پر جمعیت و شلوغ شده بود، با کلی دوست قدیمی، سبک و سیاق زندگی قدیمی و این جور چیزها. طولی نکشید که او و دوری از حاشیه‌ی شهر به شهرستانی نقل مکان کردند که آن را از روی اسمش روی نقشه پیدا کردند؛ «مایلدی»<sup>۲</sup>. آن‌ها در شهر کوچکی زندگی نکردند و در عوض در محوطه‌ی بیرون شهر جایی را رهن کردند. لوید در یک کارخانه‌ی بستنی‌سازی کار پیدا کرد. بعد باهم یک باغچه هم درست کردند. لوید اطلاعات زیادی درباره‌ی باغبانی داشت، همان‌طور که درباره‌ی ساخت خانه، اجاق هیزمی و راه‌بردن یک اتومبیل قدیمی اطلاعات زیادی داشت.

و بعد ساشا به دنیا آمد.

خانم سندز گفت: «کاملاً طبیعی است.»

دوری گفت: «واقعاً همین‌طور؟»

دوری همیشه روی یک صندلی پشت‌صاف جلوی میز می‌نشست، نه روی مبل راحتی گل‌دار با کوسن. خانم سندز صندلی خودش را تا گوشه‌ی میز جابه‌جا می‌کرد تا آن‌ها بتوانند بدون هیچ

مانعی در میان‌شان باهم حرف بزنند.  
 او گفت: «من تقریباً همین انتظار را هم داشتم. فکر می‌کنم اگر  
 جای تو بودم همین کار را می‌کردم.»  
 خانم سندز در شروع کار چنین حرفی را نمی‌زد. حتا یک‌سال  
 پیش محتاط‌تر از این بود، می‌دانست که دوری چه‌طور از شنیدن  
 این که کسی، هر موجود زنده‌ای، می‌توانست خودش را جای او  
 بگذارد، برمی‌آشوبد و به‌هم می‌ریزد. ولی الان می‌دانست که دوری  
 این حرف را به حساب روشی هرچند فروتنانه برای درک  
 حال‌و‌روز او می‌گذارد.

خانم سندز مثل بعضی‌ها نبود. او فرزند لاغر و زیبا نبود. پیر هم  
 نبود. او تقریباً هم سن و سال مادر دوری بود؛ گرچه بعید به نظر  
 نمی‌رسید که زمانی هیپی بوده باشد. موهای جوگندمی‌اش کوتاه بود  
 و روی استخوان گونه‌اش خال داشت. او کفش بی‌پاشنه، شلواری  
 راحت و تاپ‌های گلدار می‌پوشید. حتا وقت‌هایی که تاپ‌هایش به  
 رنگ فیروزه‌ای یا زرشکی بودند، بازهم به نظر نمی‌رسید که او به  
 لباسش اهمیت می‌دهد. بیش‌تر به نظر می‌آمد که کسی به او گفته  
 لازم است به خودش برسد و او با حالتی سر به‌راه رفته چیزی را  
 خریده است که او را از سر واکند. هوشیاری، مهربانی و رفتار  
 بی‌غرضش هرگونه احساس ناخوشایند و حس توهین را نسبت به  
 آن لباس‌ها دور می‌کرد.

دوری گفت: «خُب، آن دویار اول اصلاً او را ندیدم. او حاضر

نبود بیاید بیرون.»

«اما این‌دفعه آمد؟ او بیرون آمد؟»

«بله، آمد. اما من به سختی او را شناختم.»

«پیر شده است؟»

«به گمانم. فکر کنم لاغر شده است. و تازه این لباس‌ها، آن

یونیفورم‌ها، من هرگز او را با چنین لباسی ندیده بودم.»

«مگر قبلاً در استخدام ارتش نبوده است؟»

«مثل حالا نبود، فرق می‌کرد.»

«به نظرت آمد آدم دیگری است؟»

«نه.» دوری لب‌بالایش را جمع کرد و سعی کرد فکر کند

تفاوتش در چیست. او بی‌نهایت بی‌تحرک بود. دوری هرگز او را

این‌طور بی‌جنب‌وجوش ندیده بود. انگار او حتا نمی‌دانست باید

روبه‌روی دوری بنشیند. اولین حرفی که دوری به او زد این بود که:

«تو نمی‌خواهی بنشینی؟» و او گفته بود: «اشکالی ندارد؟»

دوری گفت: «او یک‌جورهایی بهت‌زده به نظر می‌رسید.

نمی‌دانم، شاید به او دارویی چیزی می‌دهند؟»

«شاید به او دارویی می‌دهند تا شرایطش ثابت باشد. البته من

خبر نداشتم. باهم حرف زدید؟»

دوری تردید داشت بشود به آن چنین اسمی داد. دوری از او

چند سوال عادی ابلهانه پرسیده بود. چه حالی داشت؟ (بد نبود) آیا

به او غذای کافی می‌دادند؟ (به گمانش، آره) اگر می‌خواست قدم

بزند، جایی بود که برود؟ (زیر نظر کسی، بله. به گمانش می‌شد

گفت که جای خاصی هست و حدس می‌زد می‌شد به آن کار هم

گفت قدم‌زدن.)

دوری گفته بود: «تو باید هوای تازه بخوری.»

او گفته بود: «درست است.»

دوری تقریباً از او پرسیده بود با کسی دوست شده است؛ همانطوری که از یک بچه درباره‌ی مدرسه می‌پرسی، همانطوری که اگر بچه‌ها به مدرسه بروند، این سؤال مطرح می‌شود.

خانم سنذر گفت: «بله، بله.» و جعبه‌ی دستمال کاغذی دم دستش را آرام جلو او گذاشت. دوری نیازی به آن نداشت؛ چشم‌هایش خشک بود. مشکل در عمق وجودش بود؛ دلهره داشت. خانم سنذر فقط منتظر ماند، خوب می‌دانست که نباید حرفی بزند. و بعد لوید که انگار بو برده بود دوری چه می‌خواهد بگوید، به او گفته بود که یک روان‌پزشک به دیدنش می‌آید و اغلب با او حرف می‌زند.

لوید گفت: «به او می‌گویم که دارد وقت تلف می‌کند، من همان‌قدر می‌دانم که او می‌داند.»  
از نظر دوری تنها در این موقعیت، او شبیه لویدی بود که می‌شناخت.

در سراسر ملاقات ضربان قلبش به شدت بالا رفته بود. فکر کرده بود یا غش می‌کند یا می‌میرد. به زحمت توانسته بود به مرد نگاه کند و مرد لاغراندام میان‌سال فاقد اعتمادبه‌نفس و درعین‌حال سرد و خشکی را که به خودش مسلط نبود و با این‌حال حرکت می‌کرد، در حوزه‌ی میدان دید خودش بگنجانند.

او هیچ‌کدام از این چیزها را به خانم سنذر نگفته بود. امکان داشت خانم سنذر با تدبیر خاصی از او پرسد که او از چه کسی می‌ترسد.

از خودش یا مرد؟ اما او ترسی نداشت.

آن زمان که ساشا یک سال و نیمش بود، باربارا آن به دنیا آمد و وقتی که باربارا آن دو سال داشت، دیمیتری هم به دنیا آمد. آن‌ها به اتفاق اسم ساشا را انتخاب کرده بودند و بعد باهم قرار گذاشتند که لوید برای پسرها و او برای دخترها اسم انتخاب کند.

دیمیتری اولین کسی بود که دل‌درد و دل‌پیچه داشت. دوری فکر کرد شاید به او شیر کافی نمی‌رسد یا این‌که شیر خودش به قدر کافی مغذی نیست، شاید هم شیرش بیش از حد غلیظ بود. در هر حال شیرش مشکل داشت. لوید از «لا لچه لیگ»<sup>۱</sup> خانمی را آورد تا با دوری حرف بزند. زن به او گفت که به هیچ‌عنوان نباید با شیشه به او شیر کمکی بدهی. او گفت با این‌کار تازه رفتاری‌ها شروع می‌شود و پس از مدت کوتاهی او به‌طورکل سینه را پس می‌زند. زن طوری از این قضیه حرف زد که انگار مصیبتی جدی است.

زن اصلاً خبر نداشت که دوری از چندی پیش با شیشه به او شیر و غذای کمکی هم می‌دهد و به نظر می‌رسید که دیمیتری هم آن را ترجیح می‌دهد، به طوری‌که موقع شیر خوردن از سینه بیشتر از قبل ادا و اطوار درمی‌آورد. بعد از سه‌ماه او فقط از شیشه غذا می‌خورد و دیگر نمی‌شد آن را از لوید مخفی نگه داشت. دوری به او گفت که شیرش خشک شده است و او دادن غذای کمکی را هم شروع کرد. لوید با بی‌مهری سعی کرد خودش شرایط سینه‌های دوری را بررسی کند و او را دروغگو خواند. آن‌ها باهم دعوا کردند و بعد لوید به او فحش‌های ناجوری داد و گفت که درست مثل مادرش است.

لوید گفت که همه‌ی هیپی‌ها زن‌های ناجوری هستند.  
 آنها خیلی زود باهم آشتی کردند. اما هر وقت دیمیتری بی‌تاب و  
 بدخلق بود، هر وقت سرماخوردگی داشت یا از خرگوش خانگی  
 بچه‌های بزرگ‌تر می‌ترسید، یا هنوز در سنی که برادر و خواهرش  
 بدون کمک راه می‌رفتند، او به صندلی آویزان می‌شد، لوید دوباره  
 قضیه‌ی مربوط به ناتوانی شیردادن را به او یادآوری می‌کرد.

اولین مرتبه‌ای که دوری به دفتر خانم سندز رفته بود، یکی از  
 زن‌های مراجعه‌کننده به او بروشوری داده بود. روی آن طرح یک  
 صلیب طلایی بود با حروف طلایی و بنفش‌رنگ:  
 «مرگه که فقدان تو غیرقابل تحمل به نظر می‌رسد...» داخل آن  
 تصویری از حضرت عیسی بود با رنگ‌بندی ملایم و نوشته‌هایی که  
 دوری نخواند.

دوری روی صندلی‌اش جلو میز درحالی‌که محکم بروشور را  
 گرفته بود، شروع کرد به لرزیدن. خانم سندز مجبور شد آن را از  
 دستش بیرون بکشد.

خانم سندز گفت: «این را کسی بهت داد؟»

دوری گفت: «او» و بعد سرش را به سوی در بسته گرداند.

«آن را نمی‌خواهی؟»

دوری گفت: «عمق فاجعه درست زمانی است که آنها  
 می‌خواهند به سراغت بیایند و به تو پيله کنند.» و بعد خودش  
 متوجه شد که این حرف را مادرش می‌زد؛ همان‌زمان که زن‌هایی  
 با پیامی مشابه برای دیدارش به بیمارستان می‌رفتند. «آنها خیال

می‌کنند تو زانو می‌زنی و بعد همه چیز درست می‌شود.»  
خانم سندز آهی کشید و گفت: «خُب، بدون شک به این  
سادگی‌ها نیست.»

دوری گفت: «حتی امکان‌پذیر هم نیست.»  
«شاید نباشد.»

آن روزها آن‌ها اصلاً درباره‌ی لوید حرف نزدند. دوری تا جایی  
که می‌توانست به او فکر نمی‌کرد و بعد هم فقط طوری به او فکر  
می‌کرد که انگار یکی از بلایای طبیعی است.

دوری گفت: «حتی اگر هم من به این چیزها اعتقاد داشتم -  
منظورم نوشته‌های روی بروشور بود - فقط در حدی بود که...»  
می‌خواست بگوید چنین عقیده‌ای به جاست، چون در آن زمان  
می‌توانست به سوختن لوید در آتش جهنم فکر کند، یا چیزی مشابه  
آن، اما او نمی‌توانست حرفش را ادامه بدهد چون حرف زدن  
درباره‌اش بیش از حد احمقانه بود و به علاوه موجب می‌شد چیزی  
مثل پتک در دلش بکوبد.

لوید معتقد بود بچه‌های‌شان باید در خانه درس بخوانند. این  
قضیه دلایل مذهبی نداشت؛ نه این‌که او مخالف دایناسورها و مردان  
غار و میمون‌ها و این جور چیزها باشد، بلکه می‌خواست  
فرزندان‌شان به پدر و مادرشان نزدیک باشند و به تدریج و با  
وسواس و دقت با جهان آشنا شوند، تا این‌که یک دفعه و بی مقدمه  
خودشان را در دل آن ببینند. او گفت: «من فقط فکر می‌کنم که آن‌ها  
بچه‌های من هستند، منظورم این است که آن‌ها بچه‌های ما هستند و



نه بچه‌های "اداره‌ی آموزش و پرورش".

دوری چندان مطمئن نبود که از عهده‌ی چنین کاری بریاید، اما بعد معلوم شد که اداره‌ی آموزش و پرورش دستورالعمل‌ها و برنامه‌ی درسی مشخصی دارد که از مدارس محلی قابل دریافت است. ساشا پسر باهوشی بود که خودش با تلاش خواندن را یاد گرفت، آن دوتای دیگر هنوز خیلی کوچک بودند و نمی‌توانستند چیز زیادی یاد بگیرند. غروب‌ها و روزهای تعطیل آخر هفته لوید به ساشا مباحث جغرافی، منظومه‌ی شمسی و خواب زمستانی حیوانات و طرز کار اتومبیل را یاد می‌داد و به هر موضوعی، زمانی که پیش می‌آمد و سؤالی درباره‌اش مطرح می‌شد، می‌پرداخت. خیلی زود ساشا از برنامه‌ی مدرسه جلو افتاد، اما بازهم دوری برنامه‌ی درسی مدرسه را پیگیری و دریافت می‌کرد و از او می‌خواست تمرین‌ها را در زمان مناسب خود انجام بدهد تا قانون آموزش و پرورش هم مراعات بشود.

در منطقه، مادر دیگری هم در خانه به فرزندش درس می‌داد. اسم او «مگی»<sup>۱</sup> بود و یک اتومبیل ون کوچک داشت. لوید برای رفتن به سر کار ماشینش را لازم داشت و دوری رانندگی یاد نگرفته بود، بنابراین زمانی که مگی به او پیشنهاد کرد هفته‌ای یک‌بار برای تحویل دادن تکالیف و تمرین‌های انجام شده و دریافت درس‌های تازه او را هم سوار کند، خوشحال شد. البته آن‌ها همه‌ی بچه‌ها را با خودشان می‌بردند. مگی دوتا پسر داشت. پسر بزرگ‌ترش آلرزی شدید داشت، به طوری که مگی مجبور بود همیشه حواسش جمع

باشد او چه می خورد، و به همین دلیل در خانه به او درس می داد و بعد هم به نظرش آمد بد نیست که پسر کوچک ترش را هم در خانه نگه دارد. به هر حال او هم می خواست پیش برادرش که آسم داشت بماند.

آن موقع بود که دوری ضمن مقایسه ی آنها با سه فرزند سالم خودش خیلی شکرگزار شد. لوید گفت که دلیلش این است که او در جوانی بچه دار شده است، اما مگی صبر کرده است تا به آستانه ی یانگی برسد. او درباره ی سن بالای مگی غلو می کرد، اما صبر کردن او حقیقت داشت. او تکنیسین بینایی سنجی بود. او و شوهرش تازه زمانی به فکر بچه دار شدن افتاده بودند که مگی توانسته بود کارش را رها کند و آنها در محوطه ی بیرون شهر صاحب خانه شدند.

موهای مگی سیاه و سفید بود و خیلی کوتاه. او قذبلند، چهارشانه، شاد و خودرأی بود. لوید او را «لزئی» صدا می زد، البته فقط پشت سرش. او پشت تلفن با مگی شوخی می کرد اما بعد با اشاره ی دهن به دوری می گفت: «لزئی است.» این موضوع واقعاً دوری را آزار نمی داد. لوید خیلی از زنها را لزئی صدا می زد. اما او می ترسید به نظر مگی این شوخی ها بیش از حد دوستانه باشد، یک جور تحمیل، یا دست کم یک جور وقت کشی.

«می خواهی با آن زنه حرف بزنی. آره، الان این جاست. او دارد شلوار کارم را روی میز اتو صاف و صوف می کند. من فقط یک شلوار کار دارم. به هر حال من معتقدم باید سرش گرم باشد.»

دوری و مگی عادت کردند وقتی کاغذها را از مدرسه گرفتند، با هم برای خرید به خواروبیافروشی بروند. بعضی وقتها هم از «تیم هورتون»<sup>۱</sup> قهوه می‌گرفتند و بچه‌ها را به پارک «ریورساید»<sup>۲</sup> می‌بردند. وقتی ساشا و پسرهای مگی می‌دویدند یا از دستگاه‌های بازی آویزان می‌شدند، آنها روی نیمکتی می‌نشستند. در این فاصله باربارا آن سوار تاب می‌شد و دیمیتری در محوطه‌ی زمین شن‌بازی می‌کرد. اگر هم هوا سرد بود، داخل مینی‌ون می‌نشستند. آنها بیش‌تر درباره‌ی بچه‌ها و غذاهایی که می‌پختند حرف می‌زدند، اما به هر حال دوری فهمید چه‌طور مگی پیش از آموزش دیدن برای بینایی‌سنجی کل اروپا را گشته است و مگی فهمید چه‌طور دوری با سن کم ازدواج کرده است و این‌که چه‌طور اولش خیلی راحت باردار شده است، اما بعدش دیگر این‌طور نبوده و چه‌طور همین موضوع موجب شده است لوید شک کند؛ به‌طوری‌که تمام گنجهی لباس را زیر و رو کرده است تا ببیند مبادا او برای جلوگیری از بارداری قرص می‌خورد.

مگی پرسید: «حالا این کار را می‌کنی؟»

دوری شوکه شد و گفت که جرئتش را ندارد.

«منظورم این است که بدون گفتن به لوید کار خیلی بدی است.

وقتی می‌رود دنبال قرص می‌گردد، انگار با من شوخی می‌کند.»

مگی گفت: «آهان.»

و یک‌بار مگی گفت: «بینم تو اوضاع خوب است؟ منظورم

ازدواجت است؟ راضی ہستی؟

دوری بدون هیچ تردیدی گفت: «بلہ» پس از آن، بیش تر حواسش بود چہ حرفی می زند و فہمید او بہ چیزہایی عادت دارد کہ شاید برای فرد دیگری قابل درک نباشد. لوید نگاہ خاصی بہ ہمہ چیز داشت؛ این جزء ویژگی ہایش بود. حتا اولین باری کہ او را در بیمارستان دید، لوید ہمین طوری بود. سرپرستار بخش، زن خشکی بود و از این رو لوید بہ جای این کہ او را بہ اسم خودش، خانم «میچل»، صدا بزند، او را سرکارخانم خل و چل صدا می زد. البتہ این را چنان تند می گفت کہ کسی متوجہ نمی شد. لوید خیال می کرد آن پرستار فقط از بعضی ہا خوشش می آید و او از آن ہا نبود. و حالا در کارخانہی بستنی سازی از کسی متنفر بود، مردی کہ اسمش را گذاشتہ بود «لویی چوب چکشی». دوری نمی دانست اسم اصلی مرد چیست، اما لاقلاً معلوم می شد کہ فقط زن ہا اعصابش را تحریک نمی کنند.

دوری کاملاً مطمئن بود کہ این افراد بہ آن بدی کہ لوید فکر می کند، نیستند؛ با این حال مخالفت با او بی فایدہ بود. شاید مردہا باید حتماً دشمن می داشتند؛ همان طور کہ جوک ہای خاص خودشان را داشتند و البتہ گاہی وقت ہا لوید دشمن ہایش را بہ جوک تبدیل می کرد؛ انگار بہ خودش می خندد. دوری حق داشت ہمراہ او بخندد، البتہ مادامی کہ خودش این خندہ را راہ نمی انداخت.

دوری امیدوار بود لوید دربارہی مگی دچار چنین حالتی نشود.

بعضی وقت‌ها با دلهره حس می‌کرد چنین موضوعی در راه است. اگر لوید او را از رفتن به مدرسه و فروشگاه خواروبیاری با ماشین مگی منع می‌کرد، اسباب ناراحتی جدی می‌شد. اما بدتر از آن، شرمساری‌اش بود. در این صورت دوری مجبور می‌شد برای توضیح قضایا دروغ‌های احمقانه‌ای بسازد. اما مگی می‌فهمید، دست‌کم او متوجه می‌شد که دوری دروغ می‌گوید و پیش خودش این‌طور برداشت می‌کرد که احتمالاً دوری در شرایط بدی به‌سر می‌برد. مگی هم از منظر جدی خاص خودش به قضایا نگاه می‌کرد.

اما بعد دوری از خودش می‌پرسید که اصلاً چرا باید اهمیت بدهد که مگی چه فکری می‌کند. مگی یک غریبه بود، حتا در حدی نبود که دوری با او کاملاً راحت باشد. آن‌چه اهمیت داشت، لوید و دوری و خانواده‌شان بود. این چیزی بود که لوید می‌گفت و حق با او بود. درحقیقت مسائل میان‌شان چیزی نبود که برای دیگران قابل‌درک باشد و تازه به کسی هم مربوط نبود. اگر دوری می‌توانست حس وفاداری‌اش را حفظ کند، مشکلی نبود.

به تدریج قضیه بدتر شد. به طور صریح خبری از فدغن‌کردن نبود، اما انتقادهای بیش‌تر شد. لوید به این فرضیه رسید که احتمالاً آلرژی پسران مگی و آسم آن‌ها تقصیر مگی است. او می‌گفت که اغلب این بیماری‌ها به مادر مربوط می‌شود. او در بیمارستان مدام شاهد چنین مواردی بود. کنترل بیش‌ازحد که معمولاً مسئله‌ی مادران تحصیل‌کرده بود.

دوری با بی‌خردی گفت: «بعضی وقت‌ها بچه‌ها با یک بیماری‌ای

چیزی به دنیا می‌آیند. تو نمی‌توانی بگویی همیشه تقصیر مادر است.»

«عجب، چرا نمی‌توانم؟»

«منظورم به تو نبود. منظورم این نبود که نمی‌توانی. می‌خواهم بگویم امکان دارد آن‌ها با بیماری به دنیا...»

«از کی تا حالا تو کارشناس پزشکی شدی؟»

«من که نگفتم کارشناسم.»

«نه و درضمن هم نیستی.»

اوضاع بدتر شد. او می‌خواست بداند دوری و مگی با هم درباره‌ی چه چیزهایی حرف می‌زنند.

«من نمی‌دانم. چیز خاصی نیست واقعاً.»

«چه جالب. دوتا زن سوار اتومبیل باشند، اولین‌بار است که چنین چیزی می‌شنوم. این‌که دوتا زن درباره‌ی هیچی با هم حرف بزنند. او می‌خواهد رابطه‌ی ما را خراب کند.»

«کی؟ مگی؟»

«من تجربه‌ی این جور زن‌ها را دارم.»

«چه جور زن‌هایی؟»

«جنس او را.»

«غیرمنطقی نباش.»

«خواست باشد، به من نگو غیرمنطقی.»

«او برای چه می‌خواهد چنین کاری کند؟»

«من از کجا بدانم؟ او همین‌طوری می‌خواهد این کار را بکند. حالا صبر کن خودت می‌بینی. او یک کاری می‌کند که با

گریه‌وزاری و هوار بروی پیشش و بگویی من چه آدم پست‌فطرتی هستم.»

و در واقع همان‌طور شد که او گفته بود؛ لاقبل در نظر لوید ظاهر امر این‌طور بود. دوری یک شب ساعت ده وقتی به خودش آمد، دید در آشپزخانه‌ی مگی است، اشک‌هایش را با فین‌فین پس می‌زند و چای سبز می‌نوشد. وقتی در زده بود، شوهر مگی گفته بود: «چه خبر است؟» دوری صدایش را از پشت در شنیده بود. او دوری را نمی‌شناخت. دوری گفته بود: «من واقعاً عذر می‌خواهم که مزاحمتان شدم...» و در تمام این مدت او با ابروانی بالا انداخته و دهانی کاملاً بسته به او زل زده بود و آن‌وقت مگی از راه رسیده بود.

دوری در تاریکی کل مسیر را با پای پیاده رفته بود؛ ابتدا از مسیر خیابان شنی که خودش و لوید آن‌جا زندگی می‌کردند و بعد هم از مسیر اتوبان. هر بار اتومبیلی از راه می‌رسید، او خودش را به حاشیه‌ی مسیر می‌کشاند که این کار سرعتش را به طور قابل‌توجهی کم می‌کرد. او به اتومبیل‌هایی که می‌گذشتند، نگاه می‌کرد؛ با این فکر که شاید یکی از آن‌ها خود لوید باشد. او دلش نمی‌خواست لوید او را پیدا کند؛ حالا نه و نه تا زمانی که از ترس دچار جنون شده است. وقت‌های دیگر خودش توانسته بود چنین ترسی را در دل لوید بیندازد، با گریه‌وزاری و دادوهوار و کوبیدن سرش روی زمین و بعد او بارها و بارها فریاد می‌کشید: «این حقیقت ندارد، حقیقت ندارد، حقیقت ندارد.» تا جایی که بالاخره لوید کوتاه می‌آمد. او می‌گفت: «خیلی خُب، خیلی خُب. من حرفت را باور

می کنم۔ ساکت باش عزیزم۔ بہ بچہ‌ها فکر کن۔ راست می گویم، من حرفت را باور می‌کنم۔ فقط بس کن۔»

اما امشب پیش از شروع آن جاروجنجال نمایشی دوری خودش را جمع‌وجور کرده بود۔ او کتس را پوشید و درحالی‌که لوید صدایش می‌زد، از در بیرون زد۔ لوید صدا زد: «این کار را نکن، دارم بہت اخطار می‌دهم!»

شوهر مگی رفتہ بود بخوابد و با این‌کہ دوری مدام می‌گفت: «من عذر می‌خواهم۔ عذر می‌خواهم کہ این موقع شب آسایش‌تان را بہم زد۔»، اما شوهرش ہم‌چنان ظاہری آزرده‌خاطر و ناراحت داشت۔

مگی با مہربانی و جدیت گفت: «اوه، ساکت باش۔ نوشیدنی‌ای چیزی می‌خواہی؟»

«نه، من چیزی نمی‌نوشم.»

«پس برایت چایی می‌آورم۔ خیلی آرام‌بخش است، چایی تمشک و بابونہ۔ مسئلہی بچہ‌ها کہ نیست، هست؟»  
«نه.»

مگی کتس را گرفت و بستہ‌ای دستمال کاغذی بہ او داد تا چشم‌ها و بینی‌اش را پاک کند۔ گفت: «نمی‌خواہد همین الان برایم تعریف کنی۔ خیلی زود بہ شرایط رسیدگی می‌کنیم.»

دوری حتا وقتی آن‌جا مستقر شد و نشست، نمی‌خواست کل حقیقت را بہ زبان بیاورد و بگذارد مگی بفہمد کہ مشکل اصلی از خودش است۔ مہم‌تر از آن، نمی‌خواست از لوید بگوید۔ ہرچہ قدر ہم کہ از دست لوید عاصی می‌شد، بازہم شوهرش از ہمہ بہ او



نزدیک‌تر بود. دوری احساس می‌کرد اگر خودش را راضی کند به کسی بگوید که لوید دقیقاً چگونه آدمی است، آن موقع همه چیز از هم فرومی‌پاشد. انگار این طوری عهدشان را زیر پا می‌گذاشت.

دوری گفت که او و لوید دوباره سر یک دعوی قدیمی را باز کرده‌اند و او به حدی از آن خسته و کلافه شده است که فقط دلش می‌خواسته از خانه بیرون بزند. او گفت که خودش با آن کنار می‌آید. آن‌ها مسئله را با هم حل می‌کنند.

مگی گفت: «گاهی این قضیه برای هر زن و شوهری اتفاق می‌افتد.»

همان موقع تلفن زنگ زد و مگی به آن جواب داد.

«بله، او حالش خوب است. فقط احتیاج داشته حال‌وهوایی عوض کند. بسیار خُب، باشد. پس من صبح او را می‌رسانم خانه. هیچ زحمتی نیست. باشد، شب‌به‌خیر.»

و گفت: «خودش بود، به گمانم خودت شنیدی.»

«صدایش چه طوری بود؟ حالت عادی داشت؟»

مگی خنده‌ای کرد: «خُب، من که نمی‌دانم در حالت عادی صدایش چه طوری است، درسته؟ به نظر نمی‌آمد از خود بی‌خود شده باشد.»

«او چیزی نمی‌نوشت. ما در خانه حتا قهوه هم نداریم.»

«مقداری نان تست میل داری؟»

صبح زود بود که مگی او را با اتومبیل به خانه رساند. شوهر

مگی هنوز سر کار نرفته و پیش پسرها مانده بود.

مگی عجله داشت سریع‌تر برگردد و به این ترتیب فقط گفت:

«خداحافظ. اگر احتیاج داشتی حرف بزنی بهم زنگ بزن.» و در همان حال در محوطه با مینیون دور زد.

یکی از صبح‌های سرد اوایل بهار بود و هنوز برف روی زمین بود، اما لوید بدون ژاکت روی پله‌های دم در نشسته بود.

لوید با صدای بلندی با لحنی به ظاهر مزدب و طعنه‌دار گفت: «صبح‌به‌خیر.» و دوری طوری صبح‌به‌خیر گفت که انگار متوجه این لحنش نشده است.

لوید کنار نرفت تا دوری از پله‌ها بگذرد و وارد خانه شود.

و گفت: «تو نمی‌توانی بروی آن‌جا.»

دوری تصمیم گرفت نسبت به این حرف خونسرد باشد. «حتی

اگر بگویم لطفاً؟ لطفاً.»

لوید نگاهش کرد، اما جوابی نداد. او با لب‌های به‌هم فشرد

لبخند زد.

دوری گفت: «لوید؟... لوید؟»

«بهتر است نروی تو.»

«لوید من به او چیزی نگفتم و متأسفم که رفتم. به گمانم فقط

احتیاج داشتم یک هوایی تازه کنم.»

«بهتر است نروی تو.»

«تو چت شده است؟ بچه‌ها کجایند؟»

لوید سرش را تکان داد، هر وقت او حرفی می‌زد که لوید دلش

نمی‌خواست بشنود، با همین حالت سرش را تکان می‌داد. یک

حرکت بی‌ادبانه؛ مثل این که بگوید، به جهنم.

«لوید، بچه‌ها کجایند؟»

لوید فقط کمی جابه‌جا شد تا اگر می‌خواهد بتواند از کنارش رد شود.

دیمیتری هنوز روی تختش بود، به پهلو دراز کشیده بود. باربارا آن روی زمین بود و کنار تخت خودش؛ انگار از تخت بیرون آمده یا این‌که کسی او را بیرون کشیده باشد. ساشا کنار در آشپزخانه افتاده بود؛ او سعی کرده بود فرار کند. او تنها کسی بود که روی گلویش آثار کبودی بود. برای دوتای دیگر همان بالش‌ت کفایت کرده بود.

«دیشب وقتی تلفن کردی؟...»

لوید گفت: «وقتی تلفن کردم این اتفاق افتاده بود.» و ادامه داد: «خودت باعث شدی.»

حکم دادگاه این بود که او جنون دارد و قابل محاکمه نیست. از نظر جنایی او جنون داشت و باید او را در یک آسایشگاه امن نگه می‌داشتند.

دوری از خانه بیرون دویده بود و همین‌طوری دوروبر محوطه تلوتلو خورد؛ دست‌هایش را محکم روی شکمش گذاشته بود، انگار یکی او را تکه‌تکه کرده است و او نمی‌خواست از هم فروپاشد. این صحنه‌ای بود که مگی وقتی برگشت، دید. او به دلشوره افتاده بود و با مینی‌ون در جاده دور زده بود. اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که شوهر دوری با لگد توی شکمش زده است و او کتک خورده است. او از سروصداهای دوری چیزی سردر نیامورد. لوید که هنوز همان‌جا روی پله‌ها نشسته بود، با احترام

برای او کنار رفت؛ بی هیچ حرفی. مگی وارد خانه شد و همان چیزی را دید که حالا پیش‌بینی می‌کرد. او به پلیس زنگ زد. تا مدتی دوری هرچه که دستش می‌آمد، توی دهانش فرو می‌کرد و پس از خاک و گل و چمن، یا ملافه بود یا حوله و لباس‌های خودش که توی دهانش می‌چپاند. انگار می‌خواست هم صدای هواری که بلند می‌شد، فرو بنشانند و هم آن صحنه را در سرش سرکوب کند. مرتب به او چیزی تزریق کردند تا آرامش کند که مؤثر هم بود. در واقع او خیلی آرام شد، گرچه «مگ و کرخت» نشد. گفته شد که شرایط او تثبیت شده است. زمانی که از بیمارستان مرخص شد و مددکار اجتماعی او را به این مکان تازه آورد، خانم سندز مسئولیتش را به عهده گرفت؛ جایی برای سکونتش و همین‌طور کاری برایش پیدا کرد و برنامه‌ی منظمی ترتیب داد تا هفته‌ای یک‌بار با او صحبت کند. مگی حاضر بود به دیدن او بیاید، اما دوری اصلاً تحمل دیدنش را نداشت. خانم سندز گفت که به دلیل تداعی موضوع، این حس طبیعی است و گفت که مگی درک می‌کند.

خانم سندز گفت که به خود دوری بستگی دارد که بخواهد هم‌چنان به دیدن لوید برود یا نه: «می‌دانی که، من آنجا نیستم تا کار تو را تأیید یا رد کنم. دیدن او باعث شد حس خوبی پیدا کنی؟ یا حس بدی؟»

«نمی‌دانم.»

دوری نمی‌توانست توضیح بدهد که او واقعاً انگار لوید را

نمی‌دیده است، بیش‌تر شبیه دیدن یک روح بود؛ با آن رنگ بسیار پریده و لباس گشاد رنگ روشن و کفش‌هایی که هیچ صدایی نمی‌داد، احتمالاً دمپایی راحتی پایش بود. او احساس می‌کرد موهایش تا حدودی ریخته است. همان موهای پرپشت مجدد خرمایی‌رنگ. انگار شانه‌هایش دیگر پهن نبود، و روی استخوان ترقوه‌اش که سابقاً دوری سرش را بر روی آن می‌گذاشت، هیچ گودی‌ای به‌جا نمانده بود.

حرفی که لوید بعد به پلیس زده بود و در روزنامه‌ها نقل قول شده بود، این بود که: «این کار را کردم تا از بدبختی نجات‌شان بدهم.»

#### «کدام بدبختی؟»

لوید گفت: «این بدبختی که مادرشان آن‌ها را گذاشته و رفته.» این حرف در ذهن دوری حک شده بود و شاید زمانی که تصمیم گرفت هرطور شده لوید را ببیند، در این فکر بود که لوید را مجبور کند حرفش را پس بگیرد. می‌خواست لوید را وادار کند قضیه را واقعاً همان‌طور که بود ببیند و به آن اعتراف کند.

«تو مدام به من می‌گفتی با نظر من مخالفت نکن یا از خانه برو. خُب، من هم از خانه رفتم بیرون. من فقط یک شب به خانه‌ی مگی رفتم و قصد داشتم برگردم. من اصلاً نمی‌خواستم کسی را ترک کنم.»

دوری خوب یادش بود دعوی‌شان چه‌طوری شروع شد. او یک قوطی اسپاگتی خریده بود که فرورفتگی جزئی داشت و به همین دلیل جزء کالاهای حراج بود. از صرفه‌جویی خودش خرسند بود.

او خیال کرده بود کار زیرکانه‌ای کرده است. اما وقتی لوید شروع کرد به سین جین کردن او دربارهی آن قوطی، او دیگر چیزی نگفت. به دلایلی فکر کرده بود شاید بهتر باشد وانمود کند آن فرورفتگی را ندیده است.

لوید گفت که هر آدمی متوجه می‌شد. امکان داشت همه‌ی ما مسموم شویم. او چه مرگش بود؟ نکند می‌خواست آن‌ها را مسموم کند؟ او می‌خواست نقشه‌اش را روی بچه‌ها امتحان کند یا روی خود لوید؟

دوری به او گفته بود که دیوانه نشود و عقلش را از دست ندهد. لوید گفت او دیوانه نشده است، مگر جز یک زن دیوانه کس دیگری هم برای خانواده‌اش سم می‌خرد؟ بچه‌ها از چارچوب در اتاق جلویی نگاه‌شان می‌کردند. آخرین باری که دوری بچه‌هایش را زنده دید، همان مرقع بود. پس چیزی که دوری در نظر داشت، همین بود. این‌که عاقبت لوید را وادار کند ببیند چه کسی دیوانه است؟

دوری باید وقتی متوجه می‌شد چه چیزی در سرش است، از اتوبوس پیاده می‌شد. او حتا می‌توانست دم خروجی اصلی با چند زنی که روانه‌ی مسیر پیاده‌رو شدند، پیاده شود. او می‌توانست از عرض خیابان رد بشود و متظر اتوبوسی بشود که به شهر برمی‌گشت. به احتمال زیاد عده‌ای همین کار را می‌کردند. آن‌ها می‌خواستند به دیدن کسی بروند و بعد نظرشان عوض می‌شد. احتمالاً مردم مدام چنین کارهایی را انجام می‌دادند.

اما شاید بهتر بود دوری به راهش ادامه بدهد و لوید را این‌طور

درب و داغان و غریب بیند. او آدمی نبود که ارزشش را داشته باشد مقصر چیزی بخوانی اش. اصلاً و ابداً. او مثل شخصیتی در یک خواب بود و بس.

دوری خواب‌هایی می‌دید. در یک خوابش او پس از پیدا کردن بچه‌ها دوان‌دوان از خانه بیرون آمده بود و لوید طبق عادت همیشگی اش راحت و بی‌خیال خندیده بود و بعد صدای خنده‌ی ساشا را از پشت سرش شنیده بود و به ذهنش خطور کرده بود که آن‌ها همگی باهم دارند سر به سرش می‌گذارند.

«شما از من پرسیدی که وقتی او را دیدم حس خوبی پیدا کردم یا حس بد؟ این را دفعه‌ی قبل پرسیدی؟»  
 خانم سندز گفت: «بله، این را پرسیدم.»  
 «من باید درباره‌اش فکر می‌کردم.»  
 «بله.»

«به این نتیجه رسیدم که به من حس بدی دست داد. به این ترتیب دیگر نرفتم.»

آدم تکلیفش را با خانم سندز نمی‌دانست، اما از سر تکان‌دادنش می‌شد حدس زد که احساس رضایت می‌کند یا کارش را تأیید می‌کند.

بنابراین وقتی دوری دوباره تصمیم گرفت به آن‌جا برود، فکر کرد صلاح نیست درباره‌اش حرفی بزند و چون نگفتن این‌که چه اتفاقی برایش افتاده است، دشوار بود - این‌که بیش‌تر آن زمان حس کرده بود چه قدر کوچک است - تلفن کرد و وقتش را لغو کرد. او

گفت که می‌خواهد به تعطیلات برود. آن‌ها داشتند وارد فصل تابستان می‌شدند؛ زمانی که تعطیلات کاملاً عادی بود. او گفت که با یک دوست می‌رود.

«تو آن ژاکت هفته‌ی پیشات را پوشیدی؟»

«هفته‌ی پیش نبود که.»

«نبود؟»

«سه هفته پیش بود. الان هوا گرم شده است. این یکی سبک‌تر است، اما واقعاً نیازی بهش ندارم. آدم الان اصلاً ژاکت نمی‌خواهد.»  
لوید از او درباره‌ی سفرش پرسید، این که از مایلدمی باید سوار چه اتوبوس‌هایی بشود.

دوری به او گفت که دیگر آن‌جا زندگی نمی‌کند. و گفت کجا زندگی می‌کند و تعریف کرد که سوار سه تا اتوبوس می‌شود.

«پس برایت یک سفر خیلی طولانی است. تو دوست داری در جای بزرگ‌تری زندگی کنی؟»

«آن‌جا کار راحت‌تر پیدا می‌شود.»

«پس تو کار می‌کنی؟»

او دفعه‌ی آخر به لوید گفته بود که کجا زندگی می‌کند، سوار سه تا اتوبوس می‌شود و کجا کار می‌کند.

او گفت: «من اتاق‌های یک هتل را تمیز می‌کنم. بهت گفته بودم.»

«بله، بله. فراموش کردم. ببخشید. تا حالا به این فکر کردی که برگردی مدرسه؟ مدرسه‌ی شیانروزی؟»



دوری گفت که درباره‌اش فکر کرده است، اما نه آن قدر جدی که اقدامی کند. او گفت که از کاری که انجام می‌دهد ناراحت نیست.

ظاهراً حرف دیگری به ذهن‌شان نرسید که با هم بزنند. لویدا آهی کشید و گفت: «بیخشید، متأسفم. به گمانم چندان به گفت‌وگو عادت ندارم.»  
 «خب، تو چه کار می‌کنی؟»  
 «من کمی مطالعه می‌کنم. یک‌جورهایی مراقبه و تمرکز، البته به طور غیررسمی.»  
 «آهان.»

«ممنونم که آمدی این‌جا. خیلی برایم ارزش دارد. اما فکر نکن باید حتماً به این کار ادامه بدهی. منظورم این است فقط وقت‌هایی بیا که دلت می‌خواهد. هر وقت خواستی بیا. اگر کاری پیش آمد یا حوصله‌اش را نداشتی، می‌خواهم بگویم، همین قدر که تو اصلاً توانستی به این‌جا بیایی، این‌که حتا یک‌بار هم آمدی برای من غنیمت است. متوجه منظورم می‌شوی؟»

دوری گفت که بله، فکر می‌کند.  
 لویدا گفت که نمی‌خواهد در زندگی او دخالت کند.  
 دوری گفت: «این‌طور نیست.»  
 «می‌خواستی همین را بگویی؟ من خیال کردم چیز دیگری می‌خواهی بگویی.»

در واقع چیزی نمانده بود دوری بپرسد کدام زندگی؟  
 دوری گفت: «نه، واقعاً چیز دیگری نبود.»

«چه خوب.»

دوری پس از سه هفته یک تماس تلفنی داشت. خود خانم سندز پشت خط بود؛ نه یکی از زن‌هایی که در دفترش کار می‌کرد.  
«اوه، دوری. من فکر کردم شاید هنوز از تعطیلات برنگشتی. پس برگشتی؟»

دوری گفت: «بله.» و در همان حال فکر کرد بگوید کجا بوده است.

«اما هنوز فرصت نکردی یک وقت ملاقات تنظیم کنی، نه؟»

«نه، هنوز نه.»

«بسیار خُب. فقط خواستم مطمئن شوم حالت خوب است.»

«من خوبم.»

«چه خوب. اگر به من احتیاج داشتی جایم را که بلدی؛ منظورم این است که اگر خواستی با هم حرف بزنیم.»

«بله.»

«پس مراقب خودت باش.»

او از لوید حرفی به میان نیاورده بود و نپرسیده بود که دیدارها ادامه داشته یا نه. خُب، البته دوری گفته بود که ادامه نخواهد داشت. اما معمولاً خانم سندز خودش حدس می‌زد چه خبر است. به‌علاوه با مهارت هروقت می‌دید سؤالش به جایی نمی‌رسد، آن را برای بعد نگه می‌داشت. دوری نمی‌دانست اگر او می‌پرسید چه کار می‌کرد، طفره می‌رفت و دروغ می‌گفت یا این که راستش را می‌گفت. در واقع او دوباره رفته بود؛ یکشنبه‌ی هفته‌ی بعدش، پس از این که لوید گفته بود که اشکالی ندارد دوری برود.

لوید سرما خورده بود، اما نمی دانست چه طوری.  
 لوید گفت که شاید دفعه‌ی قبل داشته سرما می خورده و به  
 همین دلیل بدخلق و بی حوصله بوده است.

بدخلق. این روزها کم تر پیش می آمد دوری با کسی سروکار  
 داشته باشد که از چنین واژه‌ای استفاده کند و حالا این واژه برایش  
 غریب بود. اما لوید همیشه عادت داشت از این جور واژه‌ها استفاده  
 کند و البته حالا برای دوری غریب و تکان دهنده بود؛ اگرچه آن  
 زمان چنین حسی نداشت.

لوید پرسید: «من برایت آدم دیگری شده‌ام؟»  
 دوری با احتیاط گفت: «خُب، ظاهرت عوض شده. من  
 چه طور؟»

لوید با حالتی غمگین گفت: «تو زیبا شده‌ای.»  
 چیزی در وجود دوری مهربان و نرم شد، اما در برابر آن  
 مقاومت کرد.

لوید پرسید: «تو احساس می کنی فرق کردی؟ حس می کنی آدم  
 دیگری شدی؟»

دوری گفت: «نمی دانم، تو چه طور؟»

لوید گفت: «روی هم رفته چرا.»

همان هفته چندروز بعد، در محل کار پاکت نامه‌ی بزرگی را به  
 دستش دادند. نامه به نشانی متل آمده بود و پاکت پر کاغذهایی بود  
 که روی هر دو طرفش نوشته داشت. اولش دوری فکر نکرد که  
 امکان دارد از طرف لوید باشد، دوری تصور می کرد کسانی که در

زندان هستند حق ندارند نامه بنویسند. خُب، البته او زندانی خاصی بود. او جنایتکار که نبود. از نظر جنایی او دیوانه بود.

روی بسته تاریخ و حتا یک «دوری عزیز» دیده نمی‌شد و فقط مستقیم با حرف‌زدن به او آغاز می‌شد، به شیوه‌ای که دوری خیال کرد باید یک‌جور دعوت‌نامه‌ی مذهبی باشد.

مردم همه‌جا دارند دنبال راه‌حل می‌گردند. ذهن‌های‌شان از شدت نگاه‌کردن آسیب دیده است (یعنی بر اثر نوع نگاه کردن). این‌جور چیزها همین‌طور مدام سر راه‌شان است و آن‌ها را آزار می‌دهد. نو می‌توانی در چهره‌های‌شان جای کبودی و درد را ببینی. آن‌ها گرفتارند. آن‌ها با شتاب به این‌سو و آن‌سو می‌روند. باید خرید کنند و به خشک‌شویی و سلف‌سرویس بروند، موهای‌شان را کوتاه کنند و روزی‌شان را در بیاورند یا این‌که چک‌های بهزیستی‌شان را بگیرند. فقیرها باید آن کار را انجام بدهند و پولدارها باید با دقت نگاه کنند تا ببینند بهترین راه خرج‌کردن پول‌شان چیست. این هم یک کار است. آن‌ها باید بهترین خانه‌های‌شان را با شیرهای آب طلا برای آب سرد و گرم درست کنند، با لوازم صوتی تصویری مسواک‌های جادویی‌شان و هرگونه دستگاه و وسیله‌ای. تازه بعد هم نوبت می‌رسد به دزدگیر تا آن‌ها را مقابل آدم‌کشی محافظت کند و همه‌ی مردم، چه فقیر و چه ثروتمند، آرامش روحی ندارند. من می‌خواستم به جای هریک از آن‌ها بنویسم «همسایه»، چرا؟ من که این‌جا همسایه‌ای ندارم. جایی که من هستم دست‌کم خیلی‌ها از مرحله‌ی بهت‌زدگی هم گذشته‌اند. آن‌ها می‌دانند صاحب چه چیزهایی هستند و همیشه هم خواهند بود و حتا مجبور نیستند خرید کنند و غذای خودشان را بپزند یا این‌که آن را انتخاب کنند. انتخایی در کار نیست.

مایی که این‌جا هستیم فقط می‌توانیم چیزی را به‌دست بیاوریم که از ذهن خودمان برمی‌آید.

اولش در ذهنم آشوب بود. توفانی بی‌امان و من سرم را به سیمان می‌کوبیدم. به این امید که از شرش خلاص بشوم. بلکه جلو بدبختی و اندوه زندگی‌ام را بگیرم. به این ترتیب تنبیه شدم. من را با شلنگ کتک زدند. دست و پایم را بستند و دارو بهم دادند. من هیچ اعتراضی ندارم، چون باید می‌فهمیدم که این کارها بی‌فایده است. ضمن این که با دنیای به اصطلاح واقعی هم تفاوتی ندارد. جایی که مردم در آن مست می‌کنند و برای پاک کردن ذهن دردمندشان هم‌چنان به جنایت‌شان ادامه می‌دهند و اغلب آن‌ها را می‌گیرند و به زندان می‌اندازند، اما برای‌شان کافی نیست تا بفهمند چه خبر است و از جای دیگری سر در بیاورند و حالا به دنبال چی هستند؟ یا دیوانگی محض است یا آرامش.

آرامش. من به آرامش رسیده‌ام و هنوز عاقلم. تصور می‌کنم با خواندن این، فکر می‌کنی الان می‌خواهم مطلبی درباره‌ی خدا، مسیح یا بودا بگویم، انگار از نظر دینی متحول شده‌ام؛ نه. من چشمانم را نمی‌بندم و با قدرت برتری به اوج نمی‌رسم. واقعاً هم معنی این چیزها را نمی‌دانم. چیزی که من می‌دانم «شناخت خود» است. «خودتان را بشناسید». دستوری است از جایی، احتمالاً انجیل. به این ترتیب دست کم از این منظر من پیرو مسیح بوده‌ام. نمی‌گویند که کدام بخش‌ها - چه خوب و چه بد - درست است، پس راهنمای اخلاقیات نیست. به‌علاوه «خود را بشناسید» به اخلاقیات هم مربوط نمی‌شود، آن‌گونه که می‌دانیم مربوط به بحث «رفتار» است. اما دغدغه‌ی من «رفتار» نیست چون درباره‌ی من به‌درستی قضاوت شده است؛ آن هم به عنوان انسانی که قابل‌اعتماد نیست که خودش قضاوت کند چه رفتاری باید داشته باشد. به همین دلیل هم من این‌جا هستم.

برگردیم به قسمت «شناخت». در «خودتان را بشناسید»، من به جدیت می‌توانم بگویم که خودم را می‌شناسم و می‌دانم چه کارهای ناجوری از من برمی‌آید و می‌دانم که به آن دست‌زده‌ام. جهان قضاوت کرده است که من یک اهریمن هستم و من درباره‌اش هیچ بحثی ندارم. گرچه می‌توانم بگویم آن‌ها کسانی را که بمباران می‌کنند یا شهرها را به آتش می‌کشند و صداها

هزاران تن را دچار گرسنگی می‌کنند و دست به جنایت می‌زنند، دیو نمی‌بینند، بلکه سرتاپای‌شان را مدال و نشان افتخار می‌گیرند و فقط عملی که در برابر عده‌ی اندکی انجام می‌شود، تکان‌دهنده و خبیثانه تلقی می‌شود. این را به قصد توجیه نمی‌گوییم، بلکه فقط از روی مشاهده می‌گوییم.

آن‌چه من «در شناخت خود» سراغ دارم، اهریمن خودم است. این راز آسایش من است. منظورم این است که من بدترین روی خودم را می‌شناسم. امکان دارد لز بدترین وجوه دیگران بدتر باشد، اما در واقع من نباید به آن فکر کنم یا نگران‌ش باشم. هیچ عذری در کار نیست. من در آرامش هستم. یعنی من یک دیو هستم؟ دنیا که این را می‌گوید، و اگر این‌گونه گفته می‌شود، پس من هم قبول می‌کنم. اما بازهم می‌گوییم که جهان برای من هیچ مفهومی ندارد. من خودم هستم و این امکان را ندارم که کس دیگری باشم. من می‌توانم بگویم که آن زمان دیوانه بودم، اما این به چه معناست؟ دیوانه، عاقل. من، من هستم. من نه آن موقع می‌توانستم خودم را عوض کنم و نه حالا.

دوری اگر که تا این‌جا را خواندی، مطلب خاصی هست که می‌خواهم به تو بگویم، اما نمی‌توانم آن را بنویسم. اگر بازهم در فکر بودی به این‌جا بیایی، شاید آن‌وقت بتوانم برایت بگویم. فکر نکن من سنگ‌دل هستم. قضیه این نیست که اگر می‌توانستم اوضاع را تغییر نمی‌دادم، اما نمی‌توانم. من دارم این را به محل کارت می‌فرستم که یادم مانده و اسم شهر هم یادم است. به این ترتیب از جهاتی ذهنم خوب کار می‌کند.

دوری فکر کرد باید این نوشته را در دیدار بعدی مطرح کند و خودش آن را بارها خواند، اما به فکرش نمی‌رسید چه بگوید. چیزی که واقعاً دلش می‌خواست درباره‌ی آن حرف بزند، همان چیزی بود که لوید گفته بود که نوشتنش محال است. اما وقتی دوری دوباره لوید را دید، او طوری رفتار کرد که انگار نه انگار

چنین نامه‌ای برایش نوشته است. دوری فکر کرد درباره‌ی چه صحبت کند و برای لوید از خواننده‌ی مشهور مردمی گفت که آن هفته به متل آمده بود. دوری با کمال تعجب متوجه شد که لوید بیش‌تر از خودش درباره‌ی آن خواننده می‌داند. معلوم شد که لوید به تلویزیون دسترسی دارد و برخی از برنامه‌ها را تماشا می‌کند و به طور مرتب اخبار را پیگیری می‌کند. این قضیه موجب شد حرف بیش‌تری داشته باشند، تا این‌که دیگر دوری نتوانست خودش را کنترل کند.

«چه مطلبی بود که فقط می‌توانستی رودررو به من بگویی؟»  
 لوید گفت که کاش دوری این سؤال را نمی‌پرسید. لوید مطمئن نبود آن‌ها آمادگی داشتند درباره‌اش بحث کنند یا نه.  
 بعد هم خود دوری ترسید مبادا واقعاً مطلبی باشد که در حد توانش نباشد، یک چیز تحمل‌ناپذیر، چیزی مثل این‌که لوید هنوز عاشق اوست. «عشق» واژه‌ای بود که تحمل شنیدنش را نداشت.  
 دوری گفت: «بسیار خُب، شاید آماده نباشیم.»  
 اما باز هم گفت: «با این حال بهتر است به من بگویی. اگر من از این‌جا رفتم و یک ماشین به من زد، آن‌موقع هیچ‌وقت نمی‌فهمم و تو هرگز فرصت پیدا نمی‌کنی آن را به من بگویی.»  
 لوید گفت: «درست است.»  
 «خُب، پس چه است؟»  
 «دفعه‌ی بعد. دفعه‌ی بعد. الان دیگر نمی‌توانم صحبت کنم. می‌خواهم، اما انگار تمام شیرهی وجودم کشیده می‌شود.»

دوری از وقتی که رفتی، من دارم به تو فکر می‌کنم و پشیمانم که ناامیدت کردم. زمانی که تو مقابل من می‌نشینی، من بیش از آنچه نشان می‌دهم، احساساتی می‌شوم. من حق ندارم مقابل تو احساساتی شوم، چرا که تو بیش از من چنین حقی داری و تو همیشه بیش‌تر به خودت مسلطی. به این ترتیب می‌خواهم آن‌چه قبلاً گفتم نقض کنم، چون به این نتیجه رسیدم که در نهایت من بهتر می‌توانم برایت بنویسم تا این که با تو حرف بزنم.

حالا از کجا شروع کنم؟

بهشت وجود دارد.

این یک راهش است، اما درست نیست چون من هیچ‌وقت به بهشت و جهنم اعتقاد نداشتم. تا جایی که به من مربوط است، این جور چیزها همیشه یک مشت مزخرفات است. بنابراین باید کاملاً عجیب باشد که حالا من این موضوع را پیش می‌کشم.

پس اصل حرفم را الان می‌زنم: من بچه‌ها را دیدم.

من آن‌ها را دیدم و با آن‌ها حرف زدم.

تو در این لحظه چه فکری می‌کنی؟ خُب، درست فکر می‌کنی؛ این که من الان پاک خل شدم یا این که این یک خواب است و او نمی‌تواند خواب را تشخیص بدهد، او تفاوت میان خواب و بیداری را نمی‌داند و پاک خل شده است. اما من می‌خواهم به تو بگویم که تفاوت‌شان را می‌دانم و این را می‌دانم که آن‌ها وجود دارند، می‌گویم آن‌ها وجود دارند، اما نمی‌گویم آن‌ها زنده‌اند، چون زنده یعنی در «بعدی» خاص و من نمی‌خواهم بگویم که آن‌ها آن‌جا هستند. در واقع من فکر می‌کنم این‌طور نیست. اما آن‌ها وجود دارند و باید قضیه این باشد که «بعده» دیگری هم وجود دارد و شاید هم «ابعاد» بی‌شماری وجود دارد، اما من این را می‌دانم که من به هر بعدی که آن‌ها در آن هستند، دسترسی دارم. به احتمال زیاد علت رسیدن به این مرحله تنهایی بیش‌ازحدم است. به‌طوری که مدام فکر کردم و چه چیزهایی که درباره‌شان فکر کردم. بنابراین پس از آن همه عذاب و خلوت «لطف الهی» است که مسیر رسیدن به این پاداش را فراهم کرده است. منی که با در نظر گرفتن



افکار جهانی کم‌تر از هر کس دیگری لیاقتش را دارم. خُب، اگر تا این‌جا را خواندی و این کاغذ را تکه‌تکه نکردی، باید یک چیزی را بدانی، که آن‌ها حال‌شان چه‌طور است. آن‌ها خوبند. واقعاً شاد و سرحال هستند. ظاهراً آن‌ها هیچ چیز بدی به یاد ندارند. شاید نسبت به آن زمان کمی بزرگ‌تر شده باشند. اما تشخیص این موضوع هم دشوار است. به نظر می‌آید امور را به‌طور متفاوتی درک می‌کنند. بله، درباره‌ی دیمپتری می‌شود فهمید که او یادگرفته حرف بزند، درحالی‌که بلد نبود. آن‌ها توی اتاقی هستند که من آن را نمی‌شناسم. مثل خانه‌ی خودمان است، اما در فضایی بزرگ‌تر و شادتر. از آن‌ها پرسیدم که چه کسی مراقب‌شان است و آن‌ها فقط به من خندیدند و تقریباً حرف‌شان این بود که آن‌ها می‌توانند مواظب خودشان باشند. به گمانم این حرف را ساشا زد. گاهی وقت‌ها آن‌ها باهم حرف می‌زنند و من نمی‌توانم صداهای‌شان را تفکیک کنم؛ گرچه هویت‌شان کاملاً معلوم است و من باید بگویم که مسرت‌بخش است.

لطفاً نتیجه‌گیری نکن که من دیوانه‌ام. به دلیل ترس از همین موضوع بود که نمی‌خواستم این قضیه را به تو بگویم. من یک زمانی دیوانه بودم، اما باور کن من تمام دیوانگی‌ام را دور ریختم؛ مثل خرسی که پوستینش را درمی‌آورد؛ یا شاید هم باید بگویم مثل مار که پوست می‌اندازد. می‌دانم که اگر چنین کاری نکرده بودم، هرگز این توانایی را به من نمی‌دادند که از نو با ساشا و باربارا آن و دیمپتری ارتباط برقرار کنم. آرزویم این است که این فرصت به تو هم داده می‌شد؛ چون اگر بحث لیاقت باشد که تو از من خیلی لایق‌تری. امکان دارد برای تو دشوارتر باشد چون تو خیلی بیش‌تر از من درگیر زندگی این جهانی هستی، اما دست‌کم من می‌توانم این اطلاعات را به تو بدهم - حقیقت را - و بگویم که آن‌ها را دیدم، به این امید که باری از روی دلت برداشته شود.

دوری برایش سوال پیش آمده بود که اگر خانم سندز این نامه را بخواند، چه می‌گوید و چه فکری می‌کند. البته خانم سندز حواسش

جمع بود. او دقت می‌کرد که به‌صراحت اشاره‌ای به حکم دیوانگی نکند، اما با احتیاط و مهربانی دوری را به همان سمت سوق می‌داد. یا شاید هم او را به آن سمت سوق نمی‌داد، بلکه فقط بهت‌زدگی او را برطرف می‌کرد تا دوری خودش بتواند با همان نتیجه‌ای که از مدت‌ها پیش گرفته است، مواجه شود. او باید کل این مقوله‌ی خطرناک - این حرف خانم سندز بود - را از ذهنش بیرون کند.

به همین دلیل بود که دوری اصلاً به سراغش نمی‌رفت.

دوری فکر نمی‌کرد لوید دیوانه باشد. در نوشته‌ی او تا حدودی آثار لاف‌زدن‌های همیشگی‌اش دیده می‌شد. دوری به نامه‌اش جواب نداد. روزها و هفته‌ها گذشت. دوری نظرش را عوض نکرد اما هم‌چنان به آن‌چه لوید نوشته بود، فکر می‌کرد. درست مثل یک راز بود. گاهی، وقتی سرگرم تمیزکردن آینه‌ی حمامی با اسپری بود یا ملحفه‌ای را می‌کشید، حسی به سراغش می‌آمد. تقریباً دو سالی می‌شد که او به چیزهایی که عموماً باعث خوشحالی مردم می‌شد، توجهی نداشت؛ چیزهایی مانند هوای خوب، گل‌هایی که شکوفه می‌دهند یا حتا بوی نان تازه. او هنوز هم آن حس ناخودآگاه شادمانی را نداشت، اما خاطراتی داشت که به او گوشزد می‌کرد که چه حس و حالی دارد. این قضیه هیچ ربطی به هوا یا گل‌ها نداشت. همان فکر بچه‌ها بود که لوید اسمش را گذاشته بود در «بُعد» دیگری که مدام بی‌سروصدا به سراغش می‌آمد و برای نخستین‌بار برایش به جای درد، حس سبک‌بالی به همراه داشت.

از زمانی که آن اتفاق رخ داده بود، باید خودش را از دست

هرگونه فکری درباره‌ی بچه‌ها خلاص می‌کرد و انگار مثل کاردی در گلو باید درجا آن را بیرون می‌کشید. او نمی‌توانست به اسم‌های‌شان فکر کند و اگر هم اسمی را می‌شنید که شبیه اسم آن‌ها بود، باید آن را هم فوراً از ذهنش بیرون می‌کرد. حتا صدای بچه‌ها، جیغ و دادشان و کوبیدن پاهای‌شان هنگام رفت و آمد به استخر مثل باید توسط دروازه‌ای چیزی پس رانده می‌شد؛ انگار بخواهد آن را محکم تا پس‌گوش‌هایش بیرون بکوبد و الان تنها تفاوتش این بود که مفری داشت که به محض ظاهرشدن هرگونه خطری از دور و اطرافش می‌توانست به آن پناه ببرد.

این را چه کسی به او داده بود؟ بدون شک خانم سندز این کار را نکرده بود. در تمام ساعاتی که او کنار میزش محتاطانه جمع‌بندی دستمال کاغذی را دم‌دست او گذاشته بود، چیزی به او نداده بود. این را لوید به او داده بود؛ همان آدم وحشتناک، همان آدم دیوانه و منزوی.

اگر می‌خواستی، می‌توانستی اسمش را دیوانه بگذاری. ولی امکان داشت حرفش درست باشد؛ این‌که او از آن سو هم سر درآورده است. چه کسی می‌خواست بگوید که دیدگاه آدمی که مرتکب چنین عملی شده و چنین سفری را پشت‌سر گذاشته است، معنی و مفهوم خاصی ندارد؟

این تصور در ذهنش رخنه کرد و همان‌جا ماندگار شد. او حالا در این فکر بود که در میان کل مردم، فقط باید کنار یک نفر باشد؛ لوید. وگرنه حضورش در این جهان چه فایده‌ی دیگری داشت؟ به نظر می‌آمد او این حرف را به کسی می‌زند، احتمالاً خانم

سندز. اگر دست‌کم این‌جا نبود که به حرف‌های لوید گوش بدهد، پس اصلاً برای چه این‌جا بود؟

او در ذهنش به خانم سندز گفت که من نگفتم «بخشش». من هرگز چنین حرفی نمی‌زنم و هرگز این کار را نمی‌کنم.

اما فکر کن. مگر نه این‌که در اثر این اتفاق من هم درست به‌اندازه‌ی او دور افتاده‌ام؟ همه‌ی کسانی که از آن خبر دارند، مرا نمی‌خواهند. تنها کاری که از من برمی‌آید، این است که چیزی را به مردم یادآور شوم که دوست ندارند به آن‌ها یادآوری شود.

تغییر چهره ممکن نبود، واقعاً نه. آن تاج موهای زرد رقت‌انگیز بود.

این‌گونه بود که وقتی دوری به خودش آمد، دید دوباره سوار اتوبوس شده و در مسیر اتوبان راه افتاده است. او شب‌های پس از مرگ مادرش را به یاد آورد؛ زمانی که یواشکی برای دیدن لوید از خانه بیرون می‌رفت و به دوست مادرش درباره‌ی این‌که کجا می‌رود دروغ می‌گفت، همان زنی که به خانه‌اش رفته بود. دوری اسم آن دوست را به یاد آورد، لوری.

حالا به‌جز لوید چه‌کس دیگری اسم بچه‌ها یا رنگ چشم‌های‌شان را به یاد داشت؟ خانم سندز هر زمان که باید به آن‌ها اشاره می‌کرد، حتا آن‌ها را بچه‌ها هم صدا نمی‌زد، بلکه آن‌ها را «خانواده‌ات» می‌نامید و کل‌شان را یک‌جا باهم می‌خواند.

آن روزها که به دیدن لوید می‌رفت، احساس گناه نمی‌کرد، در عوض فقط یک‌جور حس قضا و قدر بود؛ نوعی تسلیم شدن. آن موقع حس کرده بود فقط به این دلیل به این جهان آمده است که با

او باشد و سعی کند لوید را درک کند.  
خُب، حالا دیگر مثل آنموقع نبود.

او روی صندلی جلو و در آن سوی راننده نشسته بود و از شیشه‌ی جلو دید خوب و روشنی داشت و به همین دلیل در میان مسافران اتوبوس، به غیر از خود راننده، فقط او دید که یک وانت بدون کاهش سرعت از جاده‌ای فرعی پیچید. او دید که وانت در اتوبان خلوت یکشنبه صبح جلو روی‌شان سکندری خورد و در چاله‌ای افتاد. او حتا صحنه‌ی عجیب‌تری را هم دید؛ راننده‌ی وانت طوری در هوا بالا رفت که هم سبک و رها به نظر می‌آمد و هم انگار گُند، مضحک و زیبا. او روی مسیر شنی گوشه‌ی پیاده‌رو روی زمین پرتاب شد؛ در آن سمت اتوبان.

بقیه‌ی مسافرها نمی‌دانستند چرا راننده یک‌دفعه به طرز ناجوری ترمز کرده است. اولش دوری فقط در این فکر بود که او چه‌طوری بیرون افتاد؟ همان پسر جوان یا مردی که پشت فرمان خوابش برده بود. او چه‌طوری پروازکنان از توی وانت بیرون افتاد و خودش چنین ظریف و راحت به هوا پرتاب شد؟

راننده به مسافرهايش گفت: «آن جوان صاف جلوی‌مان است.» او سعی داشت آرام با صدای بلند حرف بزند، اما ردی از بهت‌زدگی، چیزی مانند ترس و حیرت، در صدایش بود.

«همین‌طوری در جاده شیرجه زد و افتاد توی گودال. ما به محض این‌که بتوانیم دوباره به راه‌مان ادامه می‌دهیم؛ لطفاً در این فاصله از اتوبوس بیرون نروید.»

و دوری انگار که این حرف را نشنیده باشد یا این‌که به طرز

خاصی می‌خواست مفید باشد، پشت سر راننده از اتوبوس بیرون رفت. راننده به او چیزی نگفت.

«مرتیکه‌ی الاغ!» راننده به محض عبور از عرض جاده این را گفت. لحن‌اش فقط گویای خشم و درماندگی بود.

«بچه‌ی الاغ نفهم، باورت می‌شود؟»

مرد جوان به پشت افتاده بود، با دست‌وپاهای کاملاً باز، انگار کسی خواسته توی برف یک فرشته بسازد. تنها با این تفاوت که دور و اطرافش سنگ‌ریزه بود، نه برف. چشم‌هایش کاملاً بسته نبود. خیلی کم‌سن‌وسال بود، از آن مردهای جوانی که پیش از درآمدن ریش‌شان فقط قد کشیده‌اند. احتمالاً گواهینامه هم نداشت.

راننده با تلفنش حرف می‌زد.

«حدود یک مایل به جنوب بی‌فیلد، سمت شرق جاده.»

باریکه‌ای کفِ صورتی از زیر سر مرد و نزدیک گوشش خارج شد. اصلاً شبیه خون نبود، بلکه شبیه ماده‌ای بود که موقع درست کردن مربای توت‌فرنگی از صافی درمی‌آوری.

دوری کنارش روی زمین زانو زد و دستش را روی سینه‌ی او گذاشت. بی‌حرکت بود. او گوشش را نزدیک برد. کسی به نازگی پیراهنش را اتو زده بود؛ چنین بویی داشت.

او نفس نمی‌کشید.

ولی انگشتان دوری روی گردن صافش نبض را پیدا کرد.

دوری نکته‌ای را به یاد آورد که قبلاً به او گفته بودند. آن را لوید به او گفته بود تا اگر حیواناً یکی از بچه‌ها دچار سانحه‌ای شد و خودش نبود، دوری بداند چه کار کند؛ زبان. در صورتی که زبان تا

انتهای گلو به عقب برگشته باشد، جلوی نفس کشیدن را می‌گیرد. او انگشتان یک دستش را روی پیشانی جوان گذاشت و دو انگشت دست دیگرش را زیر چانه‌اش گرفت. پیشانی را به سمت پایین فشار بده، چانه را به سمت بالا فشار بده، تا مسیر عبور هوا باز بشود. سر را محکم کج کن.

اگر پسر باز هم نفس نمی‌کشد، خودش باید به او تنفس می‌داد. دوری سوراخ‌های بینی را نیشگون گرفت، فشار داد، نفس عمیقی کشید، دهانش را با لب‌های خود بست و تنفس مصنوعی داد.

او دوبار تنفس مصنوعی داد و بعد آن را کنترل کرد. یک صدای مردانه‌ی دیگر که صدای راننده نبود؛ یک موتوری باید ایستاده باشد. «می‌خواهی این پتو را بگذاری زیر سرش؟» دوری سرش را به علامت منفی تکان داد. دوری نکته‌ی دیگری درباره‌ی تکان ندادن مصدوم به خاطر آورد، مبادا به نخاعش آسیبی وارد شود. دوری جلو دهان پسر را پوشاند و پوست گرم او را فشار داد. او تنفس داد و منتظر ماند. او بار دیگر تنفس داد و صبر کرد. انگار رطوبت خفیفی مقابل صورتش حس کرد.

راننده چیزی گفت، اما او نتوانست سرش را بالا بیاورد. بعد مطمئن شد که خودش است. از دهان پسر بازدم نفس بیرون آمد. او دست خود را بر روی پوست قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت، اما اولش چون خودش می‌لرزید، نمی‌توانست تشخیص بدهد بالا و پایین می‌رود یا نه.

بله. بله.

واقعاً نفس می‌کشید. مسیر هوا باز بود. مرد داشت نفس می‌کشید. او نفس می‌کشید.

دوری به مردی که پتو داشت گفت: «پتو را رویش بینداز تا گرم بماند.»

راننده بالاسرش خم شد و پرسید: «زنده است؟»  
دوری به جای گفتن بله، سرش را تکان داد. دوباره با انگشتش جای نبض را پیدا کرد. آن مایع وحشتناک صورتی دیگر بیرون نمی‌آمد؛ شاید چیز مهمی نبود.

راننده گفت: «من نمی‌توانم به خاطر تو اتوبوس را نگه دارم. ما همین طوری هم از برنامه عقب هستیم.»

موتوری گفت: «اشکالی ندارد. من می‌مانم.»  
دوری می‌خواست به آن‌ها بگوید، ساکت باشید، ساکت باشید. به نظر می‌آمد سکوت لازم است که انگار همه چیز در خارج از بدن دست‌به‌دست هم بدهد و لااقل کمک کند تا او بتواند به مسیر تنفسش برگردد.

حالا قفسه‌ی سینه او به طرز خفیفی آرام بالا و پایین می‌رفت. ادامه بده، ادامه بده.

راننده گفت: «می‌شنوی؟ این جوان می‌گوید بالای سرش می‌ماند و مراقب است. آمبولانس هم توی راه است و به‌زودی می‌رسد.»  
دوری گفت: «بروید. من با آن‌ها به شهر می‌روم و امشب موقع برگشت خودم را به شماها می‌رسانم.»

مرد باید خم می‌شد تا صدای دوری را بشنود. زن با حالتی بی‌اعتنا حرف می‌زد، بی آن‌که سرش را بلند کند، انگار که تنفس



خودش ارزش خاصی داشت.

راننده گفت: «تو مطمئنی؟»

«مطمئن.»

«مگر نباید بروی لندن؟»

«نه.»



